مقامات بسم الله الرحمن الرحیم **حمیدی**

الحمد لله الذی شرّفنا بالعلم الراسخ وعرّفنا بالدین الناسخ وعلّمنا حقایق الاحکام
وعلّمنا دقایق الحلال والحرام ومیّزنا من طبقات الانعام وخصّنا بمزایا الانعام الذی
انشأ فی الهواء من السحاب امواجا وابدع فی السماء من الشهاب افواجا وانزل من المعصرات
ماء ثجاجا دارت الافلاک بتدویره وسارت الاملاک بتقدیره له الفضل والاحسان
والقدرة والکمال لا اله الا هو الکبیر المتعال نشهد به لا عن الارتیاب ونؤمن به لا عن
الارتیاب ونؤمن به لا عن الاضطراب ونتوکل علیه فی غیبته وذهاب ایمان
من اعترف بذنوبه وایقان من اقترف بعیوبه ونشهد ان محمدا خیر عباده وسید
البشر فی بلاده صاحب القضیب واللسان الخضیب وراکب البراق الی المعراج السباق
الذی انقذنا من تیه الحیرة بمصابیح سنته وفتح لنا ابواب المناهج بمفاتیح بینته وعلّمنا
دقایق شرعه ودینه صلی الله علیه وعلی آله الذاهبین فی سبیل الله والمهاجرین والانصار
وسلم تسلیما کثیرا کثیرا **فارسی** سپاس خداوندی را که پیرایۀ ارواح ما را بوجود
جهل و پیرایۀ اشباح ما را بجود وصل و در ما پوشید حلۀ زندگی و بر ما کشید رقم بندگی
کسوت جان بر نهاد ما نهاد به ضمن هستی و خلعت ایمان در سر ما افکند به فتی و سواد
دل ما را با نور شمع معرفت آشنایی داد و در طبق احداق ما بکمال قدرت روشنایی

نهاد و خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا شارع شریعت
بما نمود و زنگ ضلالت از آیینۀ طبیعت باز زدود درود و تحیت بروی و بر اصحاب
وی باد و رضوان و مغفرت بروی و بر احباب وی باد بمنّه و فضله **اما بعد** چون
ترکیب این اصول را معنی ظاهر بود و ترتیب این فصول را ابرها زیبا هر جلوه این عروس
را شهوتی پایان و تجرع این کئوس را نهمتی در میان و خنده این برق بی‌طرب و فرحی نبود
و خروش این رعد بی‌تعبی و ترحی نه **بیت** مرد باید که باب مقصد خویش ٭ میگشاید
بعقل و می‌بندد ٭ رشن همرا دانستاید ٭ کفش بر گزاف پسندد ٭ ابر باشد
گریان و میگرید ٭ برق باشد که خیره میخندد ٭ سخن از عبر کنعان و حکم لقمان باید تا بر حاشیه
اوراق روزگار بپاید و ارواح تجربه از و بیاساید و اشباح متفکره بدو بیارآید
بیت در سخن عندلیب باید بود ٭ در فصاحت خطیب باید بود ٭ بسخنهای دلربای
غریب ٭ در زمانه غریب باید بود ٭ بنصایح که از هنر باشد ٭ جایر انصیب باید بود
بهر دلخستگان گوشه خاک ٭ همچو عیسی طبیب باید بود ٭ تهییج تموج این بحر زاخر در اخر
جمادی الاخر سنه احدی وخمسین وخمس مایه بود بوقتی که جرم قتاب روز افزون
از جرم برج حمل گردون میتافت و صورت ماه تابان بر چرخ گردان از گوشه قبضه
کمان نظاره میکرد و سحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین میبارید
کام چمن در عشق وصال سمن مینخارید و وزش نسیم عنبر بو در باغ پیراهن گل میدرید و عندلیب
خوش آواز با هزار دستان در برابر گل میخروشید حوضها چون صرح ممرّد در

در جوشش منزه بود و بساط نوبت بهمن چون دولت تهمتن ممهد بود و در چنین
وقتی این اتفاق افتاد که آیینه طبع که از تطاول روزگار زنگ زنگار داشت و چرخ
منقلب و دهر متقلب بر جنگ و پیکار شب بسته هنوز بر فراش حبل بود و نفس
با حوادث در مصاف و جدال حمل نفس را در همرادی دمی طلب میرسید و در معطلت
کیت و کیت روزی شب میکشید و از کتب نفیس انیس وحشت و جلیس وحدت
ساخته میشد و با فلک دوار نرد مدارا و شطرنج مجابا باخته می امد تا وقتی بحسن اتفاق
در نشر و طی آن اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابوالقاسم حریری رسیدم و آن دو
درج درر و دو درج غرر بدیدم با خود گفتم که صد هزار رحمت بر چنین نفسی باد که از
انفاس او چنین نفایس یادگار ماند و چندین عرایس در کنار روزگار نشاند **شعر**
فسقی الله ارواحهم ٭ کان ذا اشخصهم ناظر ٭ فامات من ضریه وصل ٭ وما جا
من ذکره حاضر ٭ و در اثنای این اقتباس و اجتناء بخاطر مرا که امتثال امر او بر جان
فرض عین بود و نقیصا حکم او در ذمت قرض دین که این هر دو مقامه سابق و لاحق
که بعبارت تازی و لغت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه هر دو در ارزیده
نیست اما عوام عجم را مفید نیست اگر مشک دعوی این نجوم معنبر شدی دماغ عقل
ازین مثل معطر شدی و اگر این کاس مثنی سکارا کشتی عقد او ناسخ گوهر گاه اندی
اگرچه هر یک در فصاحت کانیست و در ملاحت جهانی اما هر دو در ترتیب و ترکیب
از حروف تازیست و حلوای او در ظروف حجازی و اهل عجم از آن نکات غریب بی

نصیب اند و فارسیان از ان لغات عجیب بی نصاب فی الجمله زبان بلغت
کر خیال خوش نماید و سمر از زبان بعبارت تازیان دلکش نماید **بیت**
با یار نوازنده کهن باید گفت ٭ لا بد بزبان او سخن باید گفت ٭ لا تفعل و افعل
نکند چندان سود ٭ چون با عجمی کن و مکن باید گفت ٭ پس بضرورت این اقتراح
صورت این الواح را مشاطه بیت نهاد و این قفل عقل را بدین مفتاح ابیات
کشاده معول و درین تلفیق بر وحانیت توفیق یزدانیست و معونت و آلت در
ترتیب و تشذیب این مقالت بر بدو ختامه امید چنانست که سورت تیسیر
ناسخ صورت تعسیر آید و حکم تقدیر بر دقایق اندیشه و تدبیر زاید انشاء الله تعالی **بیت**
بسحل و عقد سخن در بکد خدای عقل ٭ بعون ایزد و تایید بخت و مایه فضل ٭ هر انچه
کلک تکلف بدو رسد بکنم ٭ هر انچه دست تصرف بدو رسد بکنم ٭ چه میدانم
دنیا خانه عیب جویان و آشیانه غیب گویان است عیب نابوده بجویند و غیب
ناشنوده بگویند همه عالم ناقد نقش و صراف غش اند که شهر خود گم کرده
بر زن دیگران میجویند و جو خود نایافته ارزن دیگران مطلب اند شب تاریک
خس باریک در دیده یاران دیده و بروز روشن کوه معایب بنجود
نادیده **بیت** در شب چه روی بره باریک تر از موی ٭ چون روز همی
بر رو خود در راه نه بینی ٭ چون بر در خود چشمه تو برکوه نه بینی ٭ در چشم کسان شاید
اگر کاه نه بینی ٭ و نیز شرط ادب در کنار او ثق انست که در میدان این تسوید

خود تازم و بر بساط این تمهید نرد خود بازم و در جمله این تصنیف با سرمایه خود سازم
الا مصراعی چند بر سبیل شهادت نه بر وجه افادت و جمله این ابیات که رفیق این رساله باشد
بعد و کم از ده باشد که عروس را پیرایه یک شب بیش نتوان آراست و از آرایش دو
روزه بسوال و جواب دریوزه نتوان شتافت **بیت** با مایه خود بساز و چون
بی هنران ❊ سرمایه بعاریت مخواه از دگران ❊ و در این سه فصل تازی با پارسی بیامیخیم
و غرر عرب با درر دری از کوشوار سخن در آویختیم تا خوانندگان بدانند که در آلت قصوری
نیست و در حالت فتوری نه و بالله العون و التوفیق فی هذه الجمع و التفریق و هو حسبنا
و نعم الرفیق

تمهید اللمعة الاولی فی المقامة

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس عهد من بود و در سفر انیس هم و هم که وقتی از اوقات
بحکم محرکات نوایب و معقبات مصایب در عرصات بقاع غربت تجاع کردم و از
الوا الالباب آثار و اخبار غرایب استماع کردم و عیش عهد جوانی طراوتی داشت و عیش
عهد کودکی حلاوتی و عذار جوانی از بیم پیری در پرده و قمری بود و عارض از عوارض انقلاب
در حجاب مشک ناب متواری بود و در چنین حالتی بوسیلت جنس آلتی ناگاه فراق معاودت از عزم
خرم چنین نتیجه بزاد **شعر** فقلت اعذر و سیری داخل شستم فلا ❊ فانی ارعی النجم و اللیل
و الفلا ❊ که بعزر بطل خضر پشتار کردم و شاخ و مسیل را بر کاخ اصلی اختیار کردم و بپای تجدد
راه در راحله و پای استعداد در قصه قافله بقدمی که عشق سابق او بود و اندیشه که حرکت لایق
او نشیب و فراز عراق و حجاز بسر بردم و منازل اشتیاق را بپای اشتیاق بسپردم و آرام
خرام را اندیشه مسکن و در طلب مقام کردم چنانکه شاعر گوید **بیت** با ماه هم منازل و با چرخ
هم لگام ❊ با ابر هم مشارب و با باد هم خرام ❊ گه روی سوی خلخ و گه روی سوی مصر
گه خواب که بیثرب و گه خواب شام ❊ گاه چون سکندر در سیاحت خاک ظلمات و گاه
چون خضر در سیاحت آب حیات و وقتی بطلب یثرب و گاهی به بیداء مغرب میرفتم
و میگفتم **بیت** هر روز بدیگر ره و هر شب بدگر رای ❊ هر پای بدگر منزل و هر دم بدگر جای
تا مگر حلق صیدی در حبایل شست آید یا گوشه دامن کریمی بدست افتد خود این نیت
چون خط معما مشکل بود و این بغیت چون اسم بی مسمی با حاصل چون کیمیا امکان نداشت
و چون عنقا مکان نه **شعر** فقلت لقلبی و الجنون فنون ❊ تسل فهذا الاولاج جنون
دخل لمطیا لا تزایل سرجها ❊ فان نهایات الحراک سکون ❊ تا بعد از آن که
شربتهای شدائد چشیدم و ضربتهای مکاید کشیدم خایب و خایف بشهر
طایف رسیدم هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی بدان مجامع آوردم
که از آداب غربت یکی آنست که بهر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و معابد
و مقابر باید کرد تا برکات آن تقرب در حرکات تغرب بیاید و چون از
دایره بسیط بنقطه وسیط رسیدم و از کران بمیان آمدم و در مقصوره معموره جمعی
دیدم رسیدم که این اجتماع از بهر چیست و این استماع سخن کیست گفتند شیخی
است مجتاز از بلاد حجاز که چون آدم عالم اسماست و چون عالم حامل اشیا بزبانی
فصیح و بیانی ملیح میگوید و خلق را از راه وعظ کن و تمکین میفرماید گاه بزبان اهل حلة تازی

سخن

سابق از پس رانند

میگوید وکاه بلعث اهل کله نوای نیز بدنا دره و هرت وانجو بر شهر این اجتماع بسبب و بیت
و این استماع بفضل و ادب وی قدم بتعجیل برداشتم و صفی چند بکذاشتم جمعی دیدم سوخته
و تهی بر افروخته چشمها کریان و دلها بریان فیض وعظ بنهایت رسیده و بود و مد سخن بلند حد
کشیده و روی باهل غربت آورده که ای زمره غربا و رفقا و با وای طالبان غربت قوامی
ساکنان این تربت شمارا مقالتی کوییم که شنود نیست و حالتی نماییم که بود نیست و دلیل
باشم بر رهی که پیمود نیست فاسمعوا یا رفقة المسلمین فانا لکم ناصح امین پس روی بحجازیان کرد
وکفت یا فتیان العرب وخلصان الادب وابناء السیف والقلم واخوان الجود
والکرم واهل العمل والعلم فوالذی صلاکم بالحلم الراجح وقواکم بالعلم الناجح ان الدهر قد فسد
وان السوق قد کسد والکرام قد خلت عراصها وزمت للبین قلاصها وتقطعت
جوایزها واستعجلت جنایزها ودیارهم خالیه وعظامهم بالیه وربوعهم قد عفت وجوههم قد انطفت
وما بقی منهم مطعم ولا طاعن ولا ثاوی ولا ظاعن ولا مجیب ولا داع ولا موف ولا مراع
شعر فاین الکرام الصید من ال هاشم ٭ ولا هاشم باق ولا هم بقوا ٭ فبادتهم
ایدی البلا فتبددوا ٭ وفرقهم ریب المنون فتفرقوا ٭ فلا رحمتم یا معشر الکرام ولا غنمتم
فلقد کنا والله کما کنتم ٭ ناعم البال ساحب الاذیال لنا فی النادی ثغا وفی الوادی
رغا وفی المهالک اقتحام وفی المعرک اقدام وفی المکارم جفان دائره وعن المحارم اجفان
غائره حتی تعطل الدهر وغلب وسلب منا ما سلب وانعکس الحال وانقلب فارحموا
صائما بین ایدیکم قائما ومناحیا لمناحیکم رجیا ودرای اکباد جائعه وصبیه بنات

ضایقه

ضایقه فرحم الله امرأ بسط کف النوال وزین صف الرجال وحل عن ثنی عقد هذا العقال
حتی حبیه بالمکافات علی طی وغنی وادلّه فی المجازاة علی غصن طری فلا تقطعوا عن
اعتیاض الاحسان املا فان الله لا یضیع اجر من احسن عملا پس روی از طوایف
اهل طایف بکردانید وسلسله سخن بجنبانید وکفت ای اهل بلاد عجم وقاده خاندان
زناد کرم وارباب فتوت و مروت و مستظهران ابوت و بنوت بدان خدای
که آفتاب منور بدین سقف مدور بکردانید واز بطن اغبر نبات اخضر برویانید که دنیا
سرای کذشتنی است و حطام او سرمایه کذاشتنی خبث وجوی او بکفتکوی او کر انکند
و رنک و بوی او بسنک و پوی او نیرزد حلال او را بار شمار در پی است و حرام او را
نار و شرار در رک و پی کاس او بی وحشت خس نباشد و کاسه او بی زحمت مکس نبود
کرات نفس عصامی و همت نظامی و نهمت حاتمی و نخوت فاطمی و کفی فیاض
و کرمی فضفاض که دام مروت بتوزد و شمع فتوت بفروزد و ابناء عهد و اطفال
مهد را چون سحاب بی عیب کرم طبیعی بیاموزد و پیش از انکه خلق زحمت کند بر این
غریب رحمت کند پس با این دوج مفرد تدبیر عمره کرد و روی بهر دو زمره آورد
وکفت ای ارباب بضاعت و اصحاب صناعت و رفقه بلاغت و براعت
و طایفه نفاست و جماعت سپاس خداوند را که اکر بصورت اختلاف اشباح است
بمعنی ایتلاف ارواح است و اکر بظاهر تباین بلاد است بباطن اتحاد اعتقاد است
من چه جمع کنم میان شما جمع کردن ظروف هر طعام را و بهم آوردن حروف هر کلام را

وبی‌سفارت کاغذ و کلک جمله را در رشته در یک سلک و یک قطعه از نظم کاللحم مع
العظم در همتان بپیوندم و بر همتان ببندم چنانکه لنجی با کرخی و مروزی با غزنی و رازی با حجازی
درین میزان هم سنگ آید و برین معیار هم رنگ **بیت** قد قامت القیامة یا
ایها النیام ٭ هبوا عن المنام و کفوا عن الحرام ٭ ای زمرهٔ معارف و ای فرقهٔ کرام ٭ تا کی هوای
باده و تا کی هوای جام ٭ فالرمح حین یخلس القرن فی اهتزاز ٭ واللیث حین یفترس الصید فی
ابتسام ٭ منکر بدان که هست تو را ما الهابدت ٭ منکر بدان که هست تو را کار با کام
فالنجم حین لاح قد اسود بالدجی ٭ والبدر حین تم قد اغتم بالظلام ٭ عارض چو شیر گشت
مدام از دو کف بنه ٭ کاندر سپاه کس نکند شیر با مدام ٭ والشیب قد تبلج والصبح قد بدا
یا قوم قد نصحتکم الیوم والسلام ٭ پیری به تو رسید و جوانی ز تو رمید ٭ کردیم با نصیحت
رشیم والسلام ٭ پس ترتیب نظم بگذشت و دست بدعا برداشت و چون القوم
قوت الیوم بیافت روی بر تافت و چون باد بشتافت بسیاری بر اثر وی بدویدم
و در گرد او نرسیدم و بقیت عمر در جستجوی او بودم و در تک و پوی او بفرسودم از وی
اثری ندیدم و خبری نشنیدم و معلوم من نشد که پای قرار غربت کجا گشاد و بار کربت
کجا نهاد **بیت** تا گردش زمانه دوارون بروچه کرد ٭ گیتی چه با سخاوت بادی و گردون
بروچه کرد ٭ تا چرخ ناجهذب مفتون از و چه خواست ٭ تا بخت ناممیز محزون
بروچه کرد **المقامة الثانیة فی الشیب والشباب** حکایت کرد مرا
دوستی که مونس خلوت بود و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بحوادث

ضروری از مسکن مالوف دوری جستم و از کاخ اصلی بر شاخ وصلی نشستم و زاد و سلب با قدم
طلب نهادم و حی علی الوداع در حلقهٔ اجتماع در دادم و علایق عوایق اقامت از خود دور
کردم و دل از راحت و استراحت نفور کردم چون قدم در راه نهادم این قطعه برخواندم
شعر و قلت لصاحبی حث المطایا ٭ فان الصبح مبتسم الثنایا ٭ ولا تنظر اذا نعبت
صحابا بما یلدی النوی بعد العشایا ٭ و وسد بالذراع اذا تغشی ٭ ودع ذکر الوسائد
والحشایا ٭ فاما قلبت فرض الامانی ٭ واما ادبرت غصص المنایا ٭ و چون در طالع
وقت نگاه کردم و روی عزیمت براه آوردم و با یاران یکدل رای زدم و اسباب
اقامت را پشت پای زدم **بیت** با دل گفتم چو از حضر شاد نه ٭ وز بند زمانه یکدم آزاد نه
در تجربهای دهر استادان را ٭ شاگردی کن کنون که استاد نه ٭ ولا چو در حضرت نیست
عیش خرم و خوش ٭ عنان جهد بگیر و زمام جهد بکش ٭ چو نفس را بدوی نیست از
کنوس مراد ٭ چه در بلاد خراسان چه در دیار حبش ٭ چو نیست رافت و رحمت
مقام و مسکن تو ٭ چه روح را بگذاری میان جوع و عطش ٭ چه خیزد از آنکه درین بسته
کهنه عرصه کنی ٭ چو هست دیده نقاد مبتلا بعمش ٭ چو روزگار در احداث شش درت
کرده است ٭ چه سود از آنکه بود نقش کعبتین دو شش ٭ چو خاک و آب زمینی
نساخت دمساز ٭ چو باد بگذر و بستر مساز بر آتش ٭ پس بر وفق این احوال از زوال
احوال بگریختم و در احله طلب بر او هم شب در آویختم و بساط هامون نوشتم و از ابر
جیحون بگذشتم و با دلی از غم رو بی تخند نهادم و این ندا در یاران در دادم **شعر**

اذا اخذ لتک آمال بطیه ٭ فادرکها باخفاف لمطیه ٭ وان خشنت بک الاحباب فاهجر
فان فرقهم امنی العطیه ٭ وچون بدان آب مبارک رسیدم و آن خاک متبرک ببوسیدم
اخوان بسی بدست آوردم و اقران ادب کردم و چون در آن دیار روزی چند
بماندم در خلوت از بهر سلوت این ابیات بر خود خواندم **شعر** اذا لم تکن خطة
الابرار اوطانی ٭ ولیس بکان وادیها لبکان اثرتها ٭ و بینا عنکم بدلا وارابدار
واخوانا باخوان ٭ تلقی بکل بلاد ان حللت بها ٭ اهلا باهل و جیرانا بجیران ٭ مباش
ممتحن را دو بود خود در سی ٭ اسیر خانه غلطت مشو ز کم هوسی ٭ که در زمین غریبی و در سرای
کسان ٭ پدید گردد برمرد ناکسی و کسی ٭ که بی رفیق و حریف نمانی از عالم ٭ بهر مکان
که روی و بهر زمین که رسی ٭ و چون قلب را سکینه و قالب را طمانینه پدید آمد روزی از
غایت اشواق در آن اسواق میگشتم و صحیفه از آن اوراق بقدم حداق میوشتم تا برسیدم
بجائی عجبی بسیار و خلقی بیشمار پیری و جوانی دیدم بر طرف دکانی ایستاده و از راه جدال
در هم فتاده پیر با جوان در مجارات و محاورات گرم شده و جوان با پیر در مبارات
و مناظرات پا از ازرم گذشته و هر دو در مسابقه و مجادبه و مناوبه سخن میکشیدند و بالماس
نفس در دری میسفتند پیر گفت ای جوان پیر احرمت دار تا ثمرات جوانی بیابی و با
بزرگان بساز تا دولت زندگانی بیابی با پیران پیشی مجوی که پامال گردی و با پیران
پیشی مگو که بدحال شوی هر که بر پیران بخشاید با پیری رسد و هر که پیران را حرمت ندارد
به پیری نرسد **بیت** زجان و دیده و دل خاک پای پیران باش ٭ اگر بخواهی تا چون

مجارات با کسی رفتن و با یکدیگر رفتن
مبارات با یکدیگر مفاخره گفتن
محاوره با یکدیگر سخن گفتن
مناوبه سخن با یکدیگر ... و نوبت سخن گفتن

سپهر پیر شوی ٭ بران یکی که بود زیر دست نیکو زی ٭ اگرت باید تا بر هزار میر شوی ٭ مساز
ظفر بران که اسیر پیری شد ٭ که گرت جهل بود همچو او اسیر شوی ٭ پس جوان سر بر آورد
و گفت ای پیر شیخا دوای قلاب استاذ ای همه زفان لختی گوش باش و چون همه گفتی
ساعتی خاموش باش هذه التصادیر وما هذه المعاذیر اما سمعت اذا حلت تقادیر
ضلت التدابیر بدانکه پیری مجرد علت توقیر است و نه جوانی مفرد ذلت و تحقیر حضورت
پیری موجب تقدیم نیست و عین بزرگی سبب تعظیم نه پیری نه ذنبا به اعتذار است و جوانی
نه خود و ابه عذار بیاض پیری نشان روز زوالست و سواد جوانی عنفوان شب وصال
صباح پیری معاد زندگانیست و رواح جوانی میعاد شادمانی پیری پیرایه است که
روی در کسوت دوار دارد و جوانی سرمایه است که قدم در ازدیاد دارد کافور پیری
قطر مجربان سلوت است و مشک جوانی عطر محرمان خلوت ابلیس در اوان جوانی مقبول
حضرت بود و در زمان پیری مخذول حضرت گشت آدم تا در عهد بدایت بود مسجود
بود و چون بعهد نهایت رسید مخشود شد اگر پیری علت احترام بودی موسی
چهار روزه دست در محاسن فرعون چهارصد ساله نزدی اگر بزرگتری سبب رفع
درجات بودی عیسی دو روزه بر تخت نبوت یحیی و زکریا ننشستی و آتیناه الحکم
صبیا ای پیر از برای پیری مر شکوفه سپید موی را ننگی نیست و از سرمایه جوانی
گل سرخ روی را ننگی نه نشنیده که از کاه و برگ کشت حنطه و شعیر نیاید و ندانسته که
خر پیر جز علف خویش نیارد و جز تیم اکنده خویش بر ندارد اگر چه روز پیری غایت

زندگانیست اما هزار روز پیری در بند یک شب جوانیست بیت روز پیری اگرچه
پرنورست ٭ چون شب مظلم جوانی نیست ٭ جز در ایوان خوابگاه شباب ٭ راحت
عیش و شادمانی نیست ٭ در بهای دو دم ز عهد شباب ٭ در بحری و لعل کانی نیست ٭
و اگر بزرگ تر را بر خورد تر ترجیح بودی و قاعده این سخن صحیح بودی نوح از محمد صلعم فاضلتر
بودی و لقمان حکیم از آدم گزیده تر آمدی و معلومست که این باب مسدودست و این
سهل مردود و زیوری که تفضل را شاید در ادای علم و فرهنگست و حلیه که لاف را زیبد
در مرد خرد و هنگست بیت مرد باید بفر علم بلند ٭ مرد باید بعز عقل رفیع ٭
نبود جز بعلم مرد شریف ٭ نشود جز بجهل مرد وضیع ٭ چون تجلی بعلم دارد مرد ٭ خواه
کو پیر باش و خواه رضیع ٭ پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و در مناظره از
فرزدق بجریر آمد گفت ای جوان گزاف گوی لاف جوی شباب داء دوی
و الصبی صبی و ان یلقی النبی ای جوان از سر کودکی نه از ذهن ذکی بیهوده چند گهی
و در رسته گوهر فروشان بعرهٔ چند سعی اکنون بیا تا سخن از عالم حقیقت و کوی طریقت
گوییم و از میدان لاف و گزاف با ایوان انصاف و انتصاف پوییم الکبر الکبر
جمال پیری آیینه ترجیح و تفضیلست و جمال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال شیب
خیال عیب در نگنجد و هرگز با نخوت جوانی امانت روحانی نیاید قال النبی صلعم
الشباب شعبة من الجنون که جوانی جاذبه شهوانیست و داعیه شیطانی و شباب
شعبه از دیوانگیست و قطعه از بیگانگی و صباح پیری مشعله دار شارع دین است

و هادی عالم ثبات و یقینست چنانکه گفته اند شعر اذ غلب الشیب علی الشباب
هدیت ٭ الی خفیات الصواب فاهلا بالشیب ٭ فان فیه مرأة للخلاعة و التصابی ٭
و ما ساد الفتی الا اذا ما تخلص البیاض عن الخضاب ٭ و نزدیک زمره علما و فرقه فضلا
درست و صحیح است ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام ترجیح است پس از آن روی بمن کرد
و من بر گوشه بودم از آن هنگامه و بر طرفی از آن مقامه متفکران مقالات و متحیران
حالات و گفت ای جوان متغرر متعزز و ای نا قد ممیز میبر چگونه میان شب غاسق
و صبح صادق فرقیست یا نه عقل داند که عذار سپید ماه را بر گیسوی شب سیاه
چه مزیتست و میان هندو و روم با هرست و تباین میان ترک و زنگ ظاهر
اگر کافور با خاک تیره میزشی دارد و در دی آمیزشی اما عقلا نرخ هر یک دانند
و برخ هر یک شناسند از آن انباری و خرواری و از این درم سنگی و دیناری و هم
حی پرستان نور در طلب سند و همه شب روان بعاقبت روز خواهند هر که دست
در دامن نسیم رواحی زد با مید تبسم صباحی بود و بچنین مبارک سپیده دم از بیاحی
افزوده تو ندانسته که شباب بضاعتی مزجاتست و شیب سرمایه و پیرایه نجات
پس گفت ای جوان بشنو و یاد گیر و این قطعه را موٴدب و استاد گیر شعر
اسمع نداء فحداء بلیغ ٭ و منطقی جزل و لفظی فصیح ٭ و اسمع الشیب اذا ما دعا ٭
بلفظه فیها نداء صریح ٭ انذرک الشیب فخذ نصحه ٭ فانما الشیب نذیر نصیح ٭ و علة
الشیب اذا ما عثرت ٭ اعیت و لو کان المداوی المسیح ٭ لا تحسب الشیب ضمرت

النهی بعد الذی فی عارضیکم یصیح * و داوه بالعذر قبل الردی * فاخر الادواء یسیف جریح

پس حو ین دلهارا باتش جدال بسوختند آن قوم را ابتدا و انتها بدست استقصا بدید شدند

و خواستی بخواستند و خود را چون طاوس بر زر و جامه و گوهر بیاراستند بساط ایشان

در نوشتند و پیر و جوان هر دو برگشتند و چون از مضمون حال بپرسیدم و از کیفیت

مقال برسیدم گفتند آن هر دو اگرچه بوقت مخاصمت تیغ و سپر بند بگاه مسالمت

پدر و پسر اند فقلت واللّه ما انما الا الشمس الضحی و بدر الظلم و من اشبه اباه فما ظلم بعد از آن

بر اثر قدم ایشان بسیار شتافتم و بحر و بر در نیافتم پت معلوم من نشد که بر ایشان

جهان چه گردید * در حق هر دو تن فلک اندر نهان چه کرد * با آن جوان و پیر دراشنای گردش

گردون سفر طبع خرف تا کجا ان چه کرد المقامة الثالثة فی الغزو حکایت

کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود و جان در مشایعت او که وقتی از اوقات

که شب جوانی مظلم و عاشق بود و درخت کودکی راسخ و باسق باغ جوانی از شکوفه طرب

تازه بود و دریا چین عیش بی حد و اندازه و خواستم که بر اجهات بلاد گذر کنم و اختیار

اختیار سفری کنم با یاران یکتا و اخوان صفا مشورت کردم هر یک سفری را تعیین کردند

و عزیمتی را تحسین یکی گفت سفر تجارت سفری مبارک و میمون است و حرکتی محمود و میمون

احوال دنیا بدو مترتب شود و مرد در وی مجرب و مهذب گردد و مزید منال

از وی در شست آید و مال حلال از وی بدست اید دیگری گفت سفر حج باید کرد

و اندیشه مهم دینی باید خورد که مسلمانی رکنی از ارکانست و پایه از پایه‌های ایمان

و ادای فرضیست مبرم و قضای فرضی محکم دیگری گفت این کار زهاد و عبادست و سفر جوانان

سفر جهاد است خاصه اکنون که صبح اسلام شام شده است و نفیر غزو عام و ثغر روم را

خرقی افتاده است و سد مسلمانی را ثلمه پدید آمده و فحول رجال بدان عبادت می تازند

و شبان بطل بدان شهادت مینازند و زنان آن نواحی بدوک و سوزن کارزار

میکنند و کودکان نظرف بنی و چوب پیکار میکنند اگر خطر کنی بدان طرف باید کرد

و اگر سفر کنی در کسب آن شرف باید رفت پت گر قصه کنی بکوی او باید کرد *

در آب خوری ز جوی او باید خورد * که سفر تجارت کار بخیلانست و اختیار حج پیشه علیلان

کشتن در مصاف دیگرست و کشتن در طواف دیگر و میزر احرام کشادن دیگرست

و مغفر اقدام نهادن دیگر از زیارت مشعر حرام در کن و مقام تا وقوف بمقتل الاجسام

و مسقط الهام تفاوتهاست نه هر که پای کام زدن داند دست حسام زدن دارد و نه هر که

در مسالک کام تواند کشود در مهالک اقدام تواند نمود پت نه هر که کام تواند زدن

به بیدا در * سنان و تیغ تواند زدن بهیجا در * بسوی معرکه غزو مرد وار بتاز * که زن

چو مرد باشد بصحن بطحا در * چون این شرح و تفصیل شنیدم و این ترجیح و تفضیل بدیدم

عزم غزو درست کردم و از برات قصد بت کردم میان بر میان و عقیق ز بر ران

داودی در بر و عادی بر سر و کمندی تاب دار در پهلو و پرندی آب دار در بازو

و سپر کنگ در پشت و نیزه خطی در مشت با شب هم سنان و با باد هم عنان بدین

نمط و نسق من الفلق الی الغسق در زمره تازیان با فرقه غازیان میراندم و قوایم قران

محمد میخواندم تا باید شد مسا و صباح و اختلاف غدو و رواح شغر دیار هند رسیدم و حمحمه مراکب و دمدمه مواکب غازیان شنیدم و مجاهدان راه حق و معاهدان عزیمت و سبق خدای را شکر کردند و آواز الله اکبر برآوردند و دل بر شربت تیغ ابدار و ضربت رمح جان سپار نهادند و دست اخوتا یان در گردن وداع جان کردند **شعر** یعانق بعضهم بعضا و داعا ۞ و داع مفارق عدم اجتماعا ۞ فما من وصل الا و یوما ۞ ستتبعه ید الدنیا خداعا ۞ دیگر روز که جهاد الله اکبر و تنقاء لشکر خواهد بود و من رکبة اللیل الداجی ۞ الا رقبة اصباح المفاجی ۞ در استعداد اسباب جنگ بودیم و لحظه در آن شب دراز دیر باز نغنودیم تا آن زمان که اذان خروس بالحان کوس پیوست و ندا حی علی الفلاح با غناء هلموا الی الرّاح جمع شد و زاغ غدو و رواح در سینه کافور ریاح صباح او یحث و شیطان شب از سلطان روز بگریخت **شعر**
فلاح الصبح متبسم الثنایا ۞ و عاء اللیل مقصوص الجناح ۞ وطار غراب او کار الدیاجی اذا ما حل بازی الصباح ۞ برخواستیم و نماز را بپا داشتیم و با جمع قوافل فرایض و نوافل بگذاردیم و روی تربیه کار و تعبیه کارزار آوردیم یکی سنان ردینی میزد و دیگری عنان عقیلی میسود و چون تنگ برتازیان تنگ کردیم و رای عزم جنگ را آهنگ کردیم و سیله صفها بهم پیوسته گشت و رکاب مبارزان در هم بسته شد و صر حد تا آن در تبسم امد و سنان شان در تبسم و اب اجل بر چهره امل خندیدن گرفت و چشم روزگار بر مبارزان کارزار گریستن و زنده صفحه لعل ار زندیه ان خون در از کها

[illegible] یانک کفر [illegible]

خدو [illegible]

مقصوص [illegible]

[illegible] پرورد

بجوش آمد و سر بر نیها بخروش باز اجل پر بگشاد و مرغ امل سر بنهاد تیغ بران با سرهای گردان در اسرار آمد و زفان سنان با جان و روان در گفتار و پیکار **چت**
پیک قضا بداده به نیها پیام مرگ ۞ شد استوار بر هدف جان پیام مرگ ۞ ساقی تست اگر احداث روزگار ۞ اندر فکنده باده باقی بجام مرگ ۞ پس چون خطوط صفها متوازی شد و اطراف معرکه متساوی گشت و رجال قتال بر جای خود بایستادند و دل بر قضاء محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند جوانی دیدم بلند قد ملیح خد لطیف لهجت ظریف بهجت قایم در میان دو صف نیزه خطی بکف بدین سان آواز کرد که یا شبان العجم و العرب و یا فتیان الحسب و النسب و یا معشر المجاهدین بشر هدین الزاهدین ان المصرع المهیب مقامکم و الموت و الکیب الزوام اما کم و الطعن الشدید طعامکم و الضرب الفجیع ادامکم اعلموا ان اجنتکم و صحیحکم و نذهب الداء لانفصال سیحکم لا تستاخروا فیخذل طریحکم و لا تهربوا فیقتل جریحکم و لا تنازعوا فتفشلوا و تذهب ریحکم کم من دماء فی هذه السبیل اریقت و کم من نفس الی مصرعها سیقت فاقتدوا بالشهداء الغابرین و اعلموا انما الدنیا طریق العابرین و صبروا ان الله مع الصابرین پس سیاقت سخن بگردانید و سیره نظم بجنبانید و لحم ملیح در عظم پیوست و نثر فصیح در نظم پیوست و در منظوم بر فرق شاند و این قطعه را برخواند **شعر**
یا رفقه السیف الیمانی الخضیب ۞ و زمرة الرمح الاصم المصیب ۞ قوموا الی الحق الذی مستقبلا ۞ حققوا قول طرید غریب ۞ و اثبتوا و احملوا و صبروا علی قراع المهدمیات

[illegible] فجع در [illegible] گفتن [illegible]

[illegible] کارزار [illegible] گفتن

[illegible] بعزاء [illegible] شده تما

[illegible] بگیر قوت [illegible]

[illegible] اینده و رونده [illegible]

[illegible] گفتن [illegible]

قراع [illegible] شمشیر زدن

تعقیب بیخ نیزاران

لتقضیب لاسرعوا رعب قلوبالکم فانما حرب سجال القلیب ٭ وارتعبوا فتحا قریب الجنی فان
عون الله نعم الرقیب ٭ وبادرود بالملتقی فالکم نصر من الله وفتح قریب ٭ پس مخاطبه کرختیان
بمعاینه بلخیان بدل کرد وخطیب وارشاید بکف و عندلیب وارنوا بزد وچون ادبا
طبع را بحث واین قطعه برابن کونه برپرداخت واین نوا درین عنا بنواخت **بیت** روز
جنگست وجنگ باید کرد ٭ کوش نام وننگ باید کرد ٭ تا شود عرصه مراد
فراخ ٭ تنک بر ابر تنک باید کرد ٭ وقت کوشش شتاب باید جست ٭ وقت
کوشش درنک باید کرد ٭ شکم کاو وپشت ماهی را ٭ زنهنک شمشیر رنک باید کرد ٭ هر دم از خون
ادیم خاک را ٭ چون ادیم پلنک باید کرد ٭ ادهم واشهب مراکب را ٭ نعل بر بند وننک
باید کرد ٭ چون این قطعه یاران بشنوانید عنان مرکب بکردانید وکفت ولهذا انتم فی
الاخوة مطالبکم والا بهذه الخیر مسابقکم پس فرق اسلام از عجمی وشامی وتاجیکی ومساحی هرکه بود نه
تن بداور قضا دادند وروی بر مرگ نهادند آعدا انها دند تقدیر دامن کیر ایشان شد یکی را بمذبح
میرسانید ویکی را در سرح منحا بانید شدت کارزار بغایت کشید وحدت پیکار بنهایت
رسید فمنهم من یرثی ومنهم من یفتخر ومنهم من یخذل ومنهم من ینتصر ومنهم من قضی نحبه ومنهم
من ینتظر داان روز از کاه صباح تا ساقه رواح در بلاء ان خطر بودیم ودر غوغا
ان کرد فر براندیم ودیکلحظه از جنک نیاسودیم چون حبشی شب پای در نهاد ورومی روز رخت
بر خر نهاد وکواکب ثواقب آسمان سر از روزن دخانه بیرون کردند واعلام زر رومیان
ورایات مجوسیان نکون ودست بنات النعش درکردن کردون حایل شد

و پرده دار ظلام میان کفر واسلام حایل شد واز تباهی وسیاهی شب زاید کشت ومن
در اثناء ان کیرو دار ودر ضمن غلواء آن پیکار وکارزار در اندیشه باز یافت آن جوان میبودم
وشمایل او را باخود می ستودم وچون شب آهنک بغروب آهنک کرد ومشاطه سپیده دم
جبین صباح را رنک کرد وباباد صبح در رنک وبوی شدم وبقدم عشق در جستجوی
آمدم از ان مقصود جز سبوی وسنک ندیدم واز ان مفقود جز بوی ورنک نیافتم **شعر**
معلوم من نشد که سرانجام او چه بود ٭ در تلخ وشور در قدح وجام او چه بود ٭ در دست
ساقیان تعدی روزکار ٭ خط دهان دیدخر کام او چه بود **المقامة الرابعة فی الربیع**
حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود وتعویذ تبهای کربت که وقتی
از اوقات با جمع ازادکان در بلاد اذربایکان می کشتم ودر حمراء هر چمن وخضراء هر دمن
میکذشتم وعالم در کلهٔ ربیعی بود وجهان در حلهٔ طبیعی خاک بساتین پر نقش آزری بود
وباغ وراغ بستان بربری وفرش زمین پر بذر رومی وشستری وشاخهای اشجار
چمن پر زهره ومشتری **بیت** بستان زخوشی چو کوی دلداران بود ٭ رخساره
کل چو روی میخواران بود ٭ با خود کفتم کذبت الزنادقة ومایهم بصادقة آنانکه
کفتند این صنایع وبدایع زاده طبایع است واین نقشهای چالاک از نتایج آب
وخاک بدان خدای که سنک خیشان را رنک وطراوت داد ودر لعاب زنبور
شفا وحلاوت نهاد که هرکه درین ترتیبات وترکیبات سخن از عنصر کفت از عقل
قاصر بود وهرکه حواله ابداع واختراع بهیولی وعلت اولی کرد مقصر بود بلکه جمله این

ستارهٔ سحر

کرب اندوه

کلدرو ده ودو تنفس پایان رنه

میخ محکم کشتن پنج بنج پیجیده لالادرت دعلو پیچ بکن زیرک حیران
نجیه مدت مستطاعم
سکامت ضبیب
ممطور بالفضم علو وتعجیل مستحوم

ابداع و نشر و چراغ و فشای تعلق تکوین اشیا و خالق ما نشاه دارد که طبع ازین خاره پیکارات
و عقل درین شبیانه دیوانه در یک جوهر استعداد خل و خمر و در یک شاخ اجتماع خار و ثمر
بارادت زید و خشیار عمرو دلیل است بر وجود که الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین
و چون کامی چند بر داشتم و قدر میلی را از پس بگذاشتم منبری دیدم مرتفع و خلقی مجتمع و پری
بر بالای منبر و طیلسانی بر سر و روی چون خورشید و موی سپید و لهجه شیرین و خوش
و زبانی چون زبانه آتش چون شیر غران و همچو شمشیر بران در موعظه می‌گفت و درین آیت سخن
میگفت که فانظر الی آثار رحمة الله و خلق را گاه بوعده میخندانید و گاه بوعید میگریانید
گاه چون شمع میان آب دیده و آتش سینه جمع میکرد و گاه چون برق خنده و گریه در هم
می آمیخت و میگفت مسلمانان نظاره ملکوت زمین و آسمان و عبرت باختلاف مکان و زمان
واجبست اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض اما ار مختصران به ابصار نظاره این دقایق
و عبرت بار بدین حقایق نیاید و الا این عجایب محجوب و این غرایب مستور نه **شعر** بیدر ک
الکوکب الدری بالنظر * و غرة الشمس لا تخفی علی البصر * صورت قاب فلک آرای محجوب
نیست اما دیده پسندگان معیوبست اگر غرایب آسمان نظر است عجایب زمین نظر انداخت
داگر حمل و ثور گردون دور و تاریکست گل و نور هامون پیدا و نزدیکست و اگر میزان
و سنبله چرخ بعید النور ند ضیمران و سنبل چمن قریب النور ند بحکم الموحدون و حسر
الملحدون اگر این نبات اموات را نشر داند کرد عظام رفات را حشر تواند کرد و ارگل
سیاه گل و گیاه دماند حیات این اجسام و اجرام تواند کرد و قوله تعالی قل یحییها الذی الآ

خاک حاره و کوف ربا که گوید این چرا متفرق را ترکیبی نخواهد بود و این اعضا متفرق را
تنحیه ان الله یحیی الارض بعد موتها و یحیی العظام بعد فوتها هر آینه این مظاهر را استماعی خواهد بود
و این تفرقه را اجتماعی و هر صاعی را صاعی و هر یک تفرقه را تفرقه و ما ذلک علی الله بعزیز غلام آنم
که چشم عبرت گیرد و دل پند پذیر دارد که این نقش از سنگ که آفرید و این بساط صد رنگ
که گسترانید و خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که آمیخت و عقد اثمار از گوشهای اشجار که
آویخت و عارض گل را که آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد در بنفشه و سوسن تر رنگ
در وشناسی که نهاد و دل بلبل را با عشق گل آشنا که داد و صحن چمن کی بعد و دمن داشت
از عدن و عدن خوشتر که گردانید و خاک سیاه هفت اقلیم از هشت جنات نعیم دلکش
تر **بیت** هوا اکنون نهد بر گلبن از زنگار افسرها * صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف
چادرها * سحاب اکنون بپالاید کف گلبن بجنا ها * نسیم اکنون بیاراید رخ بستان
بزیورها * بباران دیده و اهن بگرید ابر بر گلها * بشکل عارض عذرا بخندد می بسا غرها *
گل اندر غنچه پنداری که هست از لعل پیکانها * بنفشه در چمن گوئی که هست از مشک چنبرها *
زبس غواص باران‌های نیسان به خاک اندر زمین مانند دریا شد * زبس درها و گوهرها *
دار بهار اکنون کشد در باغ لشکرها * خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها *
چو رهبانان نهد کیسه بباغ اندر چلیپاها * چو فراشان کشد کرده دن بباغ اندر
منبرها * کنون حالی دگر دارد بجوز عشق در دلها * کنون فعلی دگر دارد بخار باده در سرها
ز خاصیات این فصل و ز تاثیرات این نوبت * بجنبد مهر در رگها بخارد عشق

در سرها ❊ زبیم صولت بهمن شه نوروز در بستان ❊ کند از غنچه پیکانها کشد از بید خنجرها ❊ غلام آنم که چون درین بساط هامون و بسیط بوقلمون نظاره کند بداند که این کسوت شریف طراز صبغة الله و من احسن من الله صبغة دارد و هیچ دست تصرف غایه تکلف بروی نکشیده و دهم و فهم هیچ صاحب صنعت و استاد بر چپ و نهاد او نرسیده است بیت دوران
گل و لاله و ایام بهارست ❊ عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگارست ❊ نرگس بچمن چون در چمن سبز لباس است ❊ سوسن بصف اندر پری سیم عذارست ❊ گل لعل خدرا زعونتی در بر که من جمالی دارم و سرو بلند قد را انگوته در سر که من کمالی دارم شکوفه سپید قبا در عهد صبا پیر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر شده بیت پیریش اثر کرده و در عهد هنوز ❊ در عهد پری و جوانی عهد هنوز ❊ بنفشه خطیب جامه سبز پوشیده و عمامه نیلوفری بر سر نهاده چون متفکران سر بر زانو نشسته و چون مغموان سر در گریبان کشیده چون چنبر عنبرین بنفشه درهم کاهش قدم فرق و گهی فرق قدم نرگس چون سخیا زر بر دو دست نهاده نرگس چون اولیا بر یک پای ایستاده از ادستی نبخشنده و این را پای گشنده بیت چون
نرگس اگر زرت نباشد در کف ❊ بر پای بایست همچو سوسن در صف ❊ چنار با بید وقت محاورات بزبان مباراة میگوید منار و سرفراز که سر تو تا بقدم پاش نرسد و شاخ تو تا بشکم پاش نکشد که تو خنجر کشیده داری و ما پنجه کشیده بیت خواهی که نشوی سر بفلک
سای چو من ❊ خنجر بنه و دو دست بگشای چو من ❊ و سوسن ازاد با بلبل استاد میگوید که ای مدعی کذاب و ای صیرفه قلاب سی روز بیوفا فراموش کنی و یک ماه بگوئی دعا موش

لی

شوی چون من باش که خنجر بر یکقدم نپویم و باده زبان سخن نگویم که سر عشق نهفتنی است نه گفتنی و بساط مهر همو دنیست نه نمودنی بیت از گفتن سر تو دهان بر بستم ❊ هر چند که ده زبان چو سوسن هستم ❊ و بنفشه مطرا با لاله رعنا بناز راز میگوید که تو دل این کار رو تن
این بار بنداری بپای از پای در آئی و با سیبی از جای بر آئی رنگی داری و لیکن سنگی نداری آبی داری و لیکن تاب نداری عاشق پایدار باید نه آب دار و مشتاق تمکین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمامی گاهی چون معشوقان رخ افروخته و گاهی چون عاشقان دلسوخته بیت سر تا سر ظهورت و رنگی و نگار ❊ دل چون دل عاشقان و رخ چون رخ
یار ❊ نماینده و لیکن ناپاینده لطیف ذاتی و لیکن بی ثباتی بیت چون سیل زکوه نارسیده بدوی ❊ چون دولت تیز ناشسته بروی ❊ چون من باش که شربت
و می چشیده ام و ضربت وی کشیده ام و با تیغ و شکستگی از دل بر بستگی اوره کم نکرده ام و هنوز از آتش عشق رخ پر درد دارم و در ماتم فراق جامه کبود بیت
یکباطن پر ز شتیاق دارم ❊ پیراهن ماتم فراقت دارم ❊ و گل دو رنگ چون عاشق منافق یک سوی لعل و یک سوی زر و باطن دیگر و ظاهر دیگر رنگ برنگ
مینماید و بس نرجی اندایدا گر از وی وفای معشوقان جوئی رخ زرد عاشقان پیش ارد و اگر نیاز عاشقان طلبی عارض لعل معشوقان پیش آرد و شراب نیاز در قدح
نارریخته و عاشقی با معشوقی برآمیخته نه در معشوقه صاحب جمال و نه در عاشقی صاحب کمال بیت چون لاله تهی دست ز نو آمده ❊ یا چون گل دو رنگ دو بو آمده ❊

وسمن سپید چون عاشقان بزرگ سپید ملوک وار عشق می بازد و سیم سپید و رخان
سیاه می اندازد و بزبان حال با بلقیس باغ و باربیس راغ میگوید که مدعیان
همیمی را دهان پر آتش باد و عاشقان با سیم زر آب خوش باد که هر که را این سیم باید
دست و دامن پر سیم باید بیت چون گل چه کنی ز عشق پیراهن چاک ٭ مانند سمن
سیم در انداز بخاک ٭ و گل زرد از دل پر درد جواب میگوید که این چه باد پیمائیست و این چه
شوخی و رعنائی این چه افسون لاف و چه گزافست درین رسته بسیم و بشیر هیچ چیز
ندهند ما نیز در دورهای زر برین بساط انداخته ایم که این نفیس نشاطیم و بجای هر درمی
دیناری دادیم و زبان بدین لاف و گزاف نگشادیم بیت دل با بشادی سیم اگر د
جهت ٭ با هم بران بحر بزر باید کعث ٭ و گل سرخ چون گوهر درفشان ارغوان
بدخشان سر برون کرده که آتش در نفت زنید که دولت دولت ماست و نوبت
باغ هشت زنید که نوبت نوبت ماست بستان از روی ما خرمست و چمن از بوی ما
بیت آنجا که جمال ما جهان آراید ٭ خورشید فلک روی بکس ننماید ٭ و نیلوفر سبز
جامه کحلی عمامه سر از آب بر آورد که ای تاریکان خاک این چه بد باکیست و تماشای پیشه
شماست و پیداست اندیشه تماشا شما را که قدم در آب نیست از غرق چه خبر و شما را که فرق
در قعر آب نیست از حرق چه اثر ما باری دل بر مهر آفتاب افگندیم و سپر بر سر آب بیت
از عشق لب لعل توای در خوشاب ٭ چون نیلوفر سپر فگندیم بر آب ٭ و بیرون ازین
عجایب دواری ابر غرایب صد هزار ترجیح و تفصیلست و این سخن با هزار شرح و تفصیل که

این همه در مشکات وحدانیت مستدلان و معلمان اند و در انجمن سبحان و جهلان
شعر محکمة ما لها مدرک و قدرة ما لها غایة ٭ اذا رمت انصافا فکونه ففی کل شیء
له آیة ٭ گر همی در کوی مستی آشنائی بایدت ٭ ور همی در معرفت روشنائی بایدت ٭
ساکن و جنبنده عالم گواهی میدهند ٭ گر همی بر هستی صانع گواهی بایدت ٭ از وجود
این صنایع چشم را کحل بصر ساز ٭ گر همی در چشم عبرت توتیائی بایدت ٭ پس گفت
ای دوستان زمانی و ای یاران نداند بدانید که این همه رنگها شوبست و این نقشها
همه معیوب که کاس غرور دنیا اندک صفاست و این نسیم ورزان را باد خزان در قفاست
باش تا سحاب در بیزد و کافور فرو ریزد و این گلهای صد نگار از شاخهای اشجار فرو
ریزد و این جلوه عظام را تفریق پدید آید و این اجزای مجتمع را تفریق روی نماید تا لعل
رویان باغ را بینی رخساره رنگین بر خاک زمین نهاده و لعبتان چمن را یابی در خاک
خواری افتاده و درخشان بتین از رخت و بخت و تاج و دواج بر گشته و عندلیبان
هزار نوا بی نوا شده و غنا بسور و سرور ببکا و ماتم و غم بدل گشته بزبان حال اینمقال
میگوید که انظروا یا اهل الاقصار و اعتبروا یا اولی الابصار شعر این الکرام الموافی
کنت منهم ٭ بین لنا این شواهم ٭ و این هم قالوا قضوا نحبهم ٭ جلا و قطبه لما قضی الدهر
بالاجال دینهم ٭ چون ارتحال و انتقال شیخ بدین جای رسید و وصف بهار تمام
شد و نفیر خلق تمام گشت پیر برپای خواست و سفره سفر را زادی بخواست و گفت
خدایش بیامرزاد که بداند که در طاعت رعونتی کند در اسباب استطاعت این عزیز را

معونتی کند هر یک انچه داشت در میان افکند و چیزی جمله در انبان افکند و چون خود را بادستگاه کرد روی عزیمت براه آورد و بعد ما تفرقنا غریب شیخ در قفا **بیت**
معلوم من نشد که زمانه کجاش برد ❊ وز بزم روزگار کجا خورد صاف درد ❊ دست اجل ورا بکدامین طرف فکند ❊ پای اجل ورا بکدامین زمین سپرد **المقامة الخامسة**

فی اللغز حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من مونستی داشت و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد بر عت و تمادی ذو در خلاعت که شیطان صبا متمرد بود و سلطان هوا متقلد خواستم که در اطراف عالم طواف کنم و در تعود سخن صرا فی فتعلقت بضوافر اللیل و تمسکت بحوافر الخیل تا آن زمان که پای از تک و پوی بماند و طبع از جستجوی و زبان از کفت و کوی سر آمد و آب غربت آتش شهوت را بنشاند و باد فتور گرد غرور را بنفشاند **بیت** احداث چرخ هم از تک و از پوی سیر کرد ❊ از نعت موی در ضعف ردی سیر کرد ❊ دانستم که نهایت حرکتها آرام است و غایت سیر سفرها مقام و طوافها اماکن و صراخها مساکن را اصلی و نصابی نیست و نفقه را که در صورت شکست فصل انحطاط نه طلقیت روا استیر و آلقت بالرجوع الی التحق خبر روی از موقف و شعر حرام المسقط الراس و ثبت الاقدام نهادم و بحکم انکه از افواه رجال محاسن اعمال دیده و از چمن روزگار گل حشمت اسباب چیده و از جلبابی عرب دقایق فصاحت آموخته و در کلها عجم آتش ملاحت افروخته سخن در دماغ متمکن و رعونتی در طبع متضمن و پنداری در سر که من صاحب ادبم و کامل در صناعت عجم و عربم مراد در هر کلام مقالیت و در هر سخن مجا

بیت از فضل هزار گونه با دانش سر ❊ سودای هزار کیقباد اندر سر ❊ یکقطره بحر علم شاگردی تو ❊ صد کبر فزون ز اوستاد اندر سر ❊ بوسایط این مخایل و وسایل این حبایل بهر جای از سرمایه خود توانگری مینمودم و از مایه خود پیمانه می پیمودم و از نصاب خود نصیب یاران میدادم و از صدف خود دری در کنار همکنان مینهادم تا وقتی در طی و نشر اوراق آن سفر و مد و جزر آن بحار پر خطر از دی و بهمن بنوروز و بهار رسیدم و زمام ناقه طلب بزمین کشمیر و قندهار کشیدم و چون خبایا و آن بلاد و خفایای آن سواد بدیدم و در مراتع او بچریدم و زلال مشارع او بچشیدم در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب آن بسط و قبض و طول و عرض بماندم و آیت قدرت در خلقت ملکوت السموات والارض بخواندم و دانستم که امکان را آسایشی بسیار است و آرایش و نمایش بیشمار بند پای افراز کربت بکشادم و عصای انبان غربت بنهادم **شعر** فقلت لقلبی دار الرفاق فاخلوا ❊ فسل فما بعد الجنان ریاض ❊ بودن را در آن دیار عزم کردم و رای اقامت جزم و هر روز از وقت تبسم صباح تا گاه تنسم رواح بطریق ارتیاض در آن ریاض میگشتم و طرفی از آن بسط و گوشه از آن بساط می نوشتم تا روزی بمساعدت سعود و مساعدت حدود برسیدم بالای دیدم بلند و بر فراز وی تخته از دست ایام گریخته و در پای بدام آویخته چون چشمشان بر من افتاد و در آن سعادت بر من کشید و کهی از حکال ظرف هر یک با یار طرف هم میخواهند و بنور معرفت ایتلاف اصل هر یک نسب وصل من می پیوندند طایر روح خواست که شریک آن فتوح شود و با آن جمع در تابش آن شمع هم

صبوح کرده و عنان قالب در طلب و کشش آمد و زمام قلب در طرب و جنبش و تحرکی انشاط
و نام قلبی و ان تقلب تبعه لنهوس و چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبانه شمع آن جمع
دیدم سنت سلام بجای آوردم و بر آن قوم سلام کردم هر یک مرا در جواب بشاشتی نمودند
و بشاشتی افزودند و از چپ و راست نداء اهلا و سهلا و از حبذا و مرحبا بجوش قد علم
در نضرت بهار بود و زمین در خضرت از نار و گلبن در رنگ و بوی بود و عندلیب در کوش
و کوه صراحی صباح در برشان و اثر راح رواح در سرشان آتش گرم با آب گرم در هم
آمیخته و شیطان هوا از عقال عقل گریخته و مفرح اتحاد همه را امتزاج کرده و بقدح اعتقاد همه را
یک علاج فرموده همه بهم پیوسته و در هم بسته و نقش یگانگی بصورت یگانگی بدل شده
بیت افروخته بهر طرف از گل چراغها ٭ چون روی دلبران شده از لاله راغها ٭
امراض حرص و مایه سوداء و دانجب ٭ پرورکشیده باده لعل از دماغها ٭ همه حال
یکدگر میدیدند و مقال یکدیگر میشنیدند همه با شادی و نشاط پیوسته و بر بساط انبساط
نشسته نه چو شیر و پلنگ و خروس در عربده و جنگ و سالوس و نه چون تذرو
و طاووس در بند ننگ و ناموس و چون آسایش و آرایش روی داد و گل صحبت
بوی داد صدر انجمن چرخ بگرد و دور آن شربت روح پرور گشت در آن مجمع
دایره کردار چون دایره پرگار صدر رجال و صف نعال برابر بود و در آن حرم محرم
چون بطحی و زمزم محظوظ و منحوس و رئیس و مرئوس هم بر و دوباز و قدح و مادم
گشت **شعر** فصاحتهم تفوق علی البحر وایدیهم تجود علی الایادی ٭ اذا نادیت

اگر فهم مسجی یا یحیی بک کل من یسمع المنادی ٭ و چون صدای سماع مرکب جان را تاختن
گرفت و لشکر شراب قصد تاراج دواج عقل کرد و خیل خمار خمر از کئوس بر ؤس ثقل
کرد نقل مجلس نقل اخبار و نشر آثار و نقل بادهٔ روایت اشعار و حکایت احرار بود
در هر چمنی تماشا کرده میشد و از هر فنی انشاد و نشید می افتاد و تلفظ من کل روض
و تعرف من کل حوض تا برسیدم بوصف انواع ریاحین و نعت انوار بساتین
و دررها که در وصف آن سفته اند و غررها که در نعت آن گفته اند و ما هنوز در شکر
آن مقالت و سکر آن حالت بودیم که صدای کلامی بهوشها رسید و نداء سلامی
بگوشها رسید چون صاحبوس سمع بشنید صاحب ولایت چشم محسوس بدید پیری در زی
و زینت غربت و هیات حشمت متحلی بحلیه ذلت و قته قلت خلقانی در بر
و خرقه بر سر شعار رو و ثار او خلقانی و زاد و راحله او عصا و انبان و بر زبان تضرع
و بیان تخشع گفت که ای بحور مروت و ای بدور فتوت هل فی نوالکم و عمرو و ... ل
فلا لکم سعته درین سایه ساعتی توان غنود و درین بادیه لحظه توان بود که مطیه روح
بعصاء گران نشود و سفینه نوح با بنای تفاوت نگیرد و چون این گفت بسمع جمع
رسید و هر یک آن مقال بشنید و زبان هر یک باجابت استقبال کرد و بر او
اکرام و اجلال کرد و باشارت بشارت داد و بکنایتی عنایتی نمود و گفت بیای
و درای که ربط یکرنگست و باده یک سنگست **بیت** در کوی خرابات و
سرای او باش ٭ منعی نبود درای و بنشین و بباش ٭ سری باید که حضرتش را شاید

خواه مفسد و خواه مصلح و خواه فلاکش بر در زاویه نزول کرد و خود را بنحو مشغول کرد و بار اق
سمع کهف جمع می شنید و بدیده در هر یک می نگرید و حله می جهید و خون دو مپیچید و در آن
میان یکی از ان یاران یا یکی از هم کاران مجاراتی کرد و در صفت بهار و نعت ازهار
مبارزتی نمود تا یکی از متنطقان ان جمع و متقبسان ان شمع که اهل آن صناعت
و صاحب آن بضاعت بود فرمود که من دو بیتی گفته دانا و سفته پیشوا یاد دارم هم
اکنون یاد آرم **بیت** چیست آن آسمان پر ز نجوم ٭ و انجم او بشکل دیگر گون ٭ لذت
و عیش در برش موقوف ٭ دیده عقل بر رخش مفتون ٭ سرخ و زرد و سیاه و سبز
و بنفش ٭ به قلم نقش او چو بوقلمون ٭ ماه و خورشید از آن گردون پیش ٭ و انجم او از آن
چرخ افزون ٭ پس از ان پایه بقوت سرمایه بتفاصیل معضلات و تماثیل مشکلات
آمدند و جنسی دیگر القا کردند و بسمع انصاف اصغا افتاد و آن تعمیه با تسمیه در میان
آمد **بیت** چیست آن خوب لعبت ساده ٭ نور رخ دلبران داده ٭ پیش او قت
خویش آید و خویش ٭ بدو روز و دو شب فرون زاده ٭ رخ برگونه پیاله لعل ٭ نازه
در صورتش اندکی باده ٭ بدین قطعه از ان جمع نوائین تحسین و آفرین نجات هر یک
ابیات را بار خواست تا این ابداع و اختراع در اسماع و طباع جای گرفت ناگاه از ان
زاویه پیر منزوی زبان معنوی بگشاد و عنان سخن را بر داشت و گفت ای بحور حریت و بدور
ذریت این شربت از کدام رود است و این قصب برکدام سرو و خار به ل و خار به گل
که دیده است و نوحه بغم و خروش با ماتم که شنیده است صبح صادق از شب عاشق پدید است

و این قفل را ابرار کلید است بالای این نظم بدین شکر دو بیت و شیب این سخن بدین زرق
این اتم من المعضلات المشکلات و لسایرات الدایرات و المنغلق لمقفل نظم را طبقات
است و شعر را درجات بعضی معلم است و بعضی مبهم و بعضی مغفل است و بعضی مقفل و
نوعیست که آن را ذوالشهرتین خوانند و جنسی که از ان ذوالطرفین گویند و شعریست که
از تشابه الاجزاء و تناسب الاعضا خوانند و در تحت هر یک کاینست و بیان
هر یک رنگانه و جولان هر یک را میدانی و معرفت هر یک را معیاری و میزانی هر که سخن تواند
گفت در تواند سفت و بیشتر ازین چندین ابکارست که در خدر افکار نهفته است و نادانسته
و ناخوانده و ناگفته است اگر شما را ازین مرصع تاجی باید و ازین تعمیه ملمع دواجی فانا
خطیب الخطبا و صاحب صنعت الصنعا در عالم علم بجل و شیخ فیت و انا فصل به
تقطر و ترشح اگر خواهی پرده بکارت این مخدرات بستانم و برهنه شان با شما بخوابانم
و گره محکم هر یک بگشایم و این شموس و بدور را با شما بنمایم چون سوار آن حضور بر خواند
و آن غرر و درر بر فشاند و در رفع آن درجات هر یک از ان صناعت مرجاه خود خجل شد
و از دهشت آن مقالت و شدت این حالت وجل گشت جمله بسؤال و جواب پیش آمدند
و بشاه راه دخل و خطاب بر آمدند دست نیاز دراز کردند و گفتند نعم تا تمام
عادت کرام نیست و نثار این بکر را شکر واجب نه فانبسط لنا ابسط و اهدنا الی
سواء الصراط پیر گفت بشرط الغوث فهذا البوس و العون علی المطعوم و الملبوس علی الله
علیکم احسنوا کما احسن الله الیکم جمله لبیک اجابت زدند و گفتند تن و آنچه در دست

فدای تست و سرو آنچه بر دبیت برای تست بدین جواب صواب متنعّم و متبسّم شده در میدان
بیان آمد و گفت امّا معضلات و مشکلات تازیان نیست که لغات شموس شرود و الفاظ
وحشی نامعهود بکار دارند چنانکه شعر لبید و اعشی و باهلی که از جمله شعار جاهلیت و بار معضلات
و مشکل پارسیان نیست که معنی او جز بتأمّل بسیار و کثرت افکار نتوان دانست چنانکه گفته شد
بیت پیوسته زین سیار طلب رنگ و بوی خویش ❊ با این سه در جهان نبود هیچ رنگ و بوی
با یار لعل روی و بت زرد چهره باش ❊ از عین آنکه هست همیشه سپید موی ❊ در حل و عقد ها
که کاه پیش نه ❊ آن را که او سیاه دلست و سپید موی ❊ و نظم سایر نیست که از دهان
بدهان و زبان بزبان سیر کرده گاه پیرایه طبل طوفان و گاه سرمایه تصدر فنان نیایش در
دیدها و سواد اوش در سینها و نظم دایر نیست که از پای بسر نشود و از خانه بدر نزند و زبان
راویان را شاید و نه حکایت کهان را چنانکه گفته اند شعر الم تران شعرک سار عنی
و شعر حول جیلک لستدیر ❊ دیده عقل در وی خیره شود و قدم تمیز بروی نسپرد و از این جنس
بسیارست و ازین نوع بیشمار نه محفوظات ممیزان عهده است و نه ملحوظات مبرزان و قت
ذکر با لتطویل طایل است و تفصیل بی تأویل دع هذا الحدیث فذکر الحدیث شجون خبیث و متقعر
نیست که بمفتاح نگشاید و به مصباح روی ننماید تا خواننده شرط آن نداند و سر آن
صنعت ادراک نتواند کرد و یکی از جمله آن نیست که بیتی بتازی بنویسی بی عجم و اعراب
و دیگری بر پهلوی آن بپارسی هم بر آن وزن و هم بر آن سیران و چون بخوانند هر دو
یکی دارد پارسی تازی و از تازی پارسی بر توان خواند برین گونه بیت سپیدی نه ماند

بفکر حدیثی ❊ همی بند بردار تا نه بود ❊ شنیدی نما بفکر حدیثی ❊ همی بند بردار تا نه بود
و هم ازین مشغلات نوعی دیگرست که آن مقلوب خوانند و این ترکیب دشوارست پارسیان
را بحکم تنگی لغت و تازیان را آسان ترست بحکم کثرت آلت استعمال و حریری بدین منوال قطعه
آورده است و برین نسق به تکلف نظمی کرده و هیچ کس در پارسی پیش از مصراعی نگفته است
و من از بهر تحریک طبیعت و تعریک قریحت یک بیت تمام آورده ام و در
دیگری توقف کرده ام تا کی اتفاق افتد ❊ نزکین مرک یار رای کرم نیک زن
و این در صنعت بیش است که هر که مصراعی جدا بتوان خواند و مقلوب بتوان راند و مقفل
نیست که متعرض معشوقی معین نیست در غزل و متعلق ممدوحی مفرد نیست در مدح و این
معنی تازیان راست نه پارسیان را و شعراء جاهلیه گفته اند مصراعی عربیه ان القصاید
شرها غفلها و ذو الشرفین و ذو الطرفین هر دو یکیست و حریری دو بیت در مقامه خویش
آورده است و منهم در دو بیت آورده ام بیت بتازی و ترکی بتازی از این بیش
چو در حلیه عشق لحنی بتازی ❊ بتازی درین کوی آخر دل و جان ❊ و گر چند داری با دل
بتازی ❊ و اما تشابه الاجزاء و تناسب الاعضاء آنست که من در دو بیت گفته ام
بدین نسق بیت ای جهان آرا تو شیر زر در بر ❊ رو در کار از تو یافته هر هنر ❊ چون فوج
موج آن دریا باوج سما کشید و مد این سیل بجذر دریا رسید اقتراح اقداح چند آشامیدند
و شیخ را بزبان اعتذار بنواختند و با بنوای خود درساختند و آنچه داشتند در روی
انداختند و بدانستند که گزاف گفتن حرفت مردان است و لاف زدن نه کار

مردان و هر یک آنچه داشت در میان نهاد و چیزی را در انبان نهاد و شراب وارد گی غربت بمغرب آورد و قصد دیار یثرب کرد بیت وز بعد آن زمانه ندانم که زو چه خواست * چون خشن رضا دنات بیغزود یا بکاست * از کردش بعز ماند یا بدانش در جستجوی رزق تحیر رفش یار بر است

المقامة العاشرة فی السکباجیه

حکایت کرد مرا دوستی که پیش رو ارباب وفا بود و سر دفتر اخوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبی برطبی خویش بود و شیطان شباب در رغبی خویش و جلوه گر بود که از نقش خلاعت طرازی داشت و غصن امانی از نسیم جوانی اهتزازی عمر را نضرتی و طراوتی بود و عیش را خضرتی و حلاوتی در هر صباحی صبوحی و در هر رواح فتوحی بیت اندم که چرخ را سوی یادت رس نبود * چشم بد سپهر جز آن در پس نبود * ونه در طواف بیهوده در کوی کود کی * خوف از شحنه و بیم عسس نبود * وقتی که بچکید ز لب شیر کودکی * وز دست شیب در قدح عمر خس نبود **شعر** زمان غ اهتر یه ضیائی * و عیش نو تراپه سرور * فصح العیش زینة الدراری * دلیل العمر حلیة البدور * و من در غلوای آن غرور و خیلاء آن سرور با زمره از ظریفان و فرقه از حریفان چون باد از خلف بر صف و چون باده از کف بکف میکشتم و بساط نشاط بقدم انبساطی نوشتم و با دوستان در بوستان از سر طیشی عیشی میکردم و هر روز در منضیفی تازه روی میدیدم و هر شب حریفی خوش کوی میکزیدم و از غره غرا صباح تا طره مطرای رواح و از خد روز پر نور تا جعد دار شب دیجور گاه مشغول ملاهی بودمی و گاه مرتکب مناهی بیت

بکو

بارده

که بر بساط عشرت دامن کشیدمی * گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی
از آب جز نشان پیاله نجستمی * وز خواب جز خیال چغانه ندیدمی

تا روزی یکی از مشاهیر دهر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت و در مروت کامی خواست که اخوان صفا را بر گوشه خوان سخا جمع کند و ابکار افکار هر یک باز جوید و بحار بحور هر یک بوید و کنه حال هر یک بداند و درج هنر هر یک بخواند و با آن جمع هم کاسه و کاسه کردد و هم الفاظ و انفاس شود با یکی از آن طایفه که آشنائی داشت و در امر و نهی اتحادی در رو ائی داشت میقاتی معلوم و میعادی مرقوم نهاد و شب یلدا از شبها معین بود و خورش سکباج از خورشهای مبین و در سکباج زعفر و معطر قرار داده و لوزینه بدهن نکهت خشخاش اختیار کردند و چون اصحاب آن اشارت شنیدند بر آن بشارت بدویدند و طوع دار دلبیک اجابت را لب و دندان شدند و خوارزمی وار لقمه دعوت را معده و دهان گشتند و دو عاء معده را با حتماء کهیقه پر ساختند و ایوان خانه را از مجلس بر خاستند و حضور آن ماده را پا بر جا ساختند و چنانکه گفته اند بیت چو نان دوم بسوی تو ای همچو ماه و خور * چون حاجیان بوجه و چون صوفیان بخور * و چون اوقات محبوب با جل مضروب رسید و ایام معدود و شب معهود کشید از آن اصناف ضیاف و کرام و اشراف من الفلق الی الغسق بر یک صف و نسق بدر دروازه مضیف تازه روی جمع شدند با معدهای مدبوغ و اناهای مفروغ ریاضت مجاعت کشیده و رنج حتابنج روز دیده هر یک چون همای استخوان خالی شده و چون نعامه آتش خوار گشته بیت هر یک جو یابان طبع

سکباج سکباج که بر اول ایام زمستان درهم کنند و کوشت و بلغور و میوه ختک و زبیب و شیر در جوش آورند تا بلد بر آید چون یکی شب برکه در آتش بر کرند
ظرف مغز بچه دانستن
اسرار ضمیر نقد را نظر
چون ناودان سیل شده بر دکر در جوش
پیس و غرب
اوداع مغز ادبیات
تراپه سیه داده خوان شیر
نوا جوانی دار ده دکرش
حنیر بسک عشق شدن
و نیز ارشتن فصل ل
غرا مریض شدن
معطرتر و تازه
مدتی باز نیها

سکباج خورش
مدبوغ و با بغض کرده
ازبانظر فی
مفروغ تهی کرده معده را از
فرد و نیها و خالی کرد
ظرف را از آب
و آنچه در او
باشد

پاک و دل خوش ❊ مانند نعامه لقمهای آتش ❊ پیش از طلب آن غنیمت و ثقات آن
عزیمت پیری غریب ادیب با ما هم راز گشته بود و در مباحثه و مناقشه هم آواز شده خواستم
که او از آن مایده محروم نگردد و با ما شب مهموم و مغموم نماند صورت آن اجتماع از وی
نهفته‌ایم و قصد آن خورد و سماع با وی بگفتیم و پیر را در سند اجتماع بنشاندیم و نص لو
دعیت الی کراع بروی خواندیم پیر بزبان قاطع و بیان ساطع گفت ایها السادة الاماجد
عهد و لا عاده اسباب لذتتان مهیا باد و کوس رحلتتان مهنا که تنزل الطریق
تطفل عادت کریمان نیست و استجلاب فواید باجتماع موائد جز سیرت لئیمان نه
و الکریم یستضیء بزینته و یلتقط کسرة خبزه دونه و ان تحرّکوا اذاه الجوع صبور و فی
تلهبه قنوع بیت در کاسه تو جرعه اگر هست بکش ❊ در کاره کاسه دیگران دست
مکش ❊ درین قالب مجوف چه خمر و چه جمر و درین ترکیب معلق چه خار و چه تمر از جگر خود
کباب کردن به از آنک از کاسه دیگران شراب خوردن نه هر که نان دهد حاتم
طی است و نه هر که خوان نهد صاحب وی بسعادت بروید که من سر تسفل و دل تطفل ندارم
شعر و الحر یشرب من حفیه بالظماء ❊ و ربما یرتضی العطشان بالجماء ❊ گفتیم ای استاد
درین ضیافت طفیل مائیم و صحن تو و درین مجاز تیر مائیم و نصل تو ... در بساطی که تو
سپریم دیدگوار باد طعامی که با تو خوریم پیر گفت آنچه من میگویم تعلیم ارباب حقیقت است
و آنچه شما میگوئید تحکم اصحاب طریقت و چون سخن از روی تعلیم شما را بر جان فرمان بود
و مرا جان در میان بدانید که در شریعت ضیافت بکرم طبیعت اضافت دارد و این

سنتی است مسلوک میان رعایا و ملوک و کان رسول الله صلی الله علیه و سلم یجیب دعوة المملوک
ان یراق حلکم او رتق خیرکم سیان جلکم عندی و خیرکم قولوا مقالا صریحا مایبدو لکم فاحکم
حلکم و الا امرکم و چون بر آن مایده موعود کالحلق المسرود بنشستیم و عقد بابوجهرام از
گردن آن شام بانبساط و ابتسام بگسستیم و بوقت آنکه آفتاب منور بر چرخ مدور از
گریبان مشرق بدامن مغرب رسید و کحل شب سرمه ظلام در چشم روز کشید و مشک
تاتار در عذار نهار دمید و حالت روز متغیر گشت و رداء صبح معنبر شد بیت
بگرفت از برای دل کینه توز را ❊ زنگی شب ولایت رومی روز را ❊ بنشاند آب
تیره سیل شب سیاه ❊ از آفتاب تابش و گرمی سوز را ❊ مضیف ظریف با جوانی لطیف
و دستاری نظیف بیامد و گسترده بگسترد و خوردنی بیاورد و خوانها نهاد از روی
عروسان آراسته‌تر و از زلف شاهدان پیراسته‌تر چون درج از رنگ برین هزار
رنگ بهر طرفی انائی و بر هر گوشه اباری ابا از انا لطیف‌تر و ظرف از مظروف ظریف
تر حیوان بری و بحری را شامل و نان سفری و حضری را کامل و الوان عتیق و طری را
جامع ثور با حمل در یک برج انباز گشته و سمک با جدی در یک درج همراز شده
بیت اندر اطراف صحن او پیدا ❊ گور صحرا و ماهی دریا ❊ یار و انباز باز با تیهو ❊
جفت و همراز تره با حلوا ❊ در هر خضرتی نضرتی و طراوتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی
و چون هلالات کاسات سکباج چون بدر بر صدر جای گرفت چشمه خورشید
از آن صفا تیره شد و دیده‌ها در آن سکباج خیره گشت شعر تلوح فی جانب الانا

ملا لو الشمس بالضیاء کانها النار فی تجلی ، کانها الماء فی الصفاء ، سرکه او چون روی بخیلان

ورعفران او چون گونه علیلان وچون چهره عاشقان مخلل وچون لب معشوقان معسل لوزینش

بمغزبادام بلور وبشکر عسکر مسطر ودرعفران مطیب ومزعفر پت برنگ چهره بیمار

لکن اندر وی ، دوای شد کی وشفای بیماری ، بوقت طبخ برو کرده دست خونسالار

زرنگ وبوی بسی زرگری وعطاری ، چون پرپر ز چشم بر انا بنکبا ، ها دلرزه بر جراید اعضا

او ها دو حال از جمع دستوری خواست وچون شمع بر پای خواست وچون باد بر قش

رای کرد وپای افراز در پای کرد وجماعت تحیر آن حال شدند وبا یکدیگر در قیل وقال شدند بعضی

بزبان حال ملامت کردند وبعضی بدیر خواست کردند وبر بر قرار اصرار کردو خودرا بر

ثبات وقرار کرد وملامت وخواست بر سکون واقامت بسیار کرد وبزبان فصیح این

ابیات بلیغ بگفت شعر اودعکم الی یوم القیامه ، وبجب البین باطلة الغمامة ، لقد

اکرمکم ضیفا کریما ، ولکن فی الحقیقة لا کرامة ، وانی قد فررت وکم فرار ، اذا الحرکت

احسن من اقامه ، پس هر یک از یاران وهمکاران زبان بتلطف بیارا ستند وبوجب

آن تفریق بار بخواستند وان مجادله بتطویل رسید وان گفتگوی بتثقیل کشید هر گفت

ماشاء به کان وعهدت فان لمشانا این دراستعه نیکوتر است واین سخن باگفته بهترا ست

پس اگر از اظهار این خبیه وخبار این خفیه چاره نیست واین الحاح واقتراح را کناره نیست

بهمه حال تنعم امشب فرو باید گذشت واین مانده را از پیش بر باید داشت که شرط میانه

من واین مطعوم بعد المشرقین است وجمع میان من واین معلوم جمع بین الاختین است

نغم

خود ترش

حریف باید حب خوت

او ودعکم امانت بگذارم

نعام درحق من موجب تکفیر است واین اکرام واطعام درحق من علت تعزیز ومن از شئوم مشیم

که بطمع دانه در دام آویزم واز ملامت عاجل وغرامت آجل نپرهیزم فرب نظره ادنی دو

سهلات ورب اکله تمنع اکلات پت مخور از روی شهوت ودودنی ، از پی

حرص وآز وافزونی ، لقمه نان بود که دار دباز ، از پس لقمهای صابونی ، حاصل

الحال بعد طول المقال آن بود که برگرسنگی سه روزه صبر کردیم وطبع را بر قطع آن

فایده ورفع آن مائده خبر کردیم وتخم صابری در سینه بکاشتیم وخوان وسفره از پیش

برداشتیم پس برفت ودلها غمناک ودو دیده در فراک او پت جان برای شبات

کرد چون او بشتافت ، دل بر آتش برفت چون روی بتافت ، پس جماعت

روی بر بر کردند که ایها الشیخ نغصت حیوتنا فخونصنا عما فاتنا پر گفت ای رفقه

حرار ونزمره خیار قصه کر مست با شکیبا درده شب یلدا گفته نشود شعر ففی سمری

ماکهرک مفرط ، وفی قصتی طول کقصد عنک فاقبل ، بدانید ای اخوان صفا وعونان

وفا که من وقتی در استقبال شباب ودر اثنای اغتراب به نیشابور رسیدم وان

خطه آراسته پرخواسته بدیدم گفتم درمیان چندین آرایش ونمایش روز چند

آسایش توان کرد وچنانکه عزبا در شارع اعظم بنشینند تا نیک وبد احوال

به بینند بر دکان بزاری نشستم وبا آن صاحب دکان دوستی پیوستم وهر روز از

وقت تنفس صباح تا گاه تغلس رواح بر طرف آن دکان بودمی وسخن هر جنس

مردمان شنودمی وبحکم آنکه از مواظبت ومراقبت روشنایی پدید آمد با خداوند آن

نغمه: تار بکار جوب

مواظبت درکاری ایستادن

مراقبت چشم داشتن

دکان آشنائی ظاهر شد و چون بنای صحبت استحکام پذیرفت و ماده مودت قوت گرفت

خبایا و سرایر در میان نهادیم و خفایای ضمایر بر طبق عیان روزی خواجه بزاز از روی اکرام

و اعزاز با هزار اهتزاز روی بمن کرد که من در شمایل تو مخایل فضایل می‌بینم چه باشد اگر نان نمک

بر خوان ما بشکنی و لقمه با ما بر نمک زنی که رسم ضیافت قدیم است و حق ممالحت عظیم

و از بیت که قسم از او کان نیست و عهد حلال زاده کان چنانکه گفته‌اند **بیت** چون

شهاب و ماه قدم بر فلک زنیم ٭ کر خیال وصل تو نان بر نمک زنیم ٭ ما را چو مهر بانی

وصل تو شد یقین ٭ حاشا که بعد از این نفس از کوی شک زنیم ٭ آنم مباد مان که با مهر اشک

و اشترک ٭ دست اندر آستین غم مشترک زنیم ٭ ای داده عشوه‌های که ما پیش صبر کن ٭

تا نقد عشوه‌های تو را بر محک زنیم ٭ تو را بدین ابتهاج احتیاج نیست و درین باب

الحاح و لجاج نه این رسمیت محبوب و سنتی است مندوب و مقصدیست مرغوب

بالعین و الفرق کالریح و البرق شتابیم و فواید آن مواید دریابیم شبی از شبها که جسم

او هم شب بسواد مکحل بود و چشم ایام بظلام مکحل و فلک ردای نیلی در بر داشت و هوا طیلسان

نیلی بر سر خواجه میزبان آشنا و از بدر آشیانه آمد و سایل وار بدر خانه گفت شب

حجره میبایدار است و این رنج از طبع میباید کاست گفتم مرحبا بالضیف الکریم فی

اللیل البهیم و چون رغبت مضیف نگاه کردم رو در روی براه آوردم و هر نفسی

تلطفی مینمود و تکلفی می‌افزود تا پاره‌ای از راه بریده شد و طرفی ازین سخنان گفته آمد پس

روی بمن کرد و گفت بدانکه ازین محلت تا به محلت من هزار و اند گامست و در

و در میان صد کو بامها نامست و آب آن محلت خوشگوار است و هوای آن سازگار است

و این محلت سخت مذموم است و بر غربا مشئوم و آب بردی دارد و هوای وبی و عفونت

برین تربت غالبست و مسکن اهل مثالبست مدابر و مفالیس و اهل حیل و تلبیس آنجا باشند

و تابوت و جنازه و دار و عکازه آنجا ترا شند و مخصوص است بجمع انده کان و طایفه

برجامانده کان و محلت ما محلت مشاهیر است و مسکن مشاهیر با خود گفتم چه خفه و بلیک عین اثر

نخستین قدح دردآمد و اول تشریف برد هر سخن که برین منوال بود در خور وقت و حال

بود و پس بر نزغات شیطانی و عثرات نفسانی حمل کردم و این بساط نوشتم و لا

کردم و برگشتم پس گفت ای جوان غریب بدانکه پیکاهست و تا بخانه ما میلی راهست

و کدبانوی خانه حجره می‌آراید و آمدن با را هی میپاید و گفته‌اند که غریب کر و کور باشد

و مفلس طالب شر و شور تو چه دانی که آن مستوره از کدام عشیره و قبیله است و چگونه

لطیفه و جمیله است و ما را با او از چه روی پیوندست و دوستی او مرا تا چندست از مادر

ناشسته بر فرزند باسیه مشفق ترست و از کنده پیر زال بر شوهر جوان با جمال عاشق تر و از روز

از مبادی صباح تا منادی رواح در ترتیب کار و ترکیب جشن نوبهار تو بوده است

یکپای در مطبخ و یکپای در مسلخ یکدست در تنور و یکدست در خنور دود سیاه بر عارض

چون یاسمن نشسته است و پشت دست چون طبورش از آسیب دیگ و تنور

چون شکم سمور گشته **بیت** تابان ز میان دود چون ماه از میغ ٭ دانی که بود

حور بدین کار دریغ ٭ و باش تا هم اکنون بینی و بدانی که از پیش از خبرت و عیان

مفاکهه الممازحه

پیش از بیان با خود گفتم که وصف زن از برزن در گذشت نشاید که اخر این مفاکهه
باشد و حکایت ثالث خیر پس گفت راست گفته اند که غریب دوست نشود و هم رگ
و پوست نگردد اخر پرسی که ازین اصل و فصل چه خیزد و ازین صریح فرع چه اکنون با تو خواسته
نمایم و این راز بگشایم بدانکه مرا ازین زن پسری است و دختری یکی ماه و دیگر شهاب یکی شمع
و دیگر شهاب دختر کوته مادر ستی در ملاحت و پسر کوته پدر ستی در فصاحت و این زن
ازادگی و حلال زادگی است و دلیل طهارت نسب و طراوت حسب است و بدین
بتوان دانست که مادر در جوانی پاک بوده است و مجاری رحم او جز پاک نبوده است گفتم
اگر تو را باید بدیگری بگراید و اگر در بند بود بدیگری بگشاید بدین ترتیبات
احتیاجی نیست و بدین تشبیهات رواجی نه الحرة درة سفتن در قیمه کار هر خس نبود
و نقش با حره گربه اندازه هر کس نبود شعر و شبل ان اضحی و بات ضیعا ۞ لا یرتضی
الاجل بسقط ضجیعا ۞ گفت بارک الله فیک و نثر الدر من فیک این سخن نیکو گفتی
و این در لطیف سفتی یا دار تا شب پیش حمامت خانه باز کوته دختر در میان این
شوذ ن و گفتن نزدیک نماز خفتن با ان گفتگوی بسر کوی آمدیم گفت بشارت تورا
که بمقصد اصل رسیدیم و موقف وصل دیدیم دل خوش دار که تا سرای بابی نیست
و در راه خوف کسی نه که اهل این محلت همه کیشان من اند و بیشتر خویشان من شعر
فقدر المرء یظهر بالاقارب ۞ ولا تقل الاقارب کالعقارب ۞ اذا ما المرء ساعده
بنوه ۞ فقد نال المطالب والمارب ۞ پس رسیدیم تا کوچه باریک و دهلیزی تنگ

تشبیه گربه شیر درنده

مضمون این شعر چنین بود کس باشد که پسر بازوی او بگیرد

دلیجاه اذ نفسه ابها

و تاریک گفت هشت مکانک و خفه عنانک بشرفات جنات رسیدی در نگر
و بعرصات عرفات آمدی بگذر و پس از ساعتی با چراغ نیم مرده بیرون آمد که و ای
و بیای که رنجها بسر آمد و گنجها بدر آمد و چون هر دو از شاخ قدیم بحریم آمدیم مرا در گوشه
باند و در پیغوله نشاند و خود با عروس ببازی و با کودکان بطنازی مشغول شد پس چون
زمانی بود بیامد و گفت بدان و اگاه باش و غربا را چون من نشاید و پناه که این سرای
من که می بینی و در وی بی رنج و خوف می نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است
خونیان را درین حجره نشاندندی و سرهای مردان درین خاک نهفتندی و هنوز در
زیر این خاک هزار سری بی باک است و شخصی ناپاک است و من این را بلطایف حیل
و دقایق تعمل بدست آورده ام و چون صیادان در حبایل شست آورده ام و در شهر
صاحب دار را بر زیر دار برده ام و بسی غمز و سعایت بکار کرده ام و بهزار نیرنگ و رنگ
این خانه را بچنگ آورده ام و هنوز یکی از آنها که خصم این خانه است طرح این ویرانه
و این بدان میگویم تا نصیحت پذیری و پند گیری و بدانی که کسب مال بغصه و دل
نتوان کرد و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد و بعد از ان که بدین وجه
بدست آورده ام جمله را پست کرده ام و دیگر باره هست کرده ام و امانات فقرا
و ودایع ضعفا برین در و دکان و صحن و ایوان بکار برده ام برین یک رواق
که بر رسم عراق کرده ام سیم نخاله مسلمان انفاق کرده ام غربا نرخ این چه دانند
و داد با برخ این چه شناسند و کار کرد این در و دیوار روزنامه‌ایست و پرداختن

عمر در تعمیر این بر کهنه دور شخصه
سخن درین پیرانه‌ای
بپا در ان تعمیر دل و تن
ونکیه لا نشستن کوی کهنه
بپا در ان و عیب
سعیت عیب کهنه و نخیر چنین کهنه
دیدگویا کهنه و دو دیده دو کار
کهنه

این رنگ و نگار را دفتری و خامه و شب خط خط بر تو خواهم خواند و حرف حرف بر تو خواهم تمزراند
تا چون درج خرج من بخوانی قدر وارج من بدانی باش تا ساعتی بچریم و سکباء موعود بخوریم
پس روی بکار آریم و دست بشمار پس این سخنها بنهاد و بکاسات و طشت و آب دستان
بخوردت و گفت ایها الشیخ الطشت و الغسول لیقام بهکسه از رسول و گفت بدان
که این طشت در بازار دمشق خریده‌ام و این آب دستان بهزار دستان بدست آورده‌ام
و این دستار که پرستار بر گردن دارد در ظرایف فروشان طبرستان خریده‌ام و از
میان هزار برگزیده‌ام و مرا در خلوای آن وحشت و اثنای آن دهشت کار بجان آمده و کارد
باستخوان رسیده **بیت** دل بحیث تا بگشته و تن زتب آمده ۞ دم تا دهان
رسیده و جان تا لب آمده ۞ و چون تنور سینه بدین آتش بتفت و میزبان از پی
ترتیب خوان برفت گفتم لیل الطالب صبح ساطع و فرصة الغالب سیف قاطع لا غزوا
وان اکون من المسلمین والفرار عن هذه المقام من سنن المرسلین هنوز وصف قدر و خنور
و نعت دیگ و تنور مانده است و مجمل و مفصل آن ناخوانده و میترسم که سوخته است
و آتش که برافروخته و طبخ که از که آموخته است و سرکه که از کدام انگور است و عسل که
از کدام زنبور است و نان که اصلش از کدام گندم است و در خمیر چند دم است و آب که
از کدام سبو است و اصلش که از کدام جوی است و تره که از کدام شجره است و کاسه که
از کدام حجر و خوان که خراطش که بوده است و سفره که خیاطش چگونه دوخته است و کار که
کار بدین رسید و این تلخی بجای شیرین رسید فعوذ بالله من لئیم شبع و من دنی

طوائف حرامیان بسکر

قاطع بیداده کر

رفع

رفع و از این قضا بسرم جز پرهیز راهی نیست و از این بلا به محکم جز گریز وجهی نه دست بر در نهادم
و بند بسته را بگشادم و تن بدست قضا و قدر دادم و لما نجوت من هذا الجمل المسد
فررت فرارا من الاسد فقلت للقلب تسل و استرح فمن نجا برأسه فقد ربح و میزبان
چون صیر ریا پاف از زیر و از زبر برابر من بشتافت و مرا چون صید دام گسسته و مرغ
از قفص جسته همه همت دویدن و همه نهمت پریدن بود و چون میزبان طالب بسیار گوی
بتک و پوی مرا در نیافت عنان طلب برتافت و من با دو از لب طارمین بر میرفتم
و با خود این بیت میگفتم **بیت** آن به که زمن فارغ و آزاد شوی ۞ زیرا که مرا نیابد از
یاد شوی ۞ و چون او بر صوب صواب بازگشت من بازگشتن شوم دانستم و در انصباب نقی
راه بربستم و چون اشتر عشوا قدم در هر حسر و جوی می‌نهادم و در آن شب یلدا بر در
و دیوار می‌افتادم تا آن ضلالت بدانجا کشید و آن جهالت بدانجا انجامید که فوجی
از عسس بر در حرس بمن رسیدند و بر زخم چوبم باز گردانیدند و چون سرم عریان
کردند و سر و پا برهنه بزندان شحنه بردند و بدست جلاد و حرس سپردند و با دزدان
و رندان در آن زندان و چاه دو ماه بماندم و هیچ دوست از حال من آگاه نه
و کس را بسوی من راه نه تا روزی از بهر دفع بی‌نوایان باسم گدائی مرا بدر زندان
آوردند و بگریه و دریوزه بر پای کردند کنده بر پای و بندی در پشت و چوبی بر سر و کاسه
در مشت بر شارع اعظم بایستادم و کاسه دریوزه بر دست نهادم تا اتفاق را هم شهری
بمن رسید و تیز در من نگرید و چون چشم دو دم را چند حشمت بشناخت بچشم عبرت

سپیده دم خروس

صبر او از درد او دراز تر و فصیلتر

تقرب نسیان بادمکر

احوال سرگذشت

در من نگریست و بر احوال احوال من بگریست پنداشت که شوری و فسادی انگیخته‌ام
و یا خونی بناحق ریخته‌ام تا معلوم کرد که این ذلت چندان تبعه و ذخیره ندارد و جنایت
اثم کبیره ندارد دو خبر بدیگران برد و قدم بر ابواب و حجاب بفشرد و عربابه شهر
پاشعشند و آن سخن با والی بگفتند و مثال از امیر عسس بوکیل حرس آوردند و بر ابعد از
دو ماه از حبس برون کردند و چون از آن سختی رهایش یافتم و از آن رنج بآسایش
رسیدم از مسجد آدینه آغاز کردم و شکرانه را دو رکعت نماز کردم و اول عهد
موکد و نذر موبد مخلد بکردم این بود که هرگز با ابناء و ابناء سکبا در هیچ نادی ننشینم
و در مستی و هشیاری روی آن سیخ میزبان بازاری نه بینم ای اصحاب و احباب قصه غصه من
با سکبا مختصر و ازهر یکی از هزار و اندکی از بسیار این است و این عهد نذر اسلام و دین است
بعد از این فرمان فرمان شماست و سر و جان در پیش پیمان شما بهر دل از آن حال اسیر با
رنج و درد رسیده و هر یک بر آن غم بسیار دم سرد کشیده بد و گفتند ای
کیمیای رنجوری برین اضطرار مشکوری و بدین عربده معذوری و هر یک نذر کردیم و سوگند
خوردیم که از آن ابا نخوریم و در آن ننگریم و با سکبا آن شب بسر بردیم و آن شام
بسحر آوردیم و گفتیم تَبَدَّل فِیکَ جَهْدنا و لا نَقض فِیکَ عَهْدنا و بطایف و لطایف
و بمامونه و مهابونه پناه جستیم و دست از آنا نا خورده بشستیم و دل بر آن پیمان
بنهادیم و کاسه سکبا بدان دربان دادیم و آن شب تا روز از این حدیث پیش افکنده بودیم
و چون شمع تا روز گاه در گریه و گاه در خنده بودیم و چون عذار روی روز بدرخشید و قدم

شکور رنجور رسیده و دل آزرده گشته دوری گزیده و دل بسته
لا تنقض عهد تو
لطایف و نوادر ظرایف شیرین سخن

نهان

زنگی شب بشخشید و با صبح نخستین هم عنان شد و چون شب گذشته از دیده‌ها نهان
شد **بیت** از بعد ان ندانم چرخش کجا کشید ٭ با وقعت حادثه کارش کجا رسید
در کعث و کوی از طبیعت کجا فشاد ٭ در جستجوی نقش بر آمد کجا دوید **مقامه سیم**
در نزهت سیاحت حکایت کرد مرا دوستی که در مکالمت صعث عدالت داشت و در معاملت
نعت مجاملت که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی چند اتفاق کردم و عزم
سفر عراق کردم و خواستم که آن سعی باطل نشود و آن سفر از فایده عاطل نشود و بهر شهری
که رسیدم طلب اهل معانی میکردم و در هیچ اقامت و نماز چهار رکانه میکردم تا در غلوای
آن شوق و غشق نزول کردم بخطه دمشق دیدم شهری آراسته تر از سینه زاهدان و پیراسته
تر از زلف شاهدان چو پهن عارض حوران پرنور و چون جیب عروسان پر بخور **بیت**
در تربتش پدید امارات فرخی ٭ اهل بهشت گشته از و مرد دوزخی ٭ پیراسته چو طره
ترکان خرگهی ٭ آراسته چو عارض خوبان خلخی ٭ با خود گفتم اگر شتافتی یافتی و اگر دویدی
رسیدی ای ابان اطرافی نه که همیان صرافی بدست آید برود که این صورت زیبا با معنی
نبود و این خطه عذرا با حاتم و معنی نبود و چون گامی چند برداشتم و رسته چند بگذاشتم
جمعی دیدم انبوه و هنگامه با شکوه و بر سر آن مرقع پیری دیدم در مرقع انبانی بر دوش
و طفلی در آغوش و سلتی بپشت و عصایی در دست و گلیمی در بر و کلاهی بر سر و جمعی از بند
و دیدار او مانده و خلقی شیفته گفتار او شده و بر پشتگی بر عصا بخود متکی چون حوت
کالحوت ساکت صامت حلقه کمین کشاده و دیده در زمین نهاده و چون ساعتی از روز

لحظه نصیب شید و نعیم

در عراق و اخبار و اسباب گفت
در زمره در گذشتن و معبر و حریم
معهود گذر

در بیع خانه بازار

نوشت واز وحام از حد بگذشت سر بر داشت با عارضی پر دمع روی با آن جمع کرد
وگفت ای مرد ما خط و شق منم طبیب علت عشق مهور تی که از عنقا و نعامه مغرب
تر است منم و شکلی که از زرقاء عجیب تر است منم منم آنکه خبایای ضمیر بر خوانم و زوایای
شهر بدانم و مغیبات اوهام دریابم و مخیبات ایام بشناسم در جسم و جان سخن
گویم و از نفس و جان خبر دهم اخبار ناشنوده بیان کنم و احوال نابوده عیان کنم رنگ از
روی بهار بوعید بربایم و زنگ از دلها بحدیث بزدایم و آن را که خواهم بگویم و آن را که
خواهم بستایم قدوه فضلای دهر منم و قبله علمای شهر منم گر است سوالی یا جوابی گویم
و برهان عقل و صدق و صواب جویم چون اسماع استماع جمع در بند شد آتش دعوی
بلند شد جوانی برخواست نکو دیدار شیرین گفتار ملیح بیان فصیح زبان گفت ای پر
گزاف گوی لاف جوی در حشو دعوی بسیار شاخ است و عرصه گفت بس فراخ
چندین متاز که عرصه بس تنگ است و چندین منار که این حرف با رنگ است
از دایره پرگار بنقطه کار آی و از عالم گفتار بعالم کردار آی که بضاعت شاعری
و صناعت ساحری است که از چندین سخن توان افزود و از در و او چندین جواهر
توان نمود که زنان و مردان درین حلیه شریک و انبازند و پیران با صبیان درین
حلبه هم تک و تازند پس گفت ای پر کاهن ذاتی و ای واعظ مداهن ازین عالم و عادی
عریض ذات قریض تو پر اسی ابتر است ای مدعی کذاب در باب ساحری امتحان و در لغز
شاعری گوش دار و در گشادش هوش دار چیست چیست آن معشوق گرانه ... نظام

با حریفان سر بسر یک رنگ بود در ابتسام ٭ در پناه وصل او گر رنگ شب ازو روز و شب
با جمال روی او یک رنگ نماید صبح و شام ٭ هر کجا دیدار او باشد خجل باشد ضیا
هر کجا رخ را او باشد نهان گردد ظلام ٭ گاه در تیمار یار و گاه بر دیدار خود
خوش بخندد و بتقیم در راز سکر پیدا م ٭ نیست او را سوء ظن در مذهب صبح و بال
نیست او در رستن اندر ملت تازی حرام ٭ در فنون شفاعت و در صنوف فایده
همراه او چون صحیح و ناقص او چون تمام ٭ گاه باشد جسم او در جهای شعر زرد
گاه باشد پای او بر فرقهای سیم خام ٭ پیر چون این ابیات بشنید ... و بخندید

وگفت ای جوان در حماقت سعی و این سخن گوید کار گفتی همانا که ازین بحر جوانی بورسید و
وازین بحور بوی بتو آمده است شعر است که محل او شعریست و شعر است که محل او سری
نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر رازی حکایت را در معنی تا از انظمهای رقیق
بسیار است و معنیهای دقیق بسیار و این شکر که تو فشاندی و این قطعه که تو بر خواندی
پس غث و رث و معیوب و مغضوبست و هم درین سستی بروجه معما گفته اند چیست

آن چیست چو رخساره معشوق مذهب ٭ مجلس بوی آراسته و بزم مرتب
تابنده چه ماه است و درخشنده چه خورشید ٭ رخشنده چه برق است و نماینده چه کوکب
روح است که نازش و سرمایه جسم ٭ روزنست برخساره و پیرایه او شب
که نقره از او نهد بر پا او رخ ٭ که آهن و پولاد نهد بر لب او لب
نه ساخته از آتش و از آب ولیکن ٭ هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب

هم طلعت تو خورشید سپهرست در آفاق ❊ خورشید که دیده‌ست که دارد ز فلک شب
پس گفت یا قوم قد شغلنی السؤال عن الجدال و الهانی الخطاب عن الخصام اگر اقتضا کند که به ملاحظه
بچشم کرم ملاحظه نعم کند و بمکاوحه مسامحتی نماید و آنچه دارد در بند بسته در این بسته بگشاید
راوی حکایت گفت چون کار مناظره بدین حد رسید و چون حجر محاوره بدین بد کشید
گفتم چه گوئی در دینار مدور منور چون رخساره معشوقان رنگین و چون دل رقیبان سنگین
در میان عاشقان شیدا و طعمه معشوقان رعنا بستد و بخواست و بناخن انداخت و بدیهه
این ابیات برداشت **بیت** ای قحاب طلعت و ای مشتری محل ❊ امروز منزلت
در افلاک عقد وصل ❊ که بستر است آتش و که چادرست ز آب ❊ که خازنت زمین و گهی
مادرت جبل ❊ روی تو تیره روز مرا کرد پر ز نور ❊ وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل ❊
در تست مانده خلق زمین را همه امید ❊ در تست بسته اهل جهان را همه امل ❊ یکسو شود بعز
تو از کارها فتور ❊ بیرون شود بسعی تو از کارها خلل ❊ پویان تست تاجر خوش در بحار ❊
جویان تست طالب صیاد در قلل ❊ زیبد لقب نهاد تو را خواجه بزرگ ❊ شاید
خطاب کرد تو را صاحب اجل ❊ و چون ورا این سخن بداد بوسه داد و بر سر نهاد
و زبان بدعا برگشاد گفتم چه گوئی در درمی هم رنگ او و در دیگری هم سنگ او تا
باد آن ضم کنی و چنانکش مدح کردی ذم کنی بدید و بخندید و چون گل بشکفت و بر بدیهه
این ابیات بگفت **بیت** ای طلعت تو نحس تر از صورت زحل ❊ وی خوب تو قفا و
ای نیک تو بدل ❊ حاجب را ز مهر تو ازیکدیگر نفاق ❊ زهاد را ز عشق تو با یکدیگر جدل ❊

[illegible] دشمن گفتن و دشنام دادن

مر مرد را تو مایه هوا سابق قضا ❊ مر خلق را تو مایه هوس رهبر اجل ❊ دلبسته باشد تو
دلدار شوم پی ❊ محبوب بی‌وفائی و معشوق مبتذل ❊ در چشم اهل دانش و در دست
اهل عقل ❊ بی وزن همچو بادی و چون خاک بی محل ❊ مسجود ابلهان شده چون نار و
چون صلیب ❊ معبود احمقان شده چون لات و چون هبل ❊ چون کنه فضل وی
بشناختم کیسه و آنچه در وی بود در انداختم و جای بپرداختم و بعد از آن بسیار دویدم
و در گرد او نرسیدم **بیت** معلوم من نگشت که ایام خود چه کرد ❊ با او کی سپهر
منقلب و بخت بد چه کرد ❊ از وی قضای مبرم حکم ازل چه خواست ❊ با او حوادث
فلک بی خرد چه کرد **المقامة الثامنة فی التصوف** حکایت کرد مرا دوستی که
در تنزه قدمی داشت و در سیر حظی که وقتی از اوقات از اقسام مراتب نفسانی و روحانی
مناصب نسب چون دولت براعت و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید فراغت و از
علم قرائت بعلم اصمعی و فرا آمدم و از تخته ابجد حروف بد قرماتین والوف رسیدم و از کلام
ربانی بشعر شیبانی نقل کردم و با ادیبی که کامل بود در فصاحت و بضاعت و نادر بود
در بلاغت و براعت ابتلائی داشتم **شعر** و قلت للنفس جدی بعد فی الطلب ❊
فانما الشرف المحمود فی الادب ❊ و قرب العیش للطلاب دانیه ❊ فخفها فهما
فی طلاب المجد والحسب ❊ لا تفخرن بجد و قد مضت حججا ❊ فالفخر بالادب المعروف
لا بالاب ❊ فوق المناصب فضل لو ظفرت به ❊ وجدت فی الحجر معنی لیس فی
الذهب ❊ هر که او در ادب طلب نکند ❊ بر بساط شرف طرب نکند ❊ نور روز

[illegible]

یقین کجا یابد * اگر در دیده کحل شب بکند * ادب آموزگرت نیابد * که زمانه تورا
ادب بکند * و نیز شنوده بودم که هر مولود که بتازیانه تعریک مادر و پدر تادیب
و تهذیب نیابد مودب ایامش بسی سالکی ادب کند و غریم حوادث آن دین ازوی
طلب کند شعر من لم یبکه بانجوه یضحک من حاله اعداه * و احسن الکاس من نوازی
خاتم عقباه * مبتداه ادبه حوادث اللیالی * من لم یودبه والداه * پس چون
روزی چند درین تک و پوی بجهیم و ازین جستجوی برآسودم رخت ازین منزل برون نهادم
و قدم ازین مقام برتر گشتم که این منزل خیمه اقامت را نشاید و ازین متاع ذخیره حیات
نباید که درجات عاجل و نجات آجل درین علوم بسته نیست و بدین معلوم پیوسته نی
بیت این خانه نه خانه خردمندان است * کین پیشه کاهلان و خورسندان است *
با خود اندیشه کردم که قالب آدم که نتیجه صنع یزدانیست و ترکیب آلاهی که مطیه
او امر و نواهی است نه همانا که از ظلمات اصلاب و ارحام بدین بارگاه عام بدان آمده اند
تا حافظ لغت کرخی و بلخی باشند یا نقش نسخه عبارت تازی و حجازی خوانند که شان چنین
شعر لبید و ولید و دانستن انساب بنی قحطان و بنی شیبان علمی منجی و منجی مدنیست
و تجارتی مرفه و مربح نیست که در علم لغت عرب و در وضع و وضع این ادب
بدرجه خلیل و اصمعی بیش نتوان رسید و این هر دو در بقیه الراسخون فی العلم بس سنگی
نیارد و بر محک الراجحون فی الفضل بس رنگی ندارد و چون ازین عالم علم گذشتی و آن بساط
عریض در نوشتی و قدم مجاهدت در کوی معاملت نهادی هیچ طایفه موزون اخلاق

تر از طبقه متصوفه نیست و هیچ طایفه مناسب احوال تر از فرقه کبود پوشان نه انداد آب
طریقت ایشان را مسلم است و ابواب حقیقت در پیش ایشان فراهم حله پوشان عالم علم و عمل اند
و قطاعان راه رجا و امل اند و جامه سوک هر دو عالم در سر افکنده اند و بساط ترفع
از فرق شعری بر تر افکنده و تجار بتصرف و استخیاء بتکلف اند چنانکه میفرماید
قوله تعالی اغنیاء من التعفف گفتم خود را بر ذیل ایشان بندم و بر فتراک خیل ایشان
پیوندم و این مرتب و مراسم بر دست گیرم و بدان وظایف و مراسم تظاهر
جویم بود که بمتابعت این شیران صیدی در دام آید و بدولت این دلیران شرابی در جام
فزاید بیت گرت باید وصال طره یار * با نسیم خوش بهاری رو * ور بخواهی
که مشک بوی شوی * پهلوی نافه تتاری رو * در پی هر چه کان مراد وی است *
کرب ستاره که بر ری رو * با قناعت چو آشنا گشتی * در زوایای کم بسیاری رو *
نزد یاران به بیم غمز صباح * در شب عیب پوش تاری رو * ور تو را شد
طمع بگور و گوزن * بر پی شیر مرغزاری رو * باز آن اندیشه را آشیانه دیگر پیش آمد و آن
فکرت را بهانه دیگر در راه نهاد و گفتم مر این طبقه را سخن با مفهوم بسیار است و حرکت نامعلوم
بیشمار و من خود اکنون از اسم و رسم ایشان کم در مشکل و معما چون در آویزم و در این شیوه
مقالات و مقامات بسیار و در این پرده رموز و طامات بیشمار و من از دلایت
بیچون و دلا بچون محیایم بدین گنج و در سوز کجا پردازم من چه دانم که کثرت اکل و شرب که
منهی شرع است از چه وجه مندوب است و من چه دانم که رقص و غنا که محظور است

وسچه روی محبوبست من چه دانم که حال و قال چه باشد و من چه شناسم که نقار و غبار
از چه خیزد و من چه دانم که مشاهده و مجاهده را معنی چیست و چه دانم که شاهد و سماع را
وجه رخصت از کیست اگر این شکلهای موهوم با دراک طبیعت مفهوم شود مرا با این
فرو سر و خرقه در میان باید نهاد و جان و همیان در ار او تا این طبقه ارزان و رایگان
بباید داد و بهر وقت که زمره از ایشان بهم بودندی و طبقه در گوشه پاسبو وندی
من بنظاره آن جمع و پروانه آن شمع میبودمی و راه وفا و طریق صفا بکار مینمودمی
و جاذبه طبیعت دل را در کار میکشیدمی و مطیه نفس را اندک اندک در تردد
می‌آوردمی تا آن زمان که نقطه دل چون نقطه در دایره پرکار و قلاب تردد در سر
دیوار نماند و دل ایثار این طریق اختیار کرد و همت بزاویه این خدمت فرود آمد
پس گفتم صاحب طریقتی بایستی که خرقه پوشیدن را اضافت بدو بودی و حواله
این عروسی و ضیافت بدو شدی تا ببرکت دست او من درین طلب مقامی
یافتمی و درین شیوه آرامی گرفتمی بیت ای آنکه چون دو زلف بعارض افکنی
گونه که بر شکوفه همی عنبر افکنی * گه خمر ناب در طرف عسکر آوری * که در ناب در
صدف شکر افکنی * که دلبری خلخ در طره افکنی * که ساحری بابل در عنبر افکنی *
من لب نهاده بر کف پای تو بنده وار * تو در طریق آنکه زپایم در افکنی * چون
آفتاب خرقه بسر در کشم ز نو * گر خرقه بدست خودم در سر افکنی * پس در طی
و نشر این گفت و گوی و گرد فراز این جستجوی روزی چند چون عنکبوت روزگار بر در و دیوار

این حدیث می‌تنید و نقاش نسیم خطی چند بر سقف و صحن این معنی کشید تا این زمان که
نضج علت سر بهم کشید و تشنه بادیه بزمزم رسید شعر ولان من الدهر لائن
جموحه * ولاح من الصبح المضی عموده * بامداد خبر دادند که صاحب طریقتی کبود
پوش و درویش از طرف او رسیده است و اصحاب با امروز بزیارت او مشغول اند
و در ریاض آن اقبال و قبول اند و من بدیده کردار آن رفتم و بعروس را در حجابی گفتم
و چون باد بهمه اجزا بوزیدم و چون باران بهمه اعضا بدویدم تا آنجا که حلقه آن اجتماع
و موقف آن استماع بود برسیدم به شبانه تا تقدم آمد و شد خانقاه مرا مسلم شد
و شبانه آن آشیانه مرا محکم و چون خود در آن حلقه راه کردم و از دور نگاه کردم
پری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون ملک کبود دلق محاسنی به بیاض نور دل
مخضوب و در روی قبول جان محبوب از سر قالب و جسم برخاسته و با ده اسم
و رسم کاسته روح صرف و نور پاک و عقل مجرد و صورت ملکی و مرقعی فلکی و منظری
نورانی و مخبری روحانی و حکمه حکم سکوت بر زبان و دهنه نهی صموت بر دهان
و صوفیان ولایت و خرقه پوشان ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده
و بعضی بر قدم تواضع ایستاده و هر چون ماه در بر تو نور خود نشسته و چون
ماهی دهان از گفت بر بسته پس چون ساعتی تمام برگذشت و زحمت نظارگیان
درگذشت و آنچه درو بود بدر برون شد و قدح موانست بسر برون شد
آن صوفیان باقی چون آواز در سمع او آویختند و چون پروانه در شمع گریختند

از نسخه و کلام

جموح اسپ سرکش و شتاب
شر ز ورش ان ز دجوی شال
نخوه مر رخصت شوهر کند

از نسخه نسیب
سرشته و جبیر را ازع

حکمه نقش کار و قطعه
نسج در روی رنسه
و دهن کو نعته

واز یمین و شمال آن صف از نسا و رجال ندای ارحنا یا بلال برآمد که عشق ندای شمع
چنین تیرکیها وای کحل چنین چیره کیها **شعر** مطّ عن البدر ازهر الیواقیت * وجعل
لجج تلاقیها مواقیتا * یک ره نصدف لعل خنثانه را از چهره درعا بر دار و سلسلهٔ
کلام از زبان بکش تا کیسه داران اوس و دوس را مایه بود و حوران فردوس را
پیرایه **پ** ای بنده خرقه کبودت * در جنت عدن حله پوشان * بربادلب تو
درجهوامع * زهاد زنانه باده نوشان * بشکست لب شکر فروشت * بازار همه شکر
فروشان * پس برسر برآورد و گفت ای برادران صورت و دوستان صورت هر کرا
از کوی طریقت مشکلیست پرسید و هر که راه و شارع حقیقت وقعه ایست باز جوئید که
در کوی تصوف ضنت نیست و در عالم فقر منت نه و انجا که وطای درویش است عالم
حالم خویش است سلونی عن عباب هذا البحر وعن لباب هذا الامر با خود گفتم که یا قوم ابرا
که طالبا و بودم و دیدم آن را که عاشق و راغبا و بودم وقت آمد که این حجود مشکل را
انحلالی بود و این جروح کهن را اندمالی گفتم ای پایان چنین عقلها وای حلیه چنین فضلها چه باشد
اگر این زنگ از آینه دل من بزدائی و صورت مخدرات طریقت در آینه حقیقت بمن
نمائی گفت ای جوان نوخاسته و در ریاضت ناکاسته جز بامتحان هر چه خواهی بپرس و جز
برعونت هرچه خواهی درخواه که با یادی علم گمراهی در تکخند و با شعلهٔ صبح سیاهی ارات نیابد
تنل حابدالنک وهات ما سوالک گفتم شیخنا مرد در غش و طاء درویشان سبابیست
در کوه و مسواک ایشان التقاط اما وقعه چند است که مانع این راه است و حایل این بارگاه

وتا این ظلمات شک و تخمین برنخیزد نور صبح یقین روی ننماید **شعر** فان
سواد المسک بالشعر الذی علاء الدیاجی و الحنادس نورا * لله در مباسم لولوهرت
بصرت منها انجما وبدورا * گفت ای جوان نوکار کرم رفتار قدم بر بساط حالت
دار و از سر متعلت برخیز بگوی انچه دقعه راه است بپرس از هر چه محل اشتباه است
که بی کشتی در دریا سیاحت راست نیاید و بی دلیل در بیدا سیاحت ممکن نگردد
گفتم شیخنا اول قدم عالم صورت است تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان کن که
علت کبود پوشیدن و از رنگها این رنگ برگزیدن چیست گفت این
بار سؤال مبتدیان شارع طریقت است نه وقعه منتهیان مجتهدان کوی
حقیقت هذا اشتبهه البدر المضی وخفی المسک الزکی نشنوده که النعم سواد اللوح
فی الدارین سیاه روی دو عالم را از کبود پوشی چاره نبود که هر کرا در صف ماتم
اطلس معلم پوشند نظارگیان بروی خندند آن روز که فلک سیاح را خرقه
کبود در سر افکندند زبان حال گفت که این جامه اهل ماتم است بمن چرا رسید
گفته شد است باش که هر کرا تخلیق و تکوین از بخار دود بود شعار دود ثار او سیاه
و کبود بود و جامه وجود را چون بدست موءلف مشیت ترکیب کردند اول تار
و پود سیاه و کبود آمد یعنی که این طراز جامه ماتم وجود است نخشه رفعت این طراز
اول بر دوش آسمان کبود پوش نهادند بدان ای جوان رشید و ای صاحب
وقعه شدید که هر کرا کبودی در سر افکندند بماتم داری فرزند آدمش بر پای کردند

تا درین ماتم سرای فنا که رسم تعزیت از کبود پوشی روزی چند چاره نیست که ماتم
آرائی و نوحه سرائی کنند اطلس پوشان سرور و قصب بندان عز در بسیار اگر
در میان هزار ملمع پوش یکی مرقع پوش نباشد پس عجیب و غریب نبود اول صوفی
مجرد را که جبرئیل امین که بر خلعتخانهٔ فردوس بود خرقهٔ ملون در سر کنند آدم بود صلوات الله
الرحمن علیه قوله تعالی وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة چون بخیمهٔ سراندیب رسید
گفت ای سر ولایت تو میروم خرقه را بالا فرو برم خود خرقهٔ او از خیمهٔ سراندیب نیلی
برآمد گفته شد تو در میان ماتمهای گوناگون و غمهای روز افزون جامهٔ تو بدین
رنگ لایق و موافق آمد بیت در ماتم فراق تو جامه کبود به * وز آتش هوای تو
دمها چو دود به * پیراهنی که صبر نهد بر نهاد عقل * از هجر جان گداز تو با تار و پود به *
پس گفت ای کودک نوآموز و ای طفل دل افروز دایهٔ روزنده پرسوز اگر هزار رنگ
و نگار و زیور و گوشوار بر عروسی بندی تا بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود از کبودی
چرخ روائی و عنایتی نیابد از چشم بد حمایتی نبود اگر در کبودی نیل چشمهٔ شهوت
نظاره خواهی کرد در عذار دلبران نگر نه در خرقهٔ درویشان سپید و نیل و سیاه و کبود
را بحکم خاصیت حرز و تعوید شاهدان و عروسان ساختند عقل را در دیمی مجال
تصرف نیست السکوت فصیح والسکون ابلغ عقل مشکدی بدین دقایق متعدی نیست
و دانش خرده گیر از این جامه رنگ پذیرد و بعضی از بزرگان این فریق و سالکان
این طریق گفته اند که آن روز که خازن صنع مصنوعات حلهٔ ملون در سر رنگها افگند

طفق و طفو ... کاری

توقیع بر از ... نشان کوه
طغرا روزن نیلو تقایاب
که بر سر فرمان ...
نیسنه و در ... خط ...
سخت ... چشم ...
یکشنبه ... ع

و اشخاص جواهر را از پرتو عرض الوان بهار است فضلا و علما دستار غرض ببیاض زدند
که البیاض افضل و هر دو نقبا میل بسواد کردند که السواد اهیب و تجار و اشجار از خضرت
روا در سر کشیدند که الخضرة و اشکل و مخنثان و مؤنثان عالم صورت زرد و سرخ
بر دوش و گردن بستند که الصفرة اعجب پس این نقش کبود نیلی چون متاع پیلی بی
خریداری بر نطع کساد بماند گفتند این نقش کبود جز سیاه رویان قبول نکنند
مفالیس عالم فقر و ساکنان عرصهٔ درویشی را بفرمودند که نام و نان دیگران بردند
شما با رنگ کبودی بسازید بلکه تا هر کاس شراب شما درین کاس است و جلوهٔ شما
درین لباس بیت در شارع کرم امیدی و عالم هم * هم خرقه کبود و هم سیاه گلیم *
پس گفت ای صید رام ناشده و در دام تمام نا آمده آنچه سر این حدیث است
با چون تو کوته قدمی نتوان گفت و آنچه در تر از این قصه است با چون تو فسرده دمی
نتوان سفت و چون مطلع انتقال بسر حد کمال رسید گفتم این مبهم مبین و مقرر
شد و این سر مکشوف و منتشر گشت شبهتی هست اگر دستوری بود بگویم و گشاده
است از آن بجویم گفت مائده نهاده است و در گشاده درآی و بخور و زاد بردار
گفتم ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و خیالی که از آن نشاط
حاصل میشود معنی آن چیست و مجوز و مرخص آن کیست گفت ای کودک بدان
که قفص قالب رعیت مرغ دلست قبض و بسط و حرکت و سکون قالب
بر اندازهٔ حالت قلب بود قوله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب

وهرگاه که طایر روح قبض و بسط الهی مشتاق پرواز فضاء عالم علوی گردد و در اضطراب
و حرکت آید سکون قفس بجنبش او در حرکت آید کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این
حرکت بهشیاریست و جنبش ارادی ندانند که لرزه مرتعش باخوبست آدمی زاید
و حرکت مصروع بی ارادت آدمی آید و اگر مشتاق کوه بجای جلاجل و سلاسل در گردن
و پای بندند از حرکت باز نایستد و الجسم تبع و الارواح اخیتة والقلب یخضع للاحوال
همانا پیر حق پیش سائل زبان بدعا و ثنا بر گشاد و بر قدم خدمت بحرمت بایستاد و گفت
ای از روح بایسته تر و از عقل شایسته تر این مبهم را بر شبهتم و ازین مجمل بر نزدم چه باشد
اگر این کاسه کاذکر دد و این شربت حیوانی شود پیر گفت ای پسر در سوال گشاده
و خوان فضائل نهاده گفتم مرا از سر اباحت سماع خبری ده و از شجره علم خود درین معنی
ثمری بر گیرد این سخن بشنید بر خود بلرزید و گفت ای جوان غایت طلب نهایت
جوی از قدم هدایت تا بر حد این ولایت صد هزار فرسنگ است و این سوال نه بر حد
قدر تست و این استعداد نه بر اندازه جز زود تو درگاه سمع ترفعی دارد و عالم سماع
توسعی هر پای کوتاه برین درگاه نرسد قوله تعالی انهم عن السمع لمعزولون بیت
تو که در بند سبزه و خوید * چند پرسی ز عقد مروارید * سر ماهیت سمع اسماع
جمع نشاید تا شمع سمع در خلوت وجود نیفروخته شد کس را آداب نگه نیاموخته شد
آنجا که پیش از قالب اشباح بر ذرایر ارواح خطاب الست بربکم فرمودند
شمع آن جلوت خانه جز سمع نبود نخستین خطاب ازین مقالت بسمع ما آلت رسید

و اینجاست که سمع را بر بصر ترجیح است قوله تعالی وکان الله سمیعا بصیرا و تو ندانسته که هر چه
ضروری بود خطر و اباحت در وی نگنجد و منع و اطلاق در وی درست نیاید که درین
میدان منع و اطلاق تکلیف مالایطاق بود و ازین جاست که نطق علت مواحدت است
بدان معنی که صنعت اختیار دارد و سمع سبب مواحدت نیست بدان روی
که نعت اضطرار دارد در عالم سمع در بگشاده اند و ندا و فاستمعوا در داده و دانسته
که هر چه از راه سمع در آید نام خطر و اباحت بر وی نشیند و ازینجا گفته اند که عشق دو گونه
بود یکی بواسطه سمع و دیگر بوسیلت بصر از عشق بصری توبه واجب آید و از عشق سمعی
واجب نیاید عشق داود صلوات الله الرحمن علیه از راه دیده بود لاجرم عبارت
از وی این آمد فاستغفر ربه وخر راکعا واناب و از آن سلیمان صلوات الله
علیه از راه گوش در در آمد و جئتک من سبا بنبا یقین لاجرم موجب زجر
و تهدید و لائمه و وعید نیامد و معنی آنست که چشمه سمع چشمه طهارتست تهمت
و شبهت در وی نیاید و تو ندانسته که شعاع نظر باستقبال دیدن رود اما جوهر گوش
باستقبال شنودن نرود پس سمع صاحب ثبات آمد و بصر صاحب التفات و تو
ندانسته که اول تمتع از لذت سماع گوش است و بیان آن مجمل از نص واذا
سمعوا ما انزل الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع معلوم گردد و جماعتی
در تفضیل سمع چندان اطناب و اسهاب کردند که سمع را در تقلید ایمان
بر عقل ترجیح نهادند و بدین معنی در تیه ضلالت و در بیدای جهالت افتادند

لعنهم الله و خشاان بگوی تو امین لسامعین پس چون شعاش شیخ در بیان دقایق و حقایق
بدین بالا و پهنا برسید و عقل از سر ما و آرام از بر ما برمید و شهاب عزم غروب بعد
از دلوک کرد و شباهنگ آهنگ سلوک پس عزم خانه و قصد کاشانه کردم و خود را
در ارادت تصوف بهانه کردم و بامداد با صبح هم بر و هم زانو شدم و با سحر هم سخن و هم
پهلو گشتم با هزار ناله و آه قصد خانقاه کردم و در خانقاه و اثر حریف دوشین دیر اوش
ندیدم پرسیدم که آن شهاب بکدام برج انتقال کرد و آن در بکدام درج ارتحال
فرمود که شنیدیم با تو درین حیرت برابریم و از آن نام و نشان بی خبر بیت معلوم
من نشد که کجا رفت پیر دوش ✱ با او چه کرد گردش ایام دی دو دوش ✱ درپیش
سپید کاری خویش سیاه کرد ✱ صبح سپید جامه و شام سیاه پوش المقامة الثالثة عشر
فی المناظرة بین السنیة و الملحد حکایت کرد مرا دوستی که سینه مهرجوی داشت
و زبان راست گوی که وقتی که موسم حج اسلام و زیارت روضه رسول علیه الصلوة
والسلام در آمد و آواز طبل حجاج از سر چهار سوی برآمد عشق آن حضرت شریف و مهر
آن عتبه منیف عزیم دار دامنم بگرفت و سوز آن حدیث پیراهنم بیت طبع از طرب
گسستم و دل بر طلب نهادم ✱ زین سفر چو مردان بر اسب شب نهادم ✱ زهری که دادا
دهرم طعمش شکر گرفتم ✱ خاری که زد سپهرم نامش رطب نهادم ✱ گفتم تفرین بر غیبت
این اقامت باد و خاک بر فرق این استقامت پای بر سر خار و فرق بار نهادن خوشتر
از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن شعر فبالنفی عدا ندالمقام معلمانی المشاعر

والمقام ✱ متی ما نا قی القوم کرام حنت نزاعا و اشواقا الی البلد الحرام ✱ الی عرفات مکة
سار روحی ✱ و قامت بین اقوام کرام ✱ و هل لی ان اجر بلاد فاخ الی مدنات
زمزمها زماحی ✱ وارجو ان اطوف بها و ادنوا الی الحجر المعظم فی استلام ✱ وادرک
منیتی بمنی وانی لاحجار الجمار بها کرام ✱ حلفت برب مکة ان هذا نهایة مطلبی و بدی
مرام بیت که بود کین هوس بدام آریم ✱ راه یثرب بزیر کام آریم ✱ رای رفتن
کنیم عاشق وار ✱ روی در مشعر حرام آریم ✱ رخش این آرزو بکوی کشیم ✱ در خم این
باده را بجام آریم ✱ از پی خوشکان چو ابیح راه ✱ بدر بارگاه عام آریم ✱ پس بر مطیه
چنین شوقی با مشعله چنین طوقی مراحل و منازل می نوشتم و بر مشارب و مناهل می گذشتم
چشمی پر سرمه بیداری و دلی پر حرص حق گذاری با رفقه یاران از می بجام یازنده تر
و از راح بر روح سازنده تر جمله از طریق فتوت و مروت نعلت ابوت و بنوت
در سلسله مودت و اخوت آمده شعر تراهم اخوة لا بانتساب ✱ حکا
اجتمعت سیوف فی قراب ✱ تری خلاقهم مزجت بجود و کماء المزن یمزج بالشراب
دوستی هر یک از میانه دل شناسایان آشیانه دل همه با یکدگر ز اول کار رفته از شهر
و کوی و خانه دل با چنین یاران کاری و دوستان غاری راه می سپردم و منزل
می شمردم تا برسیدم آنجا که سرحد خراسانست بشهری که نامش دامغان است و در وی
دو سه آنجا رفیقان بودند و از رنج راه بیاسودند و شقه مشاهدت ارکان مجاهدت
بنهادند و من بر توفیق آن مرافقت بیافتم و رشته آن معاملت بباقتم و در بازارها

ودر زوایای شهر طواف میکردم و دُرد خلاف را بریاضت سفر با صاف میکردم
و نادیده ها را بچشم عبرت میدیدم و ناشنیده ها را بگوش استفادت می‌شنیدم
تا در دوم روز از اقامت به ثقات و اهالی رسیدم و از اخیار و صلحای شهر پرسیدم
شنیدم که اینجا پیری بس بزرگوار است از جانب بلغار آمده و میخواهد که با این امام
معصوم که بر رفیقان موسوم است در اصول و فروع بمناظره و جدال شروع کند
و فردا که صبح سیم اندام از پرده ظلام بتابد و خسرو انجم در سایه چرخ نجم بساط روز
بگسترد من ذوابة الفلق الی ذنابة الغسق آن مناظره در محاضره بخواهد رفت تا صورت
حق بر کدام زبان چهره نماید و مخدره صدق در کدام حجره روی گشاید لیهلک من
هلک عن بینة ویحیی من حی عن بینة و فلان موضع معهد از دحام است و موعد
اعاظم و علماء فریقین و منتهای طریقین متوسط این حکومت و مصالح این خصومت خواهند
بود تا دست جدال در طی و نشر مقال کرا خواهد بود و عقده مشکلات که خواهد گشود و کدام
مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور گردد با خود گفتم این است شربتی مهنا و این
دست دولتی مهیا ارجو که در صف النعال از آن صدر الرجال راهی یابم و در صفه
این خصام و جدال تماشایی بینم که آن دو شیر عرین در معرکه دین چگونه بر آویزند و آتش
جدال بر یکدیگر چگونه فرو ریزند و با طبقه که مشعوف آن پیکار و ملهوف آن بیکار بودند
آن شب هم جامه و جام بودم و هم کاسه و شام و سپیده دم را بگوی غرابه و مروری
سحابا بکردم و چون بقدم جستجوی بسیار آن کعبه کوی رسیدم بموضعی که از جاده عوام

یکسو

یکسوتر بود و از ماده ازدحام خالی تر پهن ساحت و مشجر بالنجوم والزهر بساطی دیدم کشیده
و سماطی در هم تنیده و مسندی در صدر نهاده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده و نقبای بلیغ
و خطبای فصیح بر هر طرف نشسته یکفرقه در خرقه عباسی و یک زمره در کسوه شیعی و مرتضوی
جمعی در لباس آل عباس و فوجی در زی اهل بیت خیر الناس بعضی چون بنفشه سیاه گلیم
و جمعی چون شکوفه سپید ادیم بیت آن دو هنگامه سیاه و سپید ۞ در هم آمیخته چون
خوف و امید ۞ زمره تیره فام همچو سحاب ۞ زمره تابناک چون خورشید ۞ و کس را
زهره لب گشادن و یارای سخن گفتن نه صموت کالحیتان و سکوت کالحیطان و من
نیز با همراهان بر گوشه بایستادم و چشم بر جواب راه بنهادم تا بعد از ساعتی خفیف
و لحظه لطیف پیر سنی بر خر زینی می آمد با جمعی انبوه و طبقه با شکوه و طیلسی بر سر و دراعه
در بر چون قدم عزیز در صف نهاد و زبان مبارک بگشاد و گفت والسلام علی اهل الاسلام
والتحیة علی القوم الکرام سیاه پوشان همه بر پای خواستند و زبان به تحیت بیاراستند
و گفتند و علیک السلام علی من دفعک و فی الاسلام رافعک پس بر سر گوشه آن
مسند نشست و متفکر حق تعالی را تذکر چون شمع فلکی سر بر افراخت و نقاب از ماه
تمام بر انداخت از طرف دیگر مقدم سپید پوشان از بالای حصار لب جویبار آمد با عدد
بسیار و جمعی بیشمار و فوجی در جامه اهل صلاح و قومی در کسوت اهل سلاح هر یک بدست
تیغ و سنان گرفته و پیر را در میان گرفته و پیر چون ماه در جامه نورانی بر استر شهبائی
می آمد و چون پای بر گوشه بساط نهاد و لب از لب برگشاد و زبان فصیح و بیان ملیح

آواز داد که السلام علی من اتبع الهدی پس آنان که تابع و اشیاع او بودند جواب دادند
علیک و علی اهل التقوی پس هر یک بر گوشه دیگر از بالش نشست و با خود تقسیمی میکرد و از هر گوشه
تفسیمی مینمود تا ساعتی تمام بر آمد و جوش و خروش لفظ کیان بسر آمد و حواس از گفت و شنید
و گرفت و دید بر آسود پس پیر کهساری روی به پیر بلغاری کرد که ایها الشیخ لسنا جلسنا لامر
یعنینا و لمحال نقضینا پیر بلغاری گفت نعم والذی فلق الحب والنوی و نطق لنصب والهوی
پرس از آنچه ترا سود مندست و گوش دار بدانچه حکمت و پندست پیر بالا نگفت که ای
شیخ سود آن زین مقام که ما نیم تا سر حد حکمت و پند و رزند و بار ندمش از است که انصر تا نخجند
سخن خانیده و سنجیده و تاشه و پر وجه گوی تا تاوان از و گرفتار نشوی که عثرت سخن را
اقالت نیست و زلت و مقالت را استمالت نه و هر که از بالای سخن در افتاد و از مرکب
گفت بزمین آمد هرگز پایش بر کاب سواری و دستش بعنان کامکاری نرسد **شعر**
فالقلب جهلکه حین یفرط ❊ والجسم مبلغه لسان ناطق ❊ پیر بلغاری گفت با چون تو خصم
سخن را چندین رنگ و نگار و پود و تار بکار نیست **شعر** ستعلم حین تختلف الطعان ❊
و تلتقم الازمة والعنان ❊ باتی فی تحملها شجاع ❊ وانک و تحر عها جبان ❊ پیداست که
خصومت و پیکار و تسلیم و انکار تو در میدان اصول و فروع تا بچه حدست و این که معرفت
باری جل جلاله تعلق بمعقول دارد یا بمنقول تا کجاست لکن چون سخن از سر انصاف رود
نه از روی گزاف سر این معنی در آئینه توحید بر دیده تقلید چنان عرض کنم که بی دیده بینی
و به عقل دریابی و بدانی پیر حصاری گفت بر گوی مقصود و رسیدی در مگذر و به بسط

مقصد

مقصد آمیدی بر سر توقف کن تا درین میدان قدم زنیم و درین پرده دم زنیم
که تو مهمانی و شرط مهمان نیست که مسئول بودن سایل و مجیب بودن معترض پس
گفت ایها الشیخ بم تعرف ربک خدای تعالی را بچه میشناسی و خالق را و باری را بچه
دانی پیر بلغاری شیخ کهساری را گفت این سئوال منکر و نکیرست نه سئوال چون تو
پیر اگر خواهی تا بدانی بشنو تا گویم و چون شنیدی بگرو بدان که معرفت را آلتیست
موضوع و ارادتیست مصنوع و آلت موضوع مر معرفت را عقل سلیم است از عقل
بنقل آمدن چه حاجتست تو در بند نقلی و من در بند عقل و مذهب من نیست که عقل را
درین میدان بر نقل ترجیح است و این سخن ثابت و صحیح است که در قضایای نقلی دروغ
و راست و بیش و کاست بسیار باشد اما از آینه عقل جز صورت صدق و جمال حق
شولی دیده که عقل مشعل طریق و قاید توفیق است و از نیجاست که هر که را از نور زنور
عقل تشریف نداد ند بار تکلیف بر وی ننهادند که احکام سمع که مقبول این
جمع است مشترکست که جز زبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید و پیچ
حکم سمعی در عالم ثابت نگردد پس عقل بر طریق استبداد و باین استعداد و استمداد
بداند و معلوم کند که نه جارحه گویا در میان باشد و نه حس شنوا پس قاعده عقل بدا است
آمد و فایده سمع با دوات و آلات و این تفاوت بر عقل پوشیده نشود و نیز
جهانیان دانند که تا نقل عقل بر بانده وجود ننهادند قلم تکلیف را اجازت حرکت
ندادند **شعر** العقل یدرک ما یعنی به الفکر ❊ ودونه تعجز الاسماع والبصر ❊ فالجسم نال

عزت نفوس

به مال من خطر * والروح لیس عنه ما هو الخبر * عقل است اگر شمع هدایت بدست اوست
چرخ بلند قامت بر رفته پست اوست * اوج سپهر گشته آنجا که کنه اوست * وهم من
تو کی رسد آنجا که هست اوست * هنگام روز اول و هنجار آخرین * این جمله در حبایل و در بند اوست
اوست * و چون سخن پر بلغاری بدین درجه رسید و پر حصاری این تحقیق و تدقیق پدید آمد دانست
که عنان سخن در دست او اگر بماند و اسب بیان در میدان گرم جهاند و این سخن بدو
و قوت گیرد و رونق و طراوت پذیرد و کهف ابهام اشیخ اکثار در کلام شرط نیست
الذ الکلام اوجزه و احسنه اعجزه چون ماهی ساعتی خاموش باش و چون صدف لحظه‌ای گوش
باش سخن اهل جدال در نیاد به جواب و سؤال نیکو کرد و چون بلبل چندین دستان
خود مزن و چون خروس عاشق خروش خود مباش بشنو تا بدانی که هیچ نمیدانی و گوش
دار تا بشناسی که هیچ نمیشناسی **شعر** روید کان خصمک بالقراء * خضیب الرمح
منصوب اللواء * ستعرف خصمک اذا ما دعاک لطعنه یوم اللقاء * شنیدی
چون چندین ترهات نامنظوم و سخن نامعلوم گفتی گوش دار تا سخن خصم بشنوی و دست
از سؤالات باطل خود بداری تو دانسته که عقل با حسن و قبح اشیا آشنایی دارد و در تنگ
و بد آویزشی که خیر و شر از عقل زاید و فایده او بهر طرف راه نماید که عقل کدخدای مملکت
جوی است و دانای مصلحت گوی هرگز عقل جز در مصلحت خود نکوشد و آزادی را به بندگی نفروشد
که عقل ابتلا و امتحان نه پسندد و مذلت و هوان اختیار نکند کن و مکن از جوانب شرع است
نه از نتایج عقل عقل از شراب مدام و سماع حرام منع نکند که حاکم عقل علت جوی مدد

کوی

گوی است که این یکی محرک استفراغ است و آن دیگر مقوی دماغ و این هر دو در قالب آدمی
شایسته و بایسته است ازین لایح تر و صحیح تر چه گویی و ازین مطهر تر و مشهور تر چه جوابی چه
سخن گویی در عبده نار و متعبدان چلیپا و زنار و نهاکه بتی در پیش نهاده و معبود خویش کرده
و نهاکه تخم نسیم خری مانده اند این جماعت عقلا اند یا مجانین باجماع علما عالم و عقلا و حکما
بنی آدم این فرق در کمال عقل با اهل ایمان همسانند و با طبقه توحید همشان و از آنجا
که با ایمان و توحید مخاطب اند و بر ترک آن معاتب و معاقب اگر در عقل خللی بودی
این خطاب بر ایشان روا نبودی که تکلیف عاجز ناتوان و الزام ضعیف نادان از منصب
حکمت و قاعده سنت دور است و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیشی من و تو کارها را
دوام و نظام بودی به بعث رسل و دعوت انبیاء و وعظ ادبا و فقها و ارشاد
علما و حکما چه حاجت بودی و درین قاعده که تو مینهی محو نبوت و خرق رسالت
معلم عقل میفرماید که چون شب در آید بخسب که خواب سبب آسایش حواس است
و قالب آدمی مطیه بار و مرکب کار است تا شب نیاساید بروز بار کشیدن
نتواند و این معنی اختیار معلم عقل است باز مؤدب شرع میفرماید که قم اللیل الا
قلیلا پس معلم عقل آرام و آسایش میفرماید و مؤدب شرع نماز و تسبیح و [illegible]
ازین دو نصیحت کدام اختیار میکنند و ازین دو ملت بکدام اختلاف میدارد و دانا چه
میگوید که تا عقال از پای عقل بر نداشتند قلم امر و نهی را بر تخته تکلیف نراندند
این سخن هم مسلم نیست و این قاعده محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب

کژ و مکن نیست بلکه شرط تکلیف است و فرقست میان علت و شرط علت مغیر ذاتست و شرط
از زوایده صفات و بیمار را بدین معنی علت خوانند که مغیر ذات بیمار است و چنانچه عقل شرط
تکلیف است بلوغ نیز شرطست و حیات و قوت شرطست و زمان و مکان شرطست اما هیچ
ازین جمله علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت نکته و نعت رقست و سیاق این
سخن شرح پذیرست و اب جا سر این حدیث رنگ بر گیرد و چون ازین مخایل روشن و دلایل
مبرهن گشت که تمسک بسمع و نقل واجب تر از تعلق بعلم و عقل است بطریق ضرورت
از سمعی و نقلی چاره نیست که در نقل روایت از گوینده و شنونده کند و مستمع را از مسمع
چاره و گزیر است و آن مسمع باید که معصوم الذات والصفات بود و آن مخبر باید که
صادق اللهجه والمقال باشد تا خبر او مقلب لطف آید و مانند این معاینه و هر آینه افتد که اگر
نه چنین بود موجب علم و عمل نیابدی و افحام و الزام خصم را نشایدی و مائیم که چون این
قاعده را بر پای میداریم و اساس معنی بر جای میداریم و بالعقل یشکل و یریب والرأی
یخطی و یصیب و چون بر بالای سخن بعجز بنهاد و جبه بر عجب بر پوشید و تیر تنبیه بحجت
پر سیمرغ چون دلیران از کمین و چون شیران از عرین برون جست و کفش خذ خذ لا
علیک عین الله ای پر بتد پران انکر الاصوات لصوت الحمیر کلاغ را از بانگ
ناموزون جمال افزون نشد این ترهات اهل مناکمه را دجماع عامه را شاید بر لاف
بار نامه زر مخدره علم را در پرده راز جلوه کشند نه در صحرای اهواز آهسته باش که آنچه
گفتی نه از نوازل تنزیل است و نه از حکم توریة و انجیل بلند و پست این گفتار دست

منقلب برگردنده

این سخن بس طراوتی ندارد و بس رونقی و وقتی نیارد بشنو تا بدانی که این ورق محفوظ
برضای ایزد ملحوظ نیست و از آنچه خواندی و بر زبان راندی استغفار و اعتذار واجبست
شعر رویدک فی التطاول والتجاول * ودع هذا التجاسر والتطاول * وجهلا ثم جهلا
ثم جهلا * فقد بعد النجوم عن التناول * از آن ورق که تو این ترهات میگوئی *
برآور دود که سخن منم و نه رنگ و نه بوئی * هزار سر شده پشت گرد میدان گوئی
بگفت و گوی محال و زبان بیهده گوئی * اگر بدفتر قرآنست هیچ امیدت باد
معذرت این دفتر سیاه بشوئی * اگر دلایل نقلی و مخایل سمعی این است
که تو برخواندی و بر زبان راندی پس توحید موحدان را بر تقلید مقلدان ترجیح
و تفضیل است که سخنها در بیان اصولست و این سخن از زاویه فضولست و از
ثریا تا ثری و از فلسطین تا هری مسافت بسیار است و مخافت بسیار که سؤال که
کرده این بیان آن نیست و حکمی که پرسیده این برهان آن نه و تو سؤال از آلت
معرفت کرده نه از حالت معرفت و هر وقت که این از آلت معرفت رود دلالت
به بیان آن مشغول باید شد و بیان این آلت آنست که حق تعالی امر معرفت هر چیزی را
آلتی آفریده است موضوع و مصنوع مراد ادراک آن چیز را که هر ترتیب که در عالم ترکیب
افتد بآلت روا نباشد که فعال بی آلت و علام بی علت باری است تبارک
و تعالی چنانکه میفرماید قوله تعالی والسماء بنیناها بأید یعنی بالقدرة لا بالآلة اما چون
از عالم بسایط بدار الملک وسایط آئی فراش این حضرت بآلت جاروب خانه

نداند رفت و نقش این ایوان به خامه نگار نداند بعث که به آلت شنوائی درین
عالم شنوائی ندیدم و بادوات بینائی درین گیتی بینائی ندیدم و تا حکیم قادر
الهی ترکیب نکرد از سیصد و شصت و اند پاره استخوان مجوف در چهار کسوت
مخالف مختلف قالب را باطناب اعصاب درهم نبست و عروق را که انهار خون
بدنست در وی جاری نکرد و شعب و ثقب آن را بلحم و شحم فراهم نیاورد و کسوت
جلد را که خلقان خلقتست در وی نپوشید و خطاب کن و بگذار و امر و نهی و بند و برد از
درست نیامد و یکی از آن آلات مصنوع و ادوات موضوع سمعست که مرکبست
از اعصاب و غضاریف و جلود و سلاسل و اغلال مقید و شد و باد خانه
بر سر او که باد هوا را که مرکب اصوات است بخود بکشید و چشمه در پایان او که مفهوم
مستمع در وی مجتمع گردد تا از آنجا بحافظ لوح حافظه رسید که این سخن یادگیر و نگاهدار
و همه بر این مثال در همه جوارح و اعضا و ابعاض و اجزا پس چون کار بعلم معرفت
و دریافت ذات مقدس لم یزل و لا یزال رسید الهی پیداست نه مرکب
و نه مرتب از عنصر و جواهر که با آلت مرکب جز جواهر مرکب را ادراک نتوان
کرد و چون ذات منزه باری مرکب نبود و از جواهر مرتب نه جز بآلتی که پای این
وسایط در عالم بسایط پرورش یافته بود درست نمی آید پس عقل مدبر را که بتدبیر او
این فلک بر پاییست و این املاک بر جای فرمود که معیار صدق و میزان عقل و عدل
و اسطرلاب یقین و معرفت باش و در آینه هر آینه بر طریق مشاهده و معاینه خود را

ابو

بر دیده جهال و ضلال عرضه کن که بطریق ضرورت این قالب و صورت را موجدی
باید و آن حکیم و سمیع و علیم و دانا و تواناست پس ذات او منزه باید از صفات
محال و نعوت متناقض و این طریق دقیق و مشکل رقیق جز بمشعله عقل نورانی نتوان
دانست که مدبر صلاح دنیا و تفریق و اتحاد و تخلیق و ایجاد اوست و اگر تقویم
و تعلیم او در دست ابراهیم علیه السلام نبودی از غلط افکندن راه یعنی قضیه ماه
بارگاه با طول و عرض انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض نرسیدی
و پیر خطاب را یارای این دعوی که رای قلبی ربی نبودی و پیر ابوطالب را این لاف
که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا نرسیدی و اگر صد هزار شمع در دست سمع
نهی در مضایق این ظلمات و دقایق این خلوات راه بری نتواند کرد و قدمی
بر نقطه صواب نداند نهاد و نیز معلومست که سمع محل خطابست و محل حکم ثمره
دارد که پرورش در وی نیابد با عقل نسبت ثمره است او را حکم شجره بود و از
شجره تا ثمره فرق بسیار است و تفاوت بیشمار اما این آستانه بس رفیع است
و این حضرت بس منیع پای شکسته آن طلب نشاید و دست بسته الفرب
نرسد **شعر** ومن یک فی حضیض البئر ملقی * فکیف یری مقادیر النجوم * فقل
ما شئت من هذر و خفا * فقد قصرت فی طلب العلوم * و چون بپایان شیخ سنائی
در مد و با آن بجد اعجاز برسید و از چپ و راست تحسین مستمعان و خروش
مجتمعان و ناله سوختگان مودت و آواز مشتاقان محبت بخاست که جا

[illegible]

الحق و زهق الباطل بر سینی بر پای خوبست و رقص را بپایست و روی دا نظر بر دوش افکند
و طلیعه نصرت بر سر آورد و بار و بنه در خر آورد و چون نسیم سحرگاه در فراز و نشیب راه
براند و طبع و خاطر من در هوای وفای او بماند در بعد ان بسیار بشتافتم و انقصه بسیار کس را
در نیافتم و در جستجوی او چشم حزین شد و در تک و پوی او غمم قرین چه معلوم من نشد
که کجا رفت و چند شد * شادان ز حادثات فلک یار نشد شد * جام دار در لحد خاک
پست نخفت * یار وح وار بر سر چرخ بلند شد

المقامة العاشرة فی الموعظة و النصیحة

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود و در حضر جار ملاصق که وقتی از اوقات
به حکم ضیق حال و اختلال آمال از مسقط الالهام و منبت الاقدام قصد انتقال و رای ارتحال
کردم **شعر** و سمح لا یرضی بذلة نفسه * و بما تاخر یومه عن امسه * و قد اقام مشربه
و کدرت حاله * و افول کوکبه و کسف شمسه * و لخوف نازلة المذلة نعته * فی عما
نزل الکریم برمسه * تا نا ز صدمت ایام در شکست مباش * بلند قدر و محلی خسیس و پست
مباش * بهشیار در ایام پایمال مشو * ز حقارت در جهان زیر دست مباش *
مراد خویش چو مردان بهر مکان بطلب * اگر ز من نشد ستی زمین پرست مباش *
ز بعد صورت هستی چو نیست خواهی شد * همیشه در پی سودای نیست هست مباش *
شراب ناب بخور از جام قهوه فلک * بعشوهای غرور سراب مست مباش *
پس دل از استقامت آن اقامت بر داشتم و نماز اقامت بگذاشتم گاه چون سیمار
در رمال و گاه چون پلنگ در جبال و گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب

بر حضاب از پیدا به پیدا تا برسیدم بصورت رحیده اخاک آن تربت را با آب آن
غربت ساز کار دیدم و نفس را در ان خطه برای آرام و قرار روزی چند در آن حدایق
ببودم و از بوایق سفر بر آسودم و از هر گوشه توشه میجستم دل را و مکانی طلب میکردم
منزل را تا یکروز بامداد بگاهی بجایگاهی رسیدم جمعی دیدم نشسته و ایستاده و منبری
آراسته نهاده و پیری متلبس و متطلس بروی زرد و دمی سرد و سینه پر درد از وعظ
شمعی افروخته و خلقی را چون پروانه سوخته جماعتی در وعد و وعید او متحیر و از زجر و تهدید
او متغیر هر یک بر گناه خود آهی میکرد و بر تند نیزی تشویری میخورد و آتش از سینها بدیدها
میرسید و آب از دیدها بسینها میچکید گوشها بر سماع و جوش و خروش سینها پر شعاع
و چون گوش چشم بگشادم و گوش بنهادم و استماع را قصد اجتماع کردم پیر وعظ بزبانی
فصیح و بیانی ملیح و صریح میگفت ای مسلمانان هرگرا در سر سودا ثبت بدانید که امروز را
فردا ثبت بدان خدای که این افلاک را برپای داشت و این املاک را بر جای بگذاشت
که هر خسته را امکانی و هر سینه را مجازاتی هر صلاح را احسابی و هر جراحی را اندمالی و هر ترحی
را فرحی و تا بود مرگ جوانان در جوانیتان پند داد و سودمند نبود و موکل بر پیتان بند
بر نهاد و کرزند گر و پندارید که این عیش طیش با جز نخواهد رسید و لباس عمر بفرجام
نخواهد درید کلا و حاشا لا یکون الا ما شاء مؤذن منادی شرع در حرم دوست بشدت
و واعظ بر بنا گوش چندین بشیر و نذیر بر تواند و انذار کردند نپذیرفتی و چندین
حکم محکم و قضای مبرم بسر رسید اعتبار نگرفتی در شارع شریعت باز نهاد کردی

و با منشادیان حق طناز بهای بد خول ابد موجود شده و ای مخرج بادی معده و کشته این چه
باد ریاست و آتش بیابت است که نه بر غرفات سقف گیتی تخته و سقف تست و نه
بر شرفات ایوان عالم ارقام نام تو باشد تا اجل موعود امل مجدد و دیگر دو چراغ حیات
بورشش باد جمات بمیرد و این بساط مجدد و فرسوده شود و این انفاس معدود ممدود
آید و این ترتیب مشرف و ترکیب مزخرف روی بتخریب نهد و انتصاب قامت
از انتصاب استقامت بگردد و طناب عروق و اعصاب از بعد درستی سستی گیرد
و قامت روی بنشیب و پستی نهد و فراش اجل فرش امل را در نوردد و ساقی
هادم اللذات خاشاک قذارات در اقداح افراح ریزد و آنگاه بدانی که گفته بار الاهی
است و این کرده بار اغراضی و مکافات و مجازات را روز قیامتی لیجزی الذین
اساءوا بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی **شعر** یا عارف الدنیا باسرارها * من
عرف الدنیا لما اختارها * لا تکرم النفس اذا ما اشتهت * اذ هی لا تعرف مقدارها *
ما التعب للنفس الا راحة * لو عرف الانفس مقدارها * دل در جهان مبند که یار است
بیوفا * جامی است پرشراب و شرابیست بی‌صفا * نوشش محبش که زهر افعی است در عقب *
نیشش مخور که رنج حرارت در قفا * نقش کرم مجوی که الدار قد خلت * نام هنر
مپرس که الربع قد عفی * پس گفت ای طایفه غربا و زمره او باعرق قرابت سببی
مقدم است بر قرابت نسبی و لحمه فضل او بزیادت است از عرق عصبی زیرا که از قرابت
سببی نسیم انس آید و از قرابت نسبی خصومت و نصب زاید و من نیز بر کارگاه گزشت

با شما هم تار و پود م و نه بیارگاه غربت هم زاد و بوم الا آنکه حالا چون حروف جمع یک
رقعه ایم و ساکن یک بقعه پس دیگر بار بر سر وعظ باز شد و از انجام سخن بآغاز آمد و گفت
ای گرسنگان بادر یوزه و تهی شکمان بروزه خوش باشید که اجوع یوم و اشبع یوما
صفت انبیا و نعت اولیاست که آخر دنیا منتهای همت کورانست و علف مدخر
عالم متبعان طبیعت ستورانست فرعون لئیم روزی هزار بره برخوان سینها دو موسی کلیم
در زیر کلیم از گرسنگی ندا انی لما انزلت الی من خیر فقیر در میداد که نان عزت هنر تو
تقاضا نکرد و زان قلت ذلتی حاصل مینمود ای موسی خوش باش که شربت مکالمت را
سینه جائع شاید و طعام موانست را معده صائم باید که الا کله مع الاکله مضر
والبطنة مع الفطنة ضرتان تو از آن عزیزتری که تو را بنان و آب و خور و خواب باز گذاریم
کسی بود که به را موسی ده من طعام و شراب بخورد و روزه از وی بپذیریم و اگر تو در موعید
و مکالمه خلا در دندان گیری بر تو نگیریم **بیت** در راه عشق بر تو نگیرم نفس نفس * وز گوی
شوق بر تو شمارم قدم قدم * در کوره محبت و در بوته هوا * کوتاه زند زبانه آتش علم علم
وای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شماتت و کسای حقیقت وطاء رداء شماتت از نو
و کهنه بصورت برهنه و از قصب و مرج معنی مدوج و متوج تاج و دواج رواج
محنشان است **نپوشش و کوشش مردان میدان** لنا الفرس الحجل والجیاد سریر
لنا السیف شنف والحدید حریر پردازد و هر که نه بجامه علم پوشیده است با جامه است
و هر که نه بعمامه حلم آراسته است با عمامه هر گرا او در صف بندگان و صف خواجگان دو پیراهن

[illegible]

بداوند حلاوت ایمان و بهای یکی نهادند که طراوت جامه دوگانه با حلاوت تسلیمانه
جمع نشود پس چون پیر درویش ذیل سخن در ارکشید عنان سخن بازکشید و گفت بدانید
که من عزم بلاد بنی شیبه و قصد زیارت خاک طیبه دارم هر کرا بر دستارچه مروت
عقیدتی یا در کیسه فتوت نقدی ابر دار پر زاد باید بود و ازاد و از آزاد باید بود
که هر آینه بیاید مکافات آن سخا و مجازات آن عطا یوم الحشر والجزاء والله یضاعف
لمن یشاء هر که بود چون بار از پوست از جامه برون آمد و از بند کفش و عمامه برون
شد و شیخ چون سر صد عمامه شد و چون پانزده جامه و چون کل مقصود از چمن
مهد برگشت و پاپافش آنچه از قوم بجست جمله نقال و احمال و راگوش کرد و مصاحب
تقمصین لا یجد حلاوة الایمان فراموش کرد و چون از منبر بزیر آمد چون ماهی غوطه خورد
چون تمساح عبره کرد و بعد از آن خیال او ندیدم و مقال او نشنیدم **بیت**
معلوم من نشد که ز احداث روز و شب * با او چه کرد گردش ایام بوالعجب *
در جام او چه کرد جهان زهر یا شکر * در دست او چه داد زمان خار یا رطب *

المقامة السادسة عشرة فی العشق حکایت کرد مرا دوستی که در خطرهای شاق
بر من شفیق بود و در سفرهای عراق با من رفیق و به حکم آمیزش تربت و آویزش غربت
با من قرابتی داشت سببی نه نسبی و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرقی و عصبی **شعر**
اخوک الذی واساک فی البؤس والرخا   والا فلا ترکن الی ذلک الاخا
گفت وقتی از اوقات که ایام صبی چون نسیم صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون

قدح آب زندگانی بی خس و من از راه مهر با یاری هم پیوندی داشتم و از سلسله عشق او در دل
بندی **بیت** دست و قدم صبر غل و بندی داشت * دل با یاری ز عشق پیوندی داشت
و بحکم انکه سیاحت آن بیدا و سیاحت این دریا نیاموخته بودم گاه در حدایق وصل نوا
میزدم و گاه در مضایق هجر دست و پایی که تن در کوشش کارد با کشش بار خوی کرده بود
و حمال مثقال عشق نمیدانست و کیال احمر من صبر نمی توانست تا ناگاه عشق دامن گیر و گریبان
گیر شد و نقطه جان بهدف تیر تقدیر شد و دل شحنه طلب میسر گردید آویزا او جان
زخمه محبت گریز را طبع هنوز در دام خام بود و جز با وصال عشق نمی توانست باخت
و دیده هنوز در کار دل نوآموز بود و جز با خیال دوست نمیدانست ساخت کیمیای
بخاصیت عشق تکرنگی داشت و عرصه میدان عالم تنگی **بیت** از بی صبری ای سینه
وسیان * چون دیده مور شد جهان از تنگی * دل مرقع پوش در آغوش بلا خوش
نشست و دست قضا پای خردمندی ببست و خورسندی بسبب تعزیم با حجاب
دست از دامن مدارا گریبان تقاضا بر درد **بیت** افسون کر عشق خود بر تار نهاد
سر باره خویش بر سر بار نهاد * با خود گفتم که این نه آن قصاب است که با دیو هوا
او بحث داین نه آن بلاست که از وی بتوان گریخت شربتهاست چشیدنی
و ضربتهاست کشیدنی و منزلهاست بریدنی و راههاست سپردنی **بیت** هر چند
که عهد و قول و پیمانش نبود * تن در دادم چون سرو سامانش نبود * کردم
ز سر آغاز چو پایانش نبود * در درد گرفتم چو درمانش نبود * تا چون لباس عشق

والی شد و سلطان مهر متولی گشت و در همه ولایت نقش خطبه و سکه بنام او شد
و ملک و دولت بکام او گشت و صاحب صدر محبت در حجره دل رخش نهاد
و والی عشق در بارگاه جان تخت سلطنت بنهاد و هر یک از اخوان صفا و اصحاب وفا از حکم
آن مزاج نوعی علاج میفرمودند و هیچ سودمند نبود بیت در باطن عاشقان مزاج
دگر است ✽ بیماری عشق را علاج دگر است ✽ تا بعد از تحمل شداید و تجرع مکاید خبر
یافتم که در بیمارستان صفاهان مردیست که در طب روحانی قدمی مبارک و دمی
متبرک دارد و دلهای شکسته را فراهم میکند و سینهای خسته را مرهم می نهد از شام
و دمشق تعویذ عشق از وی میستانند و از مغرب تا یثرب شربت این ضربت
از وی طلب میکنند گفتم که درین وقعه که مرا است قدم در جستجوی او باید نهاد و زبان
در گفت و گوی او داد آنچه متعلق گفته است الحب مانع الکلام الالسنا والذی
شکوی عاشق با اهل زمانه نه شکایت قصه است و نه حکایت وصل و آنچه من میگویم شعر
الحب مانع الکلام الاخرسا ✽ لا بل ایکل ان لمعی الاکیسا ✽ در بلا تیز کام باید بود
روز بر پر باد باید رفت ✽ شب بر بستر ظلام باید بود ✽ عشق را خواجه و غلام نکنند
خواجه را غلام باید بود ✽ قحف و جام بلا چو برگردد ✽ مست آن قحف و جام باید بود
با فلک هم طواف باید شد ✽ با صبا هم لگام باید بود ✽ عشق را نام و ننگ چون نبود
تارک ننگ و نام باید بود ✽ گرم در کار و تیز باید رفت ✽ نرم در بار و رام باید
بود ✽ چون آن همه عزم جزم کردم با رفیقی چند با صفاهان رفتم و بوقت وصول و نزول

قرار

افتاب در شتاب و لوک شب در شتاب سوک با رفیقان بگوشه
باز شدم و یعقوب وار در بیت الاحزان نیاز شدم و تا روز در انتظار شب بلدا ید
فردا را و یک سودا می گچم و شر بار از رقیبی و جور از طبیبی میکردم تا بعد از تقضی
پاسهای قهر و تجرع کاسهای زهر رایات خورشید راسخ شد و احکام شب را آیات
روز ناسخ گشت و قباب خیر از فلک اثیر بتافت و سیاه بافت شب جامه صبح
بیافت بیت پیدا شد از سپهر علامات صبحدم ✽ بالا گرفت دولت خورشید
محترم ✽ از گوشه سپهر و تخت فلک بتافت ✽ گاهی چو تاج خسرو و گه چون نگین جم
چون سلام نماز بدادم روی به بیمارستان نهادم و طبع مشتعل قدم مشتعل را
یاری میکرد و عشق مشتعل شعله داری میکرد و چون بجد و قدم کار نقطه پرگار رسیدم
جمعی دیدم در زی متصوف بر قدم توقف و طایفه دیدم در لباس زنار در بند
انتظار چون قامت خورشید بلند بر آمد شیخ از حجره بدر آمد عصائی در دست و عبایی
در پشت کوژ تر از هلال و سیاه تر از بلال در نهایت ضعیفی و غایت نحیفی با دردی
نرم و نفسی گرم بر قوم بسلام مبادرت کرد و به تحیت اهل اسلام مسارعت
نمود لحظه پا سود و گفت گریست در عشق تسوالی و جوابی و در مشکل او بابی
بگشاید و دربان خود بجوید که کلید قصت و حفاظ هر قصت او منم مبهم او بر زبان
من مکشوف است و مشکل او در بیان من موقوف پس روی بمن کرد و گفت
ای جوان مشتری ای که تو بدل مقبول تری و ازین جمع معلول تری مرحبا بک

و با مثال لک فاخبر عن حالک اگر صاحب آفت قالبی فما نحن بک فارجعون و اگر صاحب
علت قلبی فانا لله و انا الیه راجعون گفتم درین معنی معین و مغیث تو نه ای بقراط این
حدیث تو گفت شجره را بثمرات شناسند و عاشق را بعبرات دانند اختلاف احوال
خود باز نمای و پرده راز خود بگشای تا اصل و فرع و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم
شود گفتم دیده ایست پر خواب و دلی پر تاب و لونی متغیر و طبعی متحیر و قالبی متقلب
و شوقی متغلب بیت یک سینه و صد هزار شعله یک دیده و صد هزار باران
غمهای من از عدد زحد بیشتران و احوال من از حساب یاران اندر دی و بهمن حوادث
چشمم چو سحاب در بهاران از وصلت غم بدامن من از من شده دور غمگساران
گفتم ای مسیح صادق چنین شبها و ای بقراط حاذق چنین بهاخواه بر تیغ قطیعت
پی کن و خواه بدایع صنیعت کی کن و یک راه این طومار تیمار را بدست کفایت
طی کن گفت صنیعت اللبن فی الصیف و ترکت العطاء بالحیف گفتی که بچنین بگذاشته
بقسطنطنیه محو نه ای بیت از آنکه ز قیمال نشان نه ماند دست و دل و قدرت و
توان نباید گفتی که بوصل از تو زمان نباید در یافتن گهر زمان نباید بدانکه عشق صورت
چیزیست که بی صبر بسر نشود و عشق حبری که جز با سرمایه بی صبری راست نیاید پس
کاس دگرگون در داد و اساس دگرسان بنهاد و گفت بباید دانستن که عشق را
دو مقامست و محبت را دو کام صوفیان را مقام مجاهدتست و صافیان را مقام
مشاهدت عاشق صوفی صاحب رنجست و محب صافی صاحب گنج مرد صوفی همیشه

در زیر بارست و مرد صافی دایم در بر یار صوفی در رنج جگر میخورد و صافی از گنج بر میخورد
بحکم آنکه در عشق دو نه بیند و منی و تویی نداند که عشق با نفس هم بپایان شود و نفس
با عشق یکسان گردد و عشق پیراهن یک پیست محب و عطای محبوب شود و مردم کرم
نفس را کار با نفس افتد و نفس محل مجاهدتست و با خویشتن دشمن دوست شود
چنانکه گفته اند بیت عشقت مرا ز رنجش بد افتاده در سینه چو در آب نمد افتاده
حالیست محال لف خرد افتاده کاریست مرا با تن خود افتاده و هم درین معنی
گفته اند بیت در دیده و دل نشستی و جای گرفت و اندوه توام ز فرق تا
پای گرفت جان و دل و رای و خرد من رفت و بخت جای دل و جای خرد
رای گرفت بدین بیان هم دیگری گفته اند بیت تا عشق تو در تنست از تن نالم
و ز تو بهزار گونه شیون نالم از تو نه بدوست نه بدشمن نالم اکنون که تو من
شدی من از من نالم و این کنوز و رموز تعلق بمقامات اهل تصوف و خداوندان
رنگ و تکلف دارد با صافیان مجرد و پاکان مفرد از ین رنگها آزاد اند و با همه
غمها دلشادند که ایشان بصورت و قالب نگرند و از معشوقان رخ و لب
نجویند حضرت روح ایشان در دار الملک فتوحست و دور شراب ایشان
درین صبوح که ایشان را با عشق سر و همسایه در میان نیست و عروس محبت در حجره
و حجر ایشانست و چون در میان جدایی نبود عاشق را چندین شیدایی نبود
اینجا ائتلاف ارواح اصلست و عالم عالم وصلست صورت معشوق در حجر الاسود

سینه‌هاشان منقورست و سورت محبت بر ورق الابیض شان مسطورست و در این معنی
گفته‌اند بیت ای جمله جهان دوست تو و دشمن تو * والا شده بر سینه و جان
تن تو * اندر کشش از هوای من و من تو * من با تو ام از چه نیستی با من تو * و هم در این معنی
گفته‌اند بیت کرمیست فتوح در میان من و تست * آن صبح صبوح در میان من
و تست * تا صحبت روح در میان من و تست * انواع فتوح در میان من و تست *
پس گفت ای جوان غریب درین قفص عجب چون فتادی که ام صیاد ترا صید کرد و کدام
طعمه ترا قید بدانکه عشق را سه قدمست اول قدم کششست و دوم قدم کوشش
و سیم قدم گشش ازین سه دو اختیاریست و یکی اضطراری در قدم کشش هم صفت مار
باید بود که بی پای پویند و بی دست بجویند و در قدم کوشش هم صفت مور باید شد
که چون داعیه عشقش در کار کشند بی تن بار کشند و قدم گشش خود نه اختیاریست بلکه
قدم اضطراریست که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق محرم نه ای جوان نشسته
که حجره عشق بام ندارد و صبح محبت را شام نه عشق قفصیست آهنی و شکی بر وی
شکستن و نه رای درنگ با این همه نبض و شیار پیش آر تا بنگرم که سر کار تو با کجا
رسیده است یا نه محبت عشق تسجان کشیده یا نه دست بوی دادم گفت نبض استه
که نبض عاشقان از دل گیرند نه از دست آب چشم داشتم گفت نشنوده که آب
محبان از دیده مشاهدت تجسس محبت بو قلمون عشق دگر گونست امارت علم عشق
آتش سینه نیست و آب دیده نه رنگ آبگینه شعر تکلم الی الکمال الهم والکرب *

و خیرشان هذان الماء و اللهب * لا تلتفت بخطوب الحب ان نزلت * فروضة
الحب فیها الشوک و الرطب * چون تنوره مقامه شیخ بنقت و این سخن تا بدینجای
برفت زبان از سؤال عشق خاموش کردم و فنای عشق فراموش و دانستم
که بنای عشق رفیع است و حضرت محبت منیع دست درکشیدم و دامن در چیدم
و چون این کلمات تامات و لفظ طامات استماع کردم بر او وداع کردم و بعد
از آن ندانم که چنگ نوایش که از زد و نهنگ مصیبتش که خورد بیت
چرخش چگونه خورد و سپهرش چگونه گشت * شخصش بپای حادثها گشت یا نشست *
با او چگونه گشت جهان زیر یا زبر * با او چگونه رفت فلک نرم یا درشت *

المقامة الثالثة عشر فی المسائل الفقهیة حکایت کرد مرا دوستی که در بلا
دمی داشت و در صفا قدمی و در اخوت کیلی و صاعی و در فتوت ذیلی و ذراعی
که وقتی از اوقات بحکم اقتباس فواید و اختلاس زواید خواستم که به صاحب
نحلتی رحلت کنم و بصاحب اقتدائی اهتدائی جویم و از فواید رجال دقایق حرام
و حلال بیاموزم شعر سأطلب علما فاغیر غیبتة * واصرف عمری فی طلاب
المآثر * و نفق مالی فی کتاب محامد * فعلم الفتی للمرء اقوی المفاخر * زبهر کسب زر در
پای خود برون ننهم * ولکن از قبل علم دربدر بدوم * بدان طریق که موصل بود بعلم مرا *
بدیده خاک بروبم زره بسر بدوم * بشبهای تمام و بحرص و آز و لجاج * بجیب
درست بویم بر بحر و بر بدوم * که قالب بی علم بی حیوانست و قلب بی عقل بی ثبات

هرکرا کسوت و حمک مالم تعلم در سر نکشند در عالم برهنه دوش و خلقان کوش است
جامه که فرسوده نشود دانست که بعلم علم مزین است و جامه که کهن نگردد دانست که بطراز دانش
مطرز است اول تشریف که در نهاد آدم افکندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شد
جامه علم بود و علّم آدم الاسما کلها و هر که سر و علّمناه من لدنا علما دانست داند که لباس
علم از مدار عرش رفیع است و از فراز فرش وسیع تر **شعر** والعلم انفع فی الفانی
وفی الباقی ٭ والعقل اشرف معجون و تریاق ٭ والجهل داء دفین مهلک سمج ٭ والعلم ای حی وفیه
رقیة الراقی ٭ ورب صاحب علم من الثروة وهی الغنی ٭ اضحی وهی الا الغایات سابق
اودرعیسانا کوس العلم صافیة ٭ اما عطاش الیه اهیاب فی ٭ پس در میان اکر پچپ
و راست میدیدم شهر همدان رسیدم شهری ساکن الاماکن عامر الاطراف والاکناف
آراسته بعلم و ادب و مشهور بفضل و ادب مبارات اهل او بجمل حقایق و مجارات
سکان او بکشف دقایق در اطراف او بقدم جستجو بسیار میکشتم و بساط او بجد قدم عبار میشستم
تا روزی در آن تک و پوی و جست و جوی بجایکاهی رسیدم که موسوم بود برمزه فقها
و منسوب بود بمجمع علما و امام آن بقعه لطیف رقعه در شان موعظه بود و بر صدر منبری
متکی و از ناهمواری اهل بدعت شکی آتش دعوی بر منبر و حشت و خود را چون طاوس
بنظارکیان منبر و حشت پس چون آتش سخن بتفیه از جاده ارزم بجستید منبر دعوی بر تر
نهاده و زبان جاری بکشاده کفت سلونی عن المغیبات ولا تقیموا عن الخبیئات
بپرسید مرا از هر چه زیر عرش مجید و زیر فرش مهید است که این مخذرات و معدلات

مبادرات کبریت احمر گفته
زیر و زبر نموده
هم قوم تباهی نیز کشیده اعتبار

معیبات با شیره
زیر پرده کرده

از دیده من محجوب نیست و از خاطر من مسلوب نه که این پوشیده رویان با من محانه
اند و این نفور طبعان با من هم آشیانه پری از دست راست از کوشه بر خاست که
ای داعی طول و ای طبیب معلول این چه دعوی است بدین زرنه و این چه لاف بدین
شکر و تجاوز حد المضمار ولا تحتقر تحقر الحمار کاس دعوی بدین پری مده و پای از منصب
نبوت بالاتر منه و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا و بشنو چند مسئله شریفه که میان شافعی
و بوحنیفه دایر و سایر است و مردان زاد در محراب و زنان را در جامه خواب بدان نیاز
و احتیاج است تا بدانی که محیط عالم مکتب تعلیم است و قدم دعوی نه قدم تقدیم
و خطبه لاف نه خطبه تعظیم است دعوی انا خیر کار ابلیس است و لاف همدانی مایه
تلبیس **سئوال** چکونه در آن که مقتدی ترسد که او را حدث رسد برود و
وضو کند و بمقام نماز باز آید اقتدا کند و بر آن نماز بنا کند یا نماز وقت از ابتدا
کیرد **پس** سایلی دیکر آواز داد که ای پر کرم کفتار کند رفتار بالا و الای این
دعوی کزاف ترفعی دارد و طول و عرض این لاف توسعی این دعوی را برهان نیست
و این مشکل را بیان نه **سئوال** چکونه در حق مردی که نمازی از شبانه روزی
نکذاشت و نداشت که کدام نماز است فتوی شریعت درین چیست و موافق و مخالف
درین مسئله کیست تا بدانی که علم غیب در پیچ آستین و جیب ودیعت ننهاده
اند و در دانه بکال بر هیچکس نکشاده اند **پس** دیکری از کوشه آواز داد که ای
پیر همدانی بدان اکر همه دانی جز صفت خدای نیست و در عالم دعوی بیش ازین کم

خطوه رین کرده

کردی جای این آن مقامست که پسر عفان را افسر خاموشی بر سر نهادند و لباس فراموشی در بر افکندند چون عندلیب چند از بسیار نوائی و چون طاوس چند ازین رنگ نمائی از ضعف دعوی سفیهان بصفه فقیهان ای **سؤال** چگوئی در حق مردی که در حریم احرام کاردی از دیگر محرمی بعاریت گیرد و حلق صیدی بدان ببرد جزای صید بر که واجب اید و گردن بدل خون گرا شاید و اگر بجای کارد و سنان تیر و کمان بوی دهد تا آن صید را بزند جزا صید ازین دو محرم برکدام واجب شود

پس دیگر سایلی از جانبی برخواست و سؤال کرد و با سر قصد جدال نمود و گفت ای سرسخن فروش وای دیگ پر جوش در دعوی چون عندلیب خوش نوائی و در معنی چون زاغ بی نوائی **سؤال** چگوئی در حق مردی که هشت زن را گفت که هرگاه دو تن از شما بزنی کنم یکی از ان دو گانه را طلاق است پس هر هشت را از پس یکدیگر بخواست و در نکاح هشت گانه دخول در میانه نبود حال ان نکاحها چیست و حل و حرمت ازین هشت صنف کیست **پس** چون بجوش سائلان فروشست و پر و عظا از ان خروش بربست ساعتی اندیشه کرد و پس گفت سبحان الذی سخر لنا و ما کنا له مقرنین از ارش گرم تر نبایه بود و از تیغ ادرم تر نشاید شد با دب تر ازین سؤال توان کرد و نیکوتر ازین فایده توان گرفت که این سؤالات از دایره فهمها و اوهام بیرونست و از حد و قد اندازه افلاک افزون تا آوازی چند خورشی که زکیمیا فروشی سالهاست تا عنکبوت بر در و دیوار او هن البیوت می تند

و بهایم طبیعی ازین خود بدریعی سکند این متاع فاسد کاسد در آستین و جیب وطرّاد سفته غیب دارد و این حجر و مدر در این دهن و کنار تو قدر غرر و درر دارد و این علکیست که در ولایت مازندران خایند و مهوریست که در محلت ما کودکان نمایند تعلل بگوز و مویز کار با تمیز است خاموش باش که الصمت مفتاح باب الایمان و آهسته باش که العجلة من الشیطان **شعر** و این نجوم الجو من کف زاید • و این هلال الافق من حبل راید • و قصد مغان الجد طلب المنی • فلست لاساد العرین بصاید • این صد دست که بعمان آورده و زیره که بکرمان برده بکدام لغت خواهی که جواب این سؤالات بشنوی تا بجی که تازی و پارسی مشهور است که خود در همه دفاتر مسطور است و تکرار آن مجارات فقیهان و مبارات سفیهان بود و اما بر بدیهه و ارتجال و بر فور و استعجال این هر چهار شکل را انفصال کنم چنانک بادقت آن موی در نگنجد و بارقت او موری راه نیابد و اگر زر فسر دعوی بر تر نهم و بر سر هر عروسی دو افسر نهم دانم و توانم **شعر** فجر العلم طافح طامی • وقبضه القوس فی ید الرامی • نخست بنظم تازی دست مجازی این صورت عذرا بیارایم باز بنظم دری این چهره زیبای او برگشایم پس در این دو تاج و دو افسر بنظارگیان نمایم و نظم دری در سؤال نخست انیست **شعر** اذا خاف من حدث لاحق فبان من القوم حتی طهر • ففی قول نعمن یقیضی الصلاة و عند محمد یمضی و یتم • ولیس البناء له بعدها بعود و عند حالم و استقر • و قاضی ابو یوسف قاله علی صدق قولیهما و اختصر • و اگر جمعی لغت عرب

ندانند و دقایق علم ادب نشناسند این لغت فراز کنم و لغت عجمان آغاز کنم بیت

چون مرد در رسد از خانه کاو قصد ورا ٭ بهر دو طهور مسجد خود را جدا کند
بر قول بو حنیفه و شیبانی آن زمان ٭ باید که آن نماز ز سر ابتدا کند
زیرا که نزد این دو امامش مجال نیست ٭ کو آن نماز را با امام اقتدا کند
پس باز بر روایت بو یوسف فقیه ٭ او هم بر آن نماز که دارد بنا کند

و شنوده بودم که خود را در آن شیدا کردی و با ممتحنان در عونت لقا کردی جواب این لغت گرخیان و بلخیان و بنظم تازیان و درازیان گوش دار شعر

اذا فاتها فرض یوم و لیلة و لم یدر ٭ ما هو کیف یصنع من ذکر ٭ فما قول نعمن و یعقوب بعده ٭ تیمم صلوة الیوم و اللیل او خمس ٭ و عند محمد یقتضی عن کل فرضة ٭ ثلثة غدات بوفیه و اختصر ٭ و عند زفر یقتضی من الکل اربعا ٭ بشل له و بعه والحد و الخطر ٭

پس عنان بیان از عرب بعجم تافت و از لغت حلوانی گلوشتاست و گفت

فوت شد مرد را ز روز و شبی
یک نماز و ندانست که کدام ٭ نزد نعمان و نزد بو یوسف ٭ شب و روزی کند نماز تمام ٭ باز نزد محمد بن حسن ٭ دیگر آمد جواب این احکام ٭ دو گذارد در فجر و چار در ظهر ٭ عصر را چار گانه و سه شام ٭ باز نزد زفر دگر گونست ٭ این نمازی که فوت شد ناکام ٭ چار رکعت گذاردن باید ٭ به تشهد در او و باز سلام ٭

پس روی بقوم کرد و گفت سلونی عن کل شارد و بارد و عن کل غایب و طارد فاض سئوال و ماهول و لست بسایل و قایل گفت شیخنا هنوز مسئله اخری بر تو باقیست و شراب در دوست

ساقی این چه رقص با طرب است و این چه شادی بی سبب هنوز ما را علم در پرده جهل است و این دو مسئله که گفتی گوی کانرا و سهل است پس چون رعد بغرید و چون برق بخندید و گفت شعر

لقیت فی الاحوال طود الراسیات ٭ و کرتی الطعن و کنت ماضیات ٭

یکی تیری برش ز سوال و بشنو ان تدحی بالامال و نظر کن بسحر حلال شعر

ستعرفنی اذا جربت حالی ٭ و تمدحنی علی حسن المقال ٭ و تعلم ان بحری فی النظام ٭ سیقذف بالجواهر واللآلی ٭

پس آنگاه این بیتها آغاز کرد و در نظم باز کرد و گفت یکی جواب سوال بشعر و بپذیر شعر

و محرم اعار وسط الحرام من محرم سیفا ٭ لذبح الغنم و لو مکان السیف یعطی محرما ٭ تو سامعا رادو نصلا بسهم لکان بالکلین یعزم دابحا ٭ و فی معیر القوس کل المعزم ٭ و مستعیر السیف لضامن عازم ٭ اذ هو بالتسبیب مثل المحرم ٭

پس گفتگوی بلخیان و لغت گرخیان آمد و گفت ٭

محرمی در حرم ز محرم خودی ٭ عاریت خواست کارد کی بداد ٭ صید مذبوح شد بدان آلت ٭ تو چه گویی جزاش بر که نهاد ٭ پس اگر جای کارد تیر و کمان داده او صید را ز دو افتاد ٭ اندرین هر دو حکم شرع بدان ٭ فرق شاکرده حکمت نهاد ٭ اول از مستعیر جوید غرم ٭ دیگرین از معیر جوید داد ٭

پس چون بحر زاخر در جواب مسئله آخر شروع کرد و گفت بدانید و بشنوید سخن باعجاز زده است و در موضع خویش شریف و باریک افهام عوام بدقایق آن نرسد و اسماع خواص حقایق آن را ادراک نکند شعر

ثمان من النسوان قد قتل کلما ٭ تزوجت من کن اثنتین مقدرا ٭ مطلقة احدیها بعد ان یری ٭ تزوجن الکل جهرا و منظرا ٭

ستحل لی الا ولا و سابقه غدرت حلالا و فی اشستنین صار محیرا ، بگفت پس از آب
تازی پیاده گشت و بر مرکب پارسی سوار شد و این چهار بر ارتجال خواند قط
مردی بهشت زن ز سر خودی بگفت ، هر که دو را نکاح کنم زان یکی طلاق
هر هشت را بخواست پراکنده پی دو خوان ، زینها کرا وصال بود یا کرا فراق
در حکم شرع اول و آخر روا بود ، هفتم محرم است بر مفتی عراق
پس در سه و چهارم و در پنجم و ششم ، ثابت بود خیار مر او را به اتفاق
و چون بر وی خط برین ترتیب و ترتیل آن مسایل را جواب گفت و آنچه گفت از بیان
و تبیان و صواب گفت از چپ و راست نعره احسنت و زه برخاست و خلق
در جوش و خروش آمدند و هر کرا خرقه بود در انداخت و هر کرا کیسه بود بر پرداخت
و پیر طناز چون صیرفی و بزاز از زر و جامه با آلت و ساز شد و با بسیار نعمت انبار گشت
و چون از بالای منبر به نشیب رسید هیچ دیده تیزبین گرد وی از آن باز ندید چون
ماه در عمامه غمام شد و چون ستاره در حجاب ظلام و از بعد اگر چه سخن پیر که
او بشنیدیم چهره مبارک او باز ندیدیم قط و معلوم من نشد که بران پیر گوژ
پشت ، گیتی چگونه راند سخن نرم یا درشت ، و هر مرد در سخط بر دیا چنین ،
چرخ مشعبدش بلکه کشت یا بمشت **المقامة الثالثة عشر فی وصف بلخ**
حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانه دهر بود و در قوه شر ز شهر که وقتی بروجه
هشیار و نغز آب از خطه سجاب بلخ افتادم و در حشر غربت در آن تربت نهادم

و خواستم تا طریق سفری و ره گذری آن بساط بپیمایم و بر آن خطه بگذرم که از مرکز آفاق
سفر عراق را رفته بودم و عزیمت حج اسلام و سفر شام داشتم نخواستم که اقامت بلخ
قاطع آن مراد و حایل آن میعاد آید اما چون از مغازه بدروازه رسیدم و از رستاق
باسواق آمدم و در متنزهات آن شهر مشهور و خطه مذکور نظاره کردم گفتم سبحان الله
این آب و هوای بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی این بقعه بدین نهاد و سرشت کر
روضه نیست از ریاض بهشت و در حیرت و دهشت آن حیاض و انهار و ریاض
و ازهار بماندم و پنداشتم که در فضای ارژنگ و تماثیل یا منسکرم و در اغصان
شجره طوبی نظاره میکنم شعر جنة تحتها ... فی احسن طیة ، اغصان اشجارها موشحة
الورق ، رایت ازهارها بالطل ممتزجا کانها خدود حف بالعرق ، نسیم صبحها
مشک و تربتها ، کانها مزجت بالعنبر العبق ، ازغایت تنزه و خوبی و دلکشی ،
پنداشتم که جنت عدن است در خوشی ، در سر کشیده شاخ شجرهای او حلل ،
در بر گرفته خاک چمنهای او کشی ، بر گلستان گنبه خضر نهاد او ، گلهای گونه گونه
حمری و آتشی ، از نافهای تبت گفتی همی جهد ، بادی که هر صباح همی آید وحشی
گفتم زهی هوا معطر و زهی باد معنبر که بخار او همه بخور است و نسیم او مشک و کافور
خنک آنکه مسکن او درین دیار دارد و مقر و مفر درین بزار سازد با خود گفتم
چون رسیدی درین انهار و غدیر و خورنق و سدیر بنشین و آرام گیر لقد
سقطت علی الخبیر و لقطت المسک عن الحریر پس اندیشیدم که این همه انهار

واانوار و از بار ربیعی بضیه قوت طبیعی است و از عالم جسمانی بروحانی باید آمد و قدم
از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد و از خانه خاک بمرحله افلاک و از دواعی
شیطانیه بدعیه ملکی و ثوابی باید آمد کاین همه رنگ و بوی و جست جوی از بهیمی
طبع زاید و از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثانست و آرزوی هوسناکان
مرد صاحب فرهنگ باید که بهوی و رنگ مغرور نشود و بنمایش و آرایش مسرور
نگردد باش تا از حال این اطلال بحثی کنم و این نقد را بر محک امتحان زنم و از آرا
احتیاط بیاز مایم و بکیاس و انفاس هر یک بپیمایم و روزی چند درین خطه
المأوی متعرو مثوی سازم تا این درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید
اگر قلب با قالب و صورت با معنی و باطن با ظاهر متساوی و متوازی افتد پس خود
پای افزار سفر بعزم اقامت درین دیار ببلاهت بگشایم و اگر این گلها را با خار
آویزشی بود و این نسیمها را با سموم آمیزشی مرکب بمنزل دیگر رانم و بیت تحول
بخوانم که چو گیرد کار تو در جای سستی قلتبان آخر زسستی عزم جوینده و قدم پوینده
مرحله شاد بود و جوینده منزل زاد بود بیت پایم چو بسته نیست بجا کاسفر کنم ٭ کز باد
او نسیم بهاری بمن رسد ٭ در چشم نگار کنم کر نوائیش ٭ روزی هزار گونه نگاری بمن رسد
منزل چرا کنم زمینی و خطه ٭ کز بود نش مذلت و خواری بمن رسد ٭ و دانستم که این معنی
بتجربت و امتحان و هشیار چند و اخوان راست شود پس روی از نظاره اطلال بتجربه
رجال آوردم و فرقه فرقه از ایشان میکردم و متمثل بدین معنی در عزرا کفته اند شعر لافضل

بتوان

فبدل فینا علی بلد ٭ الا الملکة تیت اله و الحرم ٭ فانها فضلت من بین سایرها ٭
بحرمة الدین و الاسلام و القدم ٭ و چون با جناس ناس در مجالست و لباس
روی نمودم و روشنائی و شهانی و مباسطتی و مخالطتی ظاهر شد و معلوم گشت که چه
صورت درازای هر معنی نقشی دارد و تمام و قصوری عام و عروسی با جمال و کمال
را اجمال و خفال حاجت نبود شعر ان الحسن بمنده عن کل تعلیل ٭ و عن تکلف
ترتیب و ترتیل ٭ حلی الحلی حلی لو ظفرت به ٭ اغناک عن کل تجعید و تکحیل ٭
فوضل الحسن طول الدهر تغن به ٭ عن وصف و تشبیه و تمثیل ٭ و آغاز از کتب
ادبا و مجلس علما کردم و دانستم که از دحام عوام اعتباری ندارد و در کفه امتحان
رنگی و سنگی نیارد که العوام کالانعام از ستوران هدایت کردن کار
کوران است پس بصف اخص الخواص و اهل الاختصاص باز آمدم اندر و هزار ادیب
تازی زبان و امام صاحب طیلسان و مفتی مصیب و واعظ طبیب دیدم هر یک
متقلد منصبی و متفاخر نسبی بلکه مقتدای جماعتی و پیشوای صناعتی از پیران متطلس و
جوانان متلبس و واعظان شیرین زبان و مناظران نیکو بیان و مدرسان معتبر
و فقیهان مشتهر و متبحران درجه فتوی و مستبدان قدم تقوی بیت هر یک
از غایت ترفع قدر ٭ پیشوا و بزرگ و صاحب صدر ٭ و صوفیان صاحب مجاهدات
و صافیان صاحب مشاهدات مجردان کوی تحقیق و طریقت و مفردان راه صفا و حقیقت
بیت همه چون باز بد صفا دم ٭ همچو شبلی همه عزیز قدم ٭ و چون بجمع خاندان

خوشنود من

در
بیدرم
تیغ زدم ... زن
رنج ... تاریخ
... داکردن
... نکلف
تعبیر ...
دفتر افزود ...

... بجز ...

نبوت و تسرفعان نبوت و ابوت نگرستم سادات دیدم با سلاف خود معتقد و با نوار
اجداد خویش مهتد اهر یک از انصاب و منصب نبوت میراث خوار گشته
و کیسه دار شده بعضی در معرض ریاست و بعضی مجتهد سیادت جمعی از ایشان اغنیاء
من التعفف و فوجی اسخیا بلا تکلف **بیت** هر یکی چون سپهر ثابت رای * هر یکی چون
ستاره راه نمای * طبعشان در کرم بهانه طلب * لفظشان در حدیث جان
افزای * مایه دار سخا و علم و عمل * یادگار رسول بار خدای * و چون تحلو تخارز باد
و عبا در راه یافتم و بخدمت آن خاصگان بحضرت شتافتم و در هر گنجی گنجی دیدم آراسته
و در هر زاویه خرانه یافتم پیراسته حمالان کوه وقار و حلم و سکان دریای عمل و علم
هستی دو عالم در باخته و با سرمایه نیستی ساخته سفر آخرت را رای زده و دنیی را
پشت پا و علم بی نیازی بر فلک افراشته و صدقه تیز مهمیز بر سماک بگماشته لشکر
نفس مقهور کرده و علم سعادت منصور کرم تا زان عرصه تجرید پاکبازان رسته
افلاس همه مشتاق شوق بی خور و خواب همه مستان عشق بی می و کاس همچو نسیم صبح
رنج کاه روح افزای همچو گل تازه بوی کرم انفاس پس گفتم مرحله نعکان و محله
خفگان گذرم که نقبا این بساط و رقبا این بساط ایشانند چندان مزار متبرک و در یا
مبارک مشاهده کردم از شهدا و سعدا و اولیا و اصفیا و عظما و علما که ذکر زندگان
بر طاق نسیان نهادم و مدتی در آن تک و پوی فتادم و روضهای بهشت از آن خاک
و خشت مشاهده کردم و چون از فرض و نافله پرداختم و رایت طاعت برافراختم برسته

عوام آمدم و بجمع اقوام گذر کردم بهر طرف که رسیدم پنداشتم که وسط بلاد و شهر
آنجاست و موضع اجتماع و ازدحام آنجا از غایت ازدحام اقوام اقدام اقدام را
مطابق بود و اندام مر اندام را معانق همه قدمها از یکدیگر تشنگی و همه سینها بر پشتها
متکی لتمام لا اتفاق قفا سابقان شده و کتف سابقان عصای لاحقان گشته و صوف
دار همه را زاویه در کنار یکدیگر و ترک دار همه را دست در شلوار یکدیگر چون مور و ملخ درهم
امیخته و هر یک در کسب و کار خود آویخته چون دشت عرفات و مجمع عرصات جابجا
و عاصی و دانی و قاصی و خاطی و بطالی و داهیه و عداتی درهم بسته و پیوسته بعضی
چون قامت سرو قباپوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بر دوش جمعی چون گلبن در لباس
تصلف و جمعی چون ارغوان در ثیاب تکلف بر هر قدمی لاله رخساری و بر هر طرفی
سنگ عذاری **بیت** شهرشان از خوشی چو خلد برین * رویشان در کشی چو حور العین *
تیره از رویشان بدور و نجوم * خیره از نقششان زمان و زمین * همه آراسته بزور سخن
و جاهت و متحلی بحلیه بلاغت و براعت حنفیان بکرنگ و مشد بیان یک سنگ بوی
بدعت را بمشام ایشان گذری نه و خیال خلاف و خیانت را در سینه ایشان مقری نه
لوح توحید در عهد عهد از بر کرده و درج او امر و نواهی چون قماط طفلی در خود پیچیده
عروس شریع را گوشوار و قلب آمده و از عالم صلب در دین صلب رفته و این خود
وصف رجال و نعت اهل قال و قصه دستار بندان و فسانه خردمندان بود
که گفته شد که سخن قسم دویم نهفتنی ناگفتنی است و در آن حدیث ناعقی که حکایت

محققیان تتق جمال جز بر جمال ذات یدرانند و نعت موی و صفت روی محجوبان بر محرمان
خلوت نباید خواند شعر دع ذکر من فنی الله کاراقات ⁂ ولله کر ازمان داوقات
فعنه من لمن یدنوا مجانبة ⁂ و منهن لمن یهوی مخافات ⁂ که اگر وصاف بر نظم این قوافی
نشنید نقاد و تحت در صحرا فصحت افتد که عشق رنگ فروش دیده از بیاکوش
باز شناسند هرچه بطریق دیدن ثابت کند بطریق شنیدن نیز همان ثابت نماید
که عندلیب عشق بر درخت سمع و بصر یکسان نوازد و بدام سمع و نظر یکسان گرفتار
آید که بادگیر سمع چون انگیز بصر در قبول فروغ عشق هم مهوجست فان العشق اوله حدیث
واگر در آن سخن باز شود ترسم که رشته آن حدیث دراز گردد و دفات منقلب بتابت
و ملالت انجامد بیت از طمع طول تو چنان ترسانم ⁂ کین قصه بشرح گفت می نتوانم
گفتم چشم بد از خاک پاک این شهر مکفوف باد و دست نوایب و مصایب از و مصروف
و چون از نظر اعتبار بچهره جیشار آمدم و در اختلاف چهار فصل در کوی هر دو صل بریک را
امتحان کردم همه را رفیق طریق و یار غار دوست یکرنگ و صدیق صادق و خلیل موافق یافتم
در اثنای آن حالت این مقالت بر زبان براندم و این ابیات را بخواندم شعر
یا ارض بلخ و یا روضات جنات ⁂ اروضة انت ام ارض المسرات ⁂ و یا کر زود کرانا
بما طرب ⁂ آت الاحادیث عن لطفی نها هات ⁂ سکان مرابعها [illegible] لا یخلون
بما لعاة باقوات ⁂ انی و ان کنت عن مرعاک مرتحلا ⁂ مشغوفة یک ایامی و اوقات
و اینما سرت من شام و من یمن ⁂ بانی علیک هی الدنیا تحیات ⁂ و بعد در آن

بقاع

بقاع میمون و در باغ همایون بودم ساعتی بی مصنفی تازه روی و شبی بی منزبایی خوش
کوی نبودم و از تنعم و آسایش گرد هیچم پنداشتم که در خانه و آشیانه کوی خویشتم
و در ذیل آستانه خویش شعر حسبت بلدتهم داری و ساکنها ⁂ جیران حیی
و اعمامی و اخوالی ⁂ اصبحت فیهم عظیم القدر ذا خطر و رحت منهم رخی العیش و البالی ⁂
و چون مدتی سالی در چنین حالی بسر آوردم سفر قبله درست کردم چون مولودی که
از کنار مادر بماند و چون معولی که از تنعم بر بستر آتش فتد عیشی تیره و تلخ و سینه
پر عشق دوستان بلخ غمهای دل از شمار انگشت بیرون و قامت از بار بندگی
سرنگون قدمی چون بلکان زنجیر باران حلقه جا باز دل از آتش غم تفته شعر تن رفته
ز منزل عزیزان صد میل ⁂ وز دیده خیال دوستان نارفته ⁂ می رفتم و باز پس
می نگرستم و از فرقت آن خاک پاک می گریستم و عقیدت آنکه چون از سفر کرخ
بمحلات بلخ باز رسم منیخ خیمه اقامت آهنین کنم و خانه خلوت لحد در خاک
آن زمین کنم و باقی عمر در ان نضرت و خضرت گذرانم و نص محیای و مماتی
مماتکم برخوانم و چون بر منوال این عزیمت در جهد منازل بحفتم و خاک مراحل
را بر فتم و از قبة الاسلام بمدینة السلام شتافتم و لذات و برکات آن بیافتم
چون موسم حج آمد با رفقه از کرام روی بمشعر الحرام نهادم و شرط رمی جمار
و تقبیل احجار و طواف حرم و غسل زمزم بجای آوردم و از محرمات کرده و خورده
استغفار کردم و از کبایر و صغایر انقه ار جستم و از انجا خاک طیب و طیبه را زیارت

کردم و خرابهای خاطر غمزده را عمارت کردم و خاک روضهٔ مقدسه را کحل دیده باصره و ارض
و نقل از خدمت سرور چشم گفتم بیت المقدس که مرقد و مضجع انبیاست و مهبط و مقبل
صفیا گذری کنم و بر آن خاک نورانی و شراب روحانی سفری کنم بود که از شام و شام از چهره
و قاحت من بر خیزد و غبار خطیئات از جلد بادیه پیمای من فرو ریزد و این بغیت بسر الاقدام
و جوارح تمام میسر گشت و در هوای آن بقعه دو قیام و سیر مقام دو سال تمام این چهرهٔ منور در
اندود و چهره غبر خاک و هلاک را به پیمود و دو نوبت خورشید صاحب عمل منقطع منطقه حمل رسید
و آثار سعود و نحوس بواسطهٔ کنوس و خنوس این قاهران مقهور و جباران مجبور در عالم ظاهر
شد گاه غمام حریفی نعیم میگریست و گاه برق ربیعی بطرب مینخندید و گاه بلبل مفتون
در وصف گل مداحی میکرد و گاه زاغ ملول در فراق باغ نوحه میکرد **بیت** کز شمس
در اقامت و که بدر رسید دید * که برق در تبسم و که ابر میگریست * اندر دهان دهر که
این برق و آن بماند * و اندر زبان خلق که این مرد و آن زیست * این انجمنات کوته
آن را امل دراز * آن را حباب نخوه و این را شمار چیست * تمثال بوالعجب همه دیدیم کرد و
کاندر جهان بدان که عوض در میانه چیست * گفتم نباید که با این طول و عرض بیهوده شود
پیراهن عمر فرسوده شود و خیال عشق مجنون بحر نفی راه منزل امر سیده و پیوسته بسر و بالین
در می آمد عنان عزم اب بصوب صواب بازتافتم و رفیقی چند را در آن راه باز یافتم
دست مرافقت در گردن موافقت ایشان کردم و روی بصوب خراسان نهادم و چون
بسرحد آن ولایت رسیدم از واردان دیگر گونه حکایت شنیدم **شعر**

و من یسل الرکبان عن کل غایب * فلا بد ان یلقی بشیر او ناعیا * ثقات روات
خبر دادند که شتاب که مقصد مقصود نه بر نمط و نسق عهد گذشته است و ایام پیوسته
آن همه نسیم بسموم بدل شد و آن همه شکر بسموم عوض گشت از ریاحین آن بساتین بجز خار
نیست و از آن قداح افراح در سر بجز خمار نه معشوقه را در لباس خواری و جامه سوگواری
نشاید دید و مرتع و مربع یاران در خلقان بد مرادی شاید توان کرد و این ام
او فی دمنة لم تکلم گفتم تا چشم به کدام ناظر بدان ریاض ناضر باز خورد و کدام سو انظار
اتفاق و انتظام و افتراق را از هم جدا کرد گمگشته ای چون طوارق حدثان زمان را
جنس این تصرف بسیار است و مثال این بسیار و بیشمار ان الدهر ظلام غشوم
ولیس لیسأل کالعیان برای تا بدان بر و تا به بینی که ذکر غایب از جمله معاینات
پس روی براه نهادم و عنان تصرف بقاید قضا دادم و منزل منزل در طلب آن
مقصود می آمدم تا بدروازه آن حرم کرم و خاک پاک و تربت با ترتب رسیدم
آن همه شجار و اغراس را منکوس دیدم و آن همه احوال را معکوس یافتم نه نسیم نکهت
گل طری و نه نشر عنبری در نشت و در لاله صحرا طراوت در غنا نبود نه در چمن ریحان
رایحهٔ طیبی بود و نه در گل بهاری بانگ هزاری سباع در آن رباع خانه کرده
و وحوش در آن بقاع آشیانه ساخته قصور عالیه او چون قبور بالیه موضع غبار
گشته و مساکن معلوم او چون اماکن موهوم منزل ارتحال و انتقال گشته گفتم آیتی
مستعد ران دو زخ بدران متجر اخچران شده ای **شعر** قد طواک الدهر سرا

وچهار او اماک الامر لیلا و نهارا ٭ چون هزار دیار و خاره و آشیانه دوستان قدیم
و یاران کریم گذر کردیم از بسیار اندک و از هزار یکی باز نیافتیم و آنرا که دیدیم همه رنجوران
ضربت قهر و مخموران سرشت دهر بودند بعضی در پنجه ستمکاران و بعضی در شکنجه ناهمواران
همه ممتعان در صورت گدایان و همه معززان در لباس بینوایان مقهوران صدمت نوایب
و مجبوران آسیب مصایب تا روزی در ان تک و پوی و جست و جوی بمحلی رسیدم
از محلات وطن از خرابات جمعی دیدم چون بنات النعش از یکدیگر دور و مهجور
افتاده و رنجور و مخمور گردآمده و بر فور لا بر سران و برای ایستاده در آن اطلال
میگریست و این بیت را روایت میکرد **شعر** هی الدار که وابطرفاء والبان ٭
مخبرات بان القوم قد بانوا ٭ طت ادری و خبر القول اصدقه ٭ خان الزمان علیهم
اوهم خانوا ٭ یا ربع کیف حالی و این هم ٭ اقره سلامی علیهم اینما کانوا ٭ پس کفت
ای جوان مسافر همانا که در قدیم الایام با این شعر حرام عشق تا خته و درین میدان اسب
تاخته اگر وقتی درین اماکن خوش خندیده امروز درین مساکن زار بگری که چهره
یاران در صفحه صفات بدید آید و عهد دوستان بعد از وفات ظاهر شود
درین جای دوستان که می نگری هزار نگارستان چین بوده است و درین خاک که می
سپری هزار سرو سهی قد موزون و خد چون پس عنبرست در هر قدمی هزار زلف مشکبوست
و در هر بدستی هزار خد ماه روی هر خرابه که می بینی آشیانه سلوتیست و خانه خلوتیست
روی برین خاک نه تا نسیم عهد یاران بمشامت رسد و بگوش دل استماع کن تا آواز

مرحبا بالضیوف و اهلا بالفتوح بسرت رسد در هر کامی ازین خاک جای فایده است
و در هر قدمی موضع مانده سر تا سر این ویرانه موضع خمر چغانه و محل سماع و ترانه بوده است
اینهمه خارها از گل رخسار بر دمیده است و این عنکبوتها از پود و تار زلفها بر هم تنیده است
بعضی ازین زوایا مساجد متبرکست و بعضی ازین خرابها معابد مبارک آنجا که پای
نهی سجده گاه زاهد است و آنجا که نظر میکنی جای بازی شاهد است و هزار شاهد
درین خاک شهید است و هزار عابد درین رسته عید ای جوان اگر این کهف و شنید
دار هنشین با ماتمی بداریم و حقی بگذاریم و برین گرانخفته راه داهی و برین اطلال
رفته را نواحی بکنیم و اگر زیر باعلی تشییدها مکن که غمام صباحی و ظلام رواحی
درین ماتم اشکبار و سوگوار بس اند **شعر** قف الدیار فانهن قفار کم قد عفت
بعد الانیس دیار ذکر وانوار وشتتوا اشتنیته قل لی فاین بشینة و نوار ٭
گفتم شیخا این چه رحمت بدین محکمی و این چه جراحت است بدین بیرحمی گفت از امهات
نوایب این چنین مصایب بسیار زاده است و دور گیتی و جور عالم این چنین
عطیات ناموافق بسیار داده است **شعر** فلست اخر موقوف علی دمن ٭
ولست اول معکوف علی طلل ٭ گفتم تو برین بام و در و حجر و مدر اگر باشی که بس نوحه
و فروحه گفت مراعات عهد یاران نشته و دوستان رو نهفته در شریعت و طبیعت
مندوب و محبوب است برکنار غریم و از حقوق و حمالت و امن نگیرد گریم و از نمیرد
خاک این خطه مکتب و ملعب من بوده است و مرتع و مربع این دیار عرصه بازی

وسیدان اب تازی سن بوده است ارباب کرم و اولیا نعم را درین خاک سر در کفن
وفا کشیده اند و از گردش حوادث شربت فنا چشیده اند ایشان اگر غایب اند
ذکرشان حاضر است و اگر مرده اند نامشان زنده است پس این تنها بچشم گریان
تکرار میکرد و بگفتار می آورد **شعر** وکنت صحبت بها العیش حتی * قبیل مراتع القدر
المتاح * رحیب الربع واسعة المغانی * نضیر الروض ضاحکة الاقاح * نعمنا فی ظلال
نعیش وهرانا الی ظل الرواح من الصباح * وقد ودعتها والقلب باک * وفی الاکباد
اثار الجراح * فکم حاورت فیه من حسان * وکم وافقت فیها من ملاح * وکم عاین المحلة
الملایة * وکم خد مقبل النواح * وچون این ابیات لطیف برخواند نعره چند بر اند و در ان
اطلال بالی و رسوم خالی چون باد کام برداشت و چون خاک مرا بگذاشت و بعد از ان
بکرات و مرات بدان مزار رسیدم و از پیر نداح نواح اثر ندیدم و خبر نشنیدم
بیت معلوم من نشد که بر آن پیر سالخورد * دور شعبده و فلک بوالعجب چه کرد *
در کاسه روزگار کجا دید زهر نوش * در کاسه سپهر کجا خورد گرم و سرد **المقامة الرابع**
عشرة فی آداب السفر حکایت کرد مرا دوستی که در دوستی ید بیضا
داشت و در محبت رای پیدا که وقتی از اوقات که از اخوان حضر دلتنگی شدم و بر عصا
سفر متکی خواستم که قدمی چند بسپرم و مرحله چند بشمرم تا ملالت اخوان بتعطف بدل
شود و تنفر یاران بتالف باز گردد که طول اقامت سبب سامت است و دوام
صحبت علت ندامت است **شعر** ومن لزم الاقامة فی بیوت * تشکو را فغان تقلیل قوت

یطوف

یطوف وان یقطع ولت اللیالی * حوالیه طواف العنکبوت * در حضر چون غم کشیم همی *
رخت سوی سفر کشیم همی * پای از منزل خراب و هوان * بر زمین هوا کشیم همی * از قضای
قضا زمام مراد * کس نداند کجا کشیم همی * دل ما تنگ شد ز خانه تنگ * رخت سوی
فضا کشیم همی * هر که در زاد و بود دل بندد * آن کشد او که ما کشیم همی * ناگاه بی هیچ مدت
وعدت رفتن را ارای کردم و اعتماد بر مرکب پای کردم زین ارادت بر براق
سیاق نهادم و قدم مجاهدت در راه عراق نهادم طبعی از اقامت ملول و عزمی از
حرکت عجول و چون فرسنگی چند از راه کوتاه کردم و در عواقب و نوایب سفر نگاه
کردم گفتم راه را از یاری و دار را از جاری چاره نبود که الدلیل ثم السبیل
که شرط اهم و رکن اتم در سپردن طریق بدست رفیق است مفرد و دیدن صفت
هلال است و شهاب رفتن رسم خیال **بیت** سفر چو جوی باهمچون نجوم باران جوی *
وحید و منفرد و تنها چو هلال وار مرو * نخست یار بدست آر پس برون نه پای *
یکانه پوی مباش و خیال وار مرو * پس درین تفکر ساعتی دیگر پا سودم و لحظه
در سایه بغنودم و چون چشم بگشادم پیری دیدم خوش ردا و لطیف لقا بر
طرفی دیگر نشسته انبان و عصا در پیش و مرکب زاد و راحله خویش کشیده
در می سعت و با خود سخن میگفت در زیر سایه درختی نشسته و در برابر وی
سروی سرافراشته و در چمنی کاشته باد بهاری بر وی میوزید و از جنبش نسیم می
نوید و پیر در روی او میخندید و چنین می تنید گوش داشتم تا پیر سیاح چه میگوید

ابو بکر

داران ترنم چه میجوید این چپ برزبان وشت واین نظم در دهان از جگر میکشاب چشم پر آب میکشت
شعر یا باسق لقد کم فارقت مرتحلا • قد اکقد ک میالا ومیاسا
کم قد هجرت ونار القلب موقده • ناسا دکاسا واخوانا وجلاسا • وعطلتنی خطوب الدهر معرضة • وشب للاذ نبا فیها ولا راسا • ورد فی حادث الدنیا ورمتی •
وصبح العیش صرافا ونحاسا • ال تحت طلک لا نوم وسشدام گشت منقلب حیادا وحراسا • کیف السبیل الی کیس وکاس طلا • فلت لبصر لا کیسا ولا کاسا • پس
نظم تازی بگذشت ونوای دری بر دشت واین چپ در دهان آورد واین قطعه را
فرو خواند **چپ** زه ای عالی درختی کز بزرگی • سزد گر دون گردان پایه تو • بسی خورشید ماه وچرخ ناوند • بیابانغ اندر رقیب ودایه تو • چه باشد گر غریبی مستمندی • بیاید
دمی در سایه تو • بنازد در بهشت عدن وشاید • اگر طوبی بود همسایه تو • چون این تنها
برد هش واین نوا باسحش عصا در دست گرفت ودرخت در پشت وخواست که قدم
بردارد ومرا فرو گذارد آواز دادم که پیر وپیر ضعیفم بدین گرمی مشتاز که درین قافله
ضعیفانند وبدین حد شتاب که درین راه نحیفانند ازبراق همت بر خرمجاهده
نشین نه هست پایان کاروان از کرد مرکب تو باز نمانند پیر باز پس نگریست وگفت
ای جوان نادان نخست بدان که با سایه وآب بکون وخواب خوش اید مشغول باز خود
بره من مبسته که هر دو از سر پا پیشیم انت فی حال وانا فی حال تو در منزل اول
وبس در مرحله آخر تو هنوز در شش بی پایی وفرود آمدن لی جایی بیاموخته وایر حال را

فیلسوف وحشره ذیمقال را نیاموخته را در هر فرسنگی هزار خرسنگ نهاده است ودر هر منزل
هزار مشکل افتاده رفیقی همدم بدست آر تا از قدم نعیتی ورهبر اللعب عرفان الحریف
تو طلب مراد را آراسته ومن از سر مراد برخاسته تو مقصود میطلبی ومن از مقصود میگریزم
تو را بادیه در پیش است ومرا کعبه در پس خاک را حریف باد نباید کرد که تاتیش برداد
ولکن زود دش فرو گذارد در دم اول پا بیرزد در دم دویم فرو ریزد که این همه کثافت
وانهمه لطافت است اینهمه در کون وسکون است وانهمه در حرکت کوناکون کفتم من
دست از صحبت چون تو رفیقی در چنین مضیقی ندارم اگر همه سیر فرسنگی وعلم فرهنگی است
در عالم علم نجل وشیخ خیست وانا فضل ز بر شیخ نه تو قعنا فی سلوک هذه السباطه واهدنا
الی سوا الصراط پیر گفت ای جوان منع ورد تا بدین سر حد پس نگشد قدم در نه وبگوی
بسم الله الدلیل الهادی من ظلمات البحر والوادی بدان ای جوان که عالم سفر عالم
امتحان وتجربت است ومبتلا در ریاضت وخلاق را میزان سفر بر کشند واز معیار سفر
از مایند که السفر معیار الاخلاق عیار جوهر طبع آدم علیه السلام در بوته ریاضت
سفر بدید آمد واکر سید عالم علیه السلام فرموده است که السفر قطعة من العذاب
معنی این حدیث آنست که تا آتش سفر نبود زر خالص اخلاق از شیر ناقص نفاق جدا
نشود والا سفر هج وحرکت نفر ورا که موجب نجات ومملکت در جانست قطعه من
النار شوانند خواند پس معلوم شد که این آتشی است در تمیز میان زر وشیر مرد که پای فراز
سفر در پای گرد وزیارت عالم اعتبار را رای کرد قدم بر فرق قناعت زند وخاک

ورچهره سلامت اندیشد وازینجاست که عزیزترمهمانی در خانقاه اهل تصوف مسافرات
وسنت انبیاست که مسافرا حکم تاان وقت بود که پای افراز سفر بکبای حضر
بدل بکند وازینجاست که بار تکلیف درحق او بحد تنصیف بازمی آید که صلوة المسافر مثنی
مثنی و بدان ای جوان هشیارکرم رفتار که همه موجودات را که افریدند درمقری افریدند
الا آدمی را که درممری افرید کن فی الدنیا کانک غریب او کانک عابر سبیل
و دیگر میفرماید که الدنیا قنطرة پل راه گذریان و سفرهاست نه منزل اقامت
و اقامت خطاب سیروا و سجوا در قران و خبار بسیارست اما نص اقیموا و لاتبرحوا
هنوز مرسل و منزل نشده است با وساير و متحرک روزی صد بار جیب و دامن مقصود را
و باز لف و جعد معشوق بازی و طنازی کند و باز خاک و قور و صبور را سالها چهره عزیز
برگذرگاه سالکان باید نهاد تا روزی قدم مقصود بر روی بسپرد یا کام معشوق بروی گذرد
که نعاش تما فراست و این عشق مقیم بیت بشکل باد صبا در جهان مسافر باش ببان
خاک زمین ساکن و مقیم شو چو خاک ساکن و مقبل مخنب در مستی بریده پای نه خاکی را
ندیم شو کلیم وار قدم بر فراز طور گذار زحجر معتکف ساية کلیم شو اما ای جوان زنهار
تا نخست دست در دامن همراه نزنی پای در عرصه گاه منه که الواحد شیطان یعنی
یکقالب تنها به حکم مراد شهوانی صفت شیطانی دارد قالب مفرد بدین معنی شیطان
مجرد بود اما هم رفیقی و هم طریقی را آداب و شروطاست بیرون از انکه هم منازل
و هم مناهل باشند و مطارح و رحل در سایه یک درخت افکنند حقایق این علم

دقیق در محافظت ادب هم طریقی از ابوبکر صدیق رضی الله عنه بباید اموخت که در صحبت سید
عالم علیه الصلوة والسلام عزم رفیقی غار کرد و پشت در دهان مار کرد و بخار زهر ناب جگر کباب
زقی میکرد و دوار چنین و نهیب رنج تو قی میکرد و بزبان حال میگفت تا زهر همو خورد که نوش
او خورد است و اقداح می وصال دوش او خورد است با او چندین رفیق و مدارا و حلم
و محا میفرمود لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا اگر در مضیق سفرها پای افزار هیچ
رفیق در کنجینه ی آن صدیقی بود ی الا انکه سرای شاق و راههای مخوف در پیش است
هیچ رفیق در خلاف الطریق کار نکند هیچ یار در این مضیق بار نکشد در سفری که گام
اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود بردن یاران سست ساق تکلیف مالا
یطاق بود که از یاران این بساط و فرش رفیق سفر کرسی و عرش نباید الرفیق
الاعلی موسی علیه السلام خواست که بحضرت خضر هم رفیقی کند در دو گام سه دام در پای
او بحث تا در چهارم قدم دامن صحبت بر پایت فشانند و هذا فراق بینی و بینک برباب
خواند هو غ که از خانقاه بدعوت سماع رود و از عالم تفرقه بحلقه جماع خرامد هر کرا گوید
با او رفیقی کند اما در بادیه تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد تا معلوم گردد
که ماه جز با تو حریفی و سایه با تو ندیمی نکند اذا عظم المطلوب قل المساعد اگر معشوق
طلبی تنها و مجرد و وحید و مفرد رو که نباید که آن یار در همان بار او بزد و از دوست
در همان پوست خیزد و اشر که فی الاعیان عیب و اگر معشوق طلبی خود رفیق جستن
و یار بردن سد در راهست و فتح باب اباحت بود بیت گر جوی از ولایت

انصاف یار جوئی ٭ ور کبری از محلت خلاص یار کیر ٭ یاران زنهار کرزه بسی زهر کین تراند ٭
فرمان من بکن بدل یار یار کیر ٭ و چون در اثنای این مقام اقدام این شرایع و احکام بر من خوانده
و بر منزل آسودن و حریم سایه خوردن رسیدیم بر کهف سطیه نفس را آسایش باید داد
و مستقر سفر را کرده سر بر بالین نهاد که منزل دراز است و مقصد کشیده و چون بحکم اشارت
پیر قاعده تدبیر کشت عنان قدم کشیدیم و طناب سفره بکشادیم چون خورده بخوردیم
و کفتی بکفتیم سر یکی بکوشه بخفتیم چون چشم بکشادم و رفیق را آواز دادم کام بر داشته بود
و منزل بکذاشته و معلوم نشد که بماتم رفت یا بسور و بصید ارفت یا بالطوع بیت
معلوم من نشد که سپهر شوخ چشم عشوه داد ٭ ور کردش زمان بکدا این زمین فتاد ٭
بردی جهان جابر غدار ظلم کرد ٭ یا اختر مساعد میمونش داد داد ٭ المقامه
الخامس عشر فی المغرم الکشمیری حکایت کرد مرا دوستی که حق بر صغر عهد
صغر داشت و نسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای عالم غض و طری
بود و بساط هامون استبرق و عبقری رداء و منها کحلی و جهری و وطأ چمنها خضری
و معصفری از برک کل بسیط زمین پر بساط بود ٭ در طبع باد صبح چو باده نشاط بود ٭
درکوزه حی چو دلبری اندر نقاب بود ٭ در غنچه کل چو کودکی اندر قماط بود ٭ در وقتی
که عالم چنین رنگ و بوی داشت و قدم همت عزم جهت و جوی تنفق را اجتیاز
و طاری بابل و ساری کذر کردم نه بر وجه سکون اقامت و نه بر عزم حالت و ادامت
کفتم اب این خاک را چشیده ن دان طرف بزرکوار بطرف عتبار دیدن کاری

عظیم باشد و دولتی جسیم چون روزی چند مقام کردم ناکاه حلق در حلقه دام فتاد شعر
حیام مقطع لیلی بحبالکم ٭ وامد کفی سعنا بسوالکم ٭ و دونت ارض مذلتی لانوکم ٭ و هجرت
دار اقامتی لوصالکم ٭ هر که با عاشقی ندیم شود ٭ کر چه طاری بود مقیم شود ٭ ای بسا صاحب ردا
سپید ٭ که درین غم سیه کلیم شود ٭ و سبب آن بود که روزی در بازار طرایف فروشان
از طوایف بطواف میکشتم و معکمات طرایف میکشادم و میخوشتم ناکاه از شعاع نظر
شاع بر روی فتاد از ماه با جمال تر و از مهتاب باکمال تر و از مشتری با عتدال تر چون بهار
با هزار رنگ و نکار و چون نجانه چین با هزار زیب و آئین لبی پر خمر و چشمی پر خمار قدی چنار
و زلفی پرتاب غره چون سیم خام و طره با هزار جیم و لام عذاری چون بنفشه بر سوسن دمیده
و عنکبوت عارضش مشک ختن بر برک کل تنیده بیت بنفشه کون شده پیراهن
خد سمن بویش ٭ دل اندر خط حیرت مانده از خط بنا کوشش ٭ عیان سی لولوی
خوشاب اندر درج یاقوتش ٭ نهان یک کوشه خورشید اندر طرف شب پوشش ٭
دل اندر سوزش غمها و جان در نازش شادی ٭ از آن مژکان چون نیشش و زان لبهای
چون نوشش ٭ بزلف و چشم آن دلبر پریشان و بخوابم ٭ زفعل باده رنکارستی
دوشش ٭ کفتم که درآی که خانه عقل ویرانی کرفتی و ناشسته جای کرفتی پشت بسند
باز ده که صبر را پشت شکست و خوش نشین که عقل رخت بربست شعر تو فرزون شو که
شخص صابری کاست ٭ تو خوش بنشین که عقل از خانه برخاست ٭ هوای دل زبهر خدمتش
تو ٭ چو فرمان سرای سینه آراست ٭ با خود کفتم ای کل عشق نو بوقت بوی دادی وای

صورت مهر به وقت روی نموده ی و من دانستم که این جرعه را جامی در خم بود و این چهره را
دامی در دم **بیت** به عشق همه عیش مکدر بودت ٭ با چندین غم عشق چو در خور بودت ٭
و خواستم که دیده را از آن نظر دو دم بگردانم و نص ولا تتبع النظرة بر خوانم اما سلطان قوت
نفسانی زمام العقل عطیه رد حاصل گشته بود و شیطان شهوانی در مسند سلیمانی نشسته و تلبیس
ابلیس هوا چون اشکال اقلیدسی مشکل مانده و پای دل تا زانو در گل داشتم که روزی چند در
دوران آسیا می باید بود و کاهی چند غمخوار آن آب و گیاه و با خود گفتم که با خصم معربد باید
ساخت و غریم بی محابا را باید نواخت و با این قهر و جور باید کوشید و این زهر صبر باید نوشید
بیت زان پیش که نرد کینه بازد با تو ٭ در ساز بدان که او نسازد با تو ٭ تحیلا از کار
مکر بر که المحتال خائن و به تکلیف از عشق بپرهیز که المقدر کائن و چون ساعتی اندیشه کردم
و خود در شیر بیشه کردم و زهر آن حدیث نوش کردم و بدو دست این غم را در آغوش
گرفتم و این غاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار تن در دادم که ما این کاسه زهر نوشیده ایم
و این دریغ قهر پوشیده ایم **بیت** بار انه صابری چو کردیم شگرف ٭ خواهی همه
باران شو و خواهی همه برف ٭ پس از کوی توکل براه توسل بازآمدم و گفتم درین
طریق بی رفیق نتوان بود و درین غار بی یار نتوان غنود دلیلی بایستی که ما را ازین ظلمات
بآب حیوة بردی و ملاحی بایستی که ما را ازین غرقاب بساحل نجات آوردی که این
حادثه چون حیدر هم دری ندارد و این کار چو دایره سری **بیت** یکدم نبدی که چرخ خم
زیر و زبر نداشت ٭ جز رنج من زمانه مرادی دگر نداشت ٭ پا سر شدم چو دایره در کار و

بار عشق ٭ کین کار چو دایره پایان و سر نداشت ٭ و من با تپش عشق درین تململ بودم و با خاطر
درین تامل که آن آفتاب جمال و کمال از مشرق وصال بمغرب زوال فرو شد **بیت** جانان
روی بتافت چون بره روی نهاد ٭ میرفت و دل اندر قدمش می افتاد ٭ گفتم اندرین
عشق تغافل و تکاسل نشاید و حاصل بر دلی را جز نیچا صلی نباید عاشق را جان بر دست باید
و مرید را دل در شست کامی چند بر باید داشت و میلی چند باید گذاشت تا این اختر از برج
کدام است و این گوهر از درج کدام مبادا صیادی بدین آهو در نگرد یا بازی بدین
تیهو باز خورد که متاع طبل عطار در رسته و بازار بی خریدار نماند پس در میان خوف و رجا
و در اثنای آن شدت و رخا معشوق حاذق بعاشق صادق باز نگریست تا بداند که علت
این تک و پوی چیست و موجب این جستجوی چه بوده است چون امارات آثار است
عشق مستولی دید و علم سلطان مهر مستعلی گفت ایها الغریب الکئیب آتش رویدا
ولا تامن من النوائب کیدا بازگرد که راه پر کلب عقوبت و سپاهی که شهر پر خصم غیور **بیت**
درها ده عشق مرا یاری نه ٭ یکشهر نگهبان و نگهداری نه ٭ ای آنکه در صحرای زمین غریبی و در غلوای
چنین کربتی همانا درین دام این دم نهاده و درین دام کم فتاده اگر چون چرب عاشق آفتابی
نصیب خود بیابد واگر دعاوی دعا نیامد حرکات سودائی جمع شده است فقاء آن بحوری
و بر آن بربری فارغ البال باید بودن تا بر سر سودا و طریق هوسی ٭ که باد شوی گرد
ما ور نرسی ٭ و چون فرمان والی دل را انقیاد نمودم و ساعتی بر قدم توقف بودم
سلطان روم روز در ولایت زنگی شب لشکر کشید و سپه دار شام از بیم عمود

صبح سپر سیمین در سر کشید و خسرو سیارگان از چشم نظارگان در حجاب شد و عروس
خوب چهر مهر در کحلی نقاب شد باز گشتم و دست نیاز در دامن شب یلدا زدم تا روز
در دارالضرب حور سندی نقد عشوه فرداز دم شعر نفث وابواب المصایب نعتر
واجرع کاسات الهوی غیر بارجه ✻ وبیس صبیاه بعیش کیبه ✻ ولیل قطعناه کلیله نابغه ✻
وچون ... شب در روی عروس روز بخندید و صیقل صباح زنگ ظلمت از روی آینه
روز زدائید بیت چون صبح آستین شب تیره در کشید ✻ وز جیب او پیاله بلور بر کشید ✻
در شد بچیر باه آسمانهای قباب ✻ وز چرخ شخص ماه سر اندر سر کشید ✻ پیش از صبح صادق
بر خواستم و پای از طلب بخواستم و چون بمیقات اهل وموعد وصل رسیدم اثر خیال
او ندیدم سؤال کردم که ای قوم آن مشتری که در این خانه بود و آن قصاب که در این آشیانه
بود امروز در کدام برج درخشید و نور بکدام طرف بخشید گفت شیخا نه شه که ماه
در یک برج نماند و قصاب در یکخانه نپاید در آن کوی چون تو دیوانه بسیارست و گرد
آن شمع چون تو پروانه بی شمار بیت عاشقان بینی اندر آن حضرت ✻ همه در یک ... نهاد
همه را در ره هوا دلها ✻ همه را در کف وفا جانها ✻ رنج کشته بجمله رنجها ✻ درد کشته
بجمله دردها ✻ در تمنای خاک آن حضرت ✻ خاک گشته ادیم ... ✻ مضطرب گشته
فرقهای عزیز ✻ همچو گوی از کشاکش چوگانها ✻ خسته در دیده‌ش ناوکها ✻ رسته در سینه
نوک پیکانها ✻ و من آن گوش تحرج مینمودم و آن سور بلا می‌شنیدم و آن جلوه جفا
میدیدم که ناگاه درمیان راه پری دیدم مرقع پوش سخن فروش بر خاست و ندا

در داد که چپ ورست که علت قلبی که از عشق خوانند کرست و عاشقی با یوسی مجوس
عروسی کجاست تا تعویذ دستی که از زمین کشمیر آورده ام بنام وی از نیام برون کنم
و بروی و بر مقصود وی افسون کنم و اگر بر مقطع مراد آید فتحی فی الدارین و اگر بمثابت اصابت
واجابت نرسد فحکمه اللعن فی الدارین والاهمال فی جدلیها الدارین ودستاننده را درین علم
وجهل دور و رهیست تا ماشیش با زبانش برابر شود و گفتار با اسرار هم سر با خود گفتم
که این کار دشوار بی زر بجز دار میسر نخواهد شد و این مهم کل معربه جهل بدر نخواهد رفت
بیت در طلب از پای نباید نشست ✻ بی سبب از دست نباید فتاد ✻
جان و دل و دیده و تن هر چهار ✻ در گرو عشق بباید نهاد ✻ خواهی که این بند گشاده شود
بند سر کیسه بباید گشاد ✻ پس گفتم شیخا اگر این دلیل راه بنماید و این قفل بدین
کلید بگشاید زر است کیسه و نقدی که در دست و دستارچه و عقدی که بر دست
پر صاحب اندیشه متعبد چشمه قطعه کاغذ مزعفر در پاره حریر خضر بیرون کرد و ببوسید
و بر سر نهاد و بدست رست بمن داد و گفت بسم الله الذی لیس علی حکمه مزید
یفعل ما یشاء ویحکم ما یرید بگیر کلید گنجها و شفاء رنجها در دفع مضرت غربتها و دفع عزت
کربتها و جلاء سینه‌های زنگ گرفته و دواء کینهای در رنگ گرفته بستدم و بمهر
اندر بر گرفتم و فی الحال در زر بر گرفتم هنوز بیت کام نوشته بودم و بسر آن مجلت نگذشته
که مقصود را دیدم خندان با شیبی هزار خندان چون باد از گرد راه و چون یوسف از قعر
چاه می آمد و چون باد بحث مبوزید و چون شاخ درخت می نوید چون مراد دید لعل بد انتشار را

بدر عمانی می شکفت و با آزرم و شرم میگفت شیخا آتش دیرینه در زوایای سینه همچنان ممکن هست و یکساعت از پاسلوة خلوة ممکن هست کفتم خه خه و علیک عین الله بیت

امروز چنانکه غلام تو توان بود ❊ در بند خم حلقه دام تو توان بود ❊ چون باد صبا عاشق زلف تو توان شد ❊ چون خاک زمین بنده دام تو توان بود ❊ پیراهن بر بنده و بر شهوزران صد سال بامید پیام تو توان بود ❊ در کام تو نهست که چون دل بری جان ❊ از بهر رضای تو بکام تو توان بود ❊ ده سال بامید سلامی و پیامی ❊ چون معتکفان بر در و بام تو توان بود ❊

و چون ناز معشوق و نیاز عاشق در پرده ساز دراز شد و چون سر و سوسن دست در گردن یکدیگر آوردیم و چون خوید لاله و نبید و پیاله چنگ در دامن یکدیگر زدیم و در چابود چون حلقه در برزدیم و عزیمت حرکت با نشاط و اداست بدل شد و بهار نشاط بعیب و خلل گشت و چنان شد که شغلنی الترح عن الترد والهاء الطرب عن الطلب تا بعد از ماهی ناگاهی بگوشه هنگامه برسیدم و پیرا هم در آن صناعت و بضاعت دیدم و چون چشم بر من افکند گفت آواز بلند شعر رحم الله امرأ رعی حقوق الاخاء ❊ و تذکر الاخوان ونشدة والرخاء ❊ و یجازی الاحسان بالاحسان ❊ فان حسن العهد من الایمان ❊ خداش بیامرزاد که چون باصایل وصل رسید و سایل اصل را فراموش نکند و شربت مصفات اخوان صفا نوش نکند و در اثنا این عبارت در دیده من اشارت میکرد چون دانستم که این سخن بمن میگوید و آن نوال از من میجوید کیسه از نقد بپرداختم و آنچه بود در وی انداختم و گفتهای او را تصویب کردم و خلق را بر استماع سخن او ترغیب و چون هنگامه

جامه بگذاشت عصا و نهان بر داشت و شاعی بر پای می راندیم و چون از هم باز گشتیم بر یک دیگر بسیار گشتیم من در دریا نشستم و او در بیدا و من بچین رفتم و او بصیدا بیت معلوم من نشد که جهانش کجا فکند ❊ شاد آنکس داشت گردش ایام یا نژند ❊ کیتیش در کدام زمان برکشد و کار ❊ گردونش بر کدام زمین بر نهاد بند المقامة السادسة العشرة

فی المقامة فی المجنون حکایت کرد مرا دوستی که دل محبت او نیازی داشت و جان بصحبت او اهتزازی که وقتی از اوقات که در دو صبح چون نسیم صبا بر گذشت و فراش روز و شب فراش عیش و طرب در نوشت و ارغوان عارض زریری شده و ماه نجار جوانان خیمه پیری گشت و مشک بکافور محجوب گشت و موی قیری به سیاض پیری معیوب شده و شب جوانان را صبح روز پیری بر دمید و لشکر زنگ از سپاه روم بر مید بیت طراف عارضی که چو پر غراب بود ❊ از رنگ زیر چرخ چو طراف باز شد ❊ و آن جامه صبی که بر تن در طراز بود ❊ از دست روزگار ریاحی طراز شد ❊ و آن خسرو شباب که با برگ و ساز بود ❊ از گرد فرحادثه بی برگ و ساز شد ❊ و آنکنون آنکه شام جوانی صبوح کرد ❊ شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد ❊ رنج مجازها که مرا بر بقیس نمود ❊ عشق حقیقی که مرا بد مجاز شد ❊ با خود گفتم که لاعیب قبل الشیب ولا عذر بعد الشیب بعد از بند پیری جز بند و سیری نبود که زمانه قرن و قرین رد ورنگی و ورای بیاض رنگی نه باد پیری اگر چه بشتابد گرد جوانی در نیابد و گفته حکمات که از هر جوانی از راح پیری با سرور ترست و خلاح رواح جوانی از صباح صباح پیری

پر نورتر که آن سودا چون سایه پروزی سازنده است و این ضیا چون قیاب تموزی
سوزنده **بیت** عیبیست در شیب بعالم درون بزرگ ٭ عیبی است در شباب
بگیتی درون عظیم ٭ خود از زمان کجاست که تن را به عیش را ٭ سستی نبود و ترش و پری
نبد ندیم ٭ عهدی که می‌فشاند درخت صبی ثمر ٭ وقتیکه میوزید زباد صبا نسیم ٭
انکه که بود عیش جلاعت سیه طراز ٭ و آنده که بود عهد جوانی سیه گلیم ٭ زان پس
که از درخت جوانی کود که ٭ در جامه مشک ناب همی ریختی مقیم ٭ اکنون بوقت آنکه
برم شانه سوی موی ٭ در شانه می بدید شود رشتهای سیم ٭ عذار المرء حل الحداد ٭
وعیش الطیش فی جر السواد ٭ ولو غیر السواد حوالی التناهی ٭ لما دحت عیون بالسواد ٭
دانستم که روز عذار و استغفار است نه وقت اصرار و استکبار خواستم که زهر کبایر را توبه
تریاک کنم و تن آلوده را بغسل آب زمزم پاک نماید و در احرام بدست آوردم و با رفقه
و قافله پای در راه نهادم و روی بکعبه مقصود کردم **شعر** وقفت اقیم بام القری ٭
فعیها الکل نزیل قری ٭ وقصم ظهر المنی فی المنی ٭ وکبر باقبل کبر القری ٭ وچون عاشقان بر
بوی کوی دلشده کان در تک و پوی امیر قسم و کرد منازل تبرک و مراحل مبارک بدیده دیده
بدیده مجمر میکردم و اسما را باخبار مجمر میکردم تا شهر همدان پای افراز غربت بیرون نکردم
وعزم اقامت نگزیدم اما چون بلد امن و سلامت دیدم رای اقامت گزیدم تا طبع
بر شهر کشتی یابد و سطیفه نفس آسایشی و عالم هنوز حضرت ربیع داشت و جهان
نضرت طبیعی که قسم روزی چند از نوبت حیوله کنم و بر بساط قیلوله و بر ستوران را معاد

با و نهادن بود و وقت بهار دادن و چون عزم باش مصمم گشت و رای اقامت محکم
شد عزم طوف و گشت کردم و روی بصحرا و دشت آوردم هر روز از پی تازه بدرد
میشدم و هر دم در جستجوی محلت و کوئی میبودم تا روزی جمعی دیدم بسیار و خلقی بیشمار
بر هوا با معین میدیدند و با یکدیگر میگفتند و می‌شنیدند و معلوم نمی‌شد که دیدن را
سبب چیست و دران تک و پوی عجب چه تاثیری را گوشه کشیدم و صورت
حال از او پرسیدم گفت اینجا برنائیست که مدتیست تا عشق سودا گشت و امروز
یکبارگی شیدا شده است و علامت عشق بروی پیدا شده و بعد از آنکه بسیار
پندش دادند امروز بضرورت بندش نهادند اکه چون نگار در بیمارستان
نشسته است و دست و پای بغل و بند بسته است و بواسطه بند عشق از همه بند رسته
روی در رای بدانجه آوردم و قصد آن بقعه کردم و چون بدان بنای همایون
و خاک تبرک میمون رسیدم و پای از استان بمیانه نهادم شخصی دیدم لطیف
و برنائی ظریف بروی نشسته مدهوش و خاموش متفکر و متحیر و ممتحن و باد احزن منشور
و تغییر دیده از روی ترفع اصالت پدید و بدماغ از روی تضوع ابالت میرسید
و قدم در قید و انکال و دست در سلاسل و اغلال اشک چون ابر در یدید بر عارض
چون گهر با میبارید و این حدیث دل گداز با آوازی نرم و نیازی گرم میگفت
شعر یا علة الشوق فی اثناء اغلالی ٭ لا اشتری رخصا من هو لغالی ٭ هذا القول
الحکم فی محاسنه ٭ فانی فی هواکم عاشق عالی ٭ همه عالم حدیث زلفت و الا یا او دگا

اکر پیراهن وصل تو بر بالای ما بودی ٭ وکر سایه کوی تو بودی جای من بکدیم ٭ سر کردون کردنده
بزیر پای ما بودی ٭ چنین سودا المجنون نماندی عاشق از هجرت ٭ اکر وصل تورا یکدم سر سودای ما
بودی ٭ زآهن صبر اکر کشتی کزیدی چرخ بشکستی کران کشتی دمی در موج این دریا ما بودی ٭ غلام
روز نوروزی بحجر غمها نباریدی ٭ اکر فیض غلام از چشم خون پالای ما بودی ٭ پس چون ساعتی زار
بکریست چشم باز کرد و در ما نکریست پس یک بکر امید بد در روی هر یک بخندید و چون چشم
من اندخت بعکس آینه دل مرا شناخت و کفت ای پیر باشناخت دل درین آشیانه آمده یا چون
دیکران بنظاره دیوانه کفتم ای جوان سخن ممتحن میان دلها یکانکی نیست و در سیمای تو اثر
دیوانکی نه این چه حالت ناستوده است و این چه مقالت بیهوده ای از عقل هوشیار
تر خانه صبر چرا پرداخته وای از روح سبکبارتر بابند کران چرا ساخته کفت ای شیخ سلاسل
و قیود مکافات تجاوز حدود است هر که پای از دایره سلامت و خط استقامت بیرون
نهد بار ملامت و غرامت بکشد و این آن سخن است که حکما کفته اند که چون پای از دامن
کلیم بکذرد سرمای دی دهنش بفسرد و هم مرد هم کلیم مرد است هر پایی که در راه ارادت
دیده وار خد کلیم زیادت شود بندش کنند و بجای پولاد درآهن خرسندش نمایند
چنین دانم که تو ازین رایحه بوئی نبرده و درین جایکاه کوئی نسپرده ما باری درین غم شادیم
و درین بند در بند شکرانیم بیت جان کیست که او رنج و کزند تو کشد ٭ تن کیست که
آسیب کمند تو کشد ٭ دستم چو حکایتهای بلند تو کشد ٭ بر پای دهم بوسه چو بند تو کشد ٭
کر پست شود اکر بلندش تو کنی ٭ شادان بود آن دل که نژندش تو کنی ٭ کردون

ازان

سرافراشته صد بوسه دهد ٭ هر روز بران پای که بندش تو کنی ٭ پس کفت ای پیر
المجنون فنون والعاشق زبون دانسته و دریافت آن دقیقه نتوانسته اکر ندانسته ای بکیر
پیکن و ساز نخوت بشکن و با ترجیع و تقدم کودک وار بر زانوی تعلم بنشین تا از مجانین
بیمارستان تو آیین این داستان بیاموزی که المجنون فنون را معانی دقیق رقیق بسیار است
بدانکه نوعی ازین علت مبکی است و بعضی مضحک و جنسی ازین مرض مغوی است و جنسی مهلک
بعضی موجب سکون و قرار است و صنفی موجب اضطراب و فرار و هیچ علت چندین
شعب و زوایا و عقد و خبایا ندارد و العاشق زبون آنست که هر که با سر دارد تهمت
عشق کرفت سخره عالمیان و ضحکه آدمیان کرده و الزبون یفرح بلاشی بخیال خرسند
شدن و بمحالی در بند شدن نهایت زبونی و غایت سکونی است که کفته اند عوران
بیت خورسندم اکر سال لبالت نبینم ٭ در عمری شبی خیالت ببینم ٭ بدانسته که کرم
هوشیاری مغز فضلاست دیوانکی مغز عقلاست هر که از صحبت دل بر بیرد در حرم
عقل چکونه کریزد با عقیله دیوانه نشستن به از آنکه بپای عقل بر خود بستن چه اکر حکما کمال
هنر به عقل شناختندی عصاره انکور را سر پوش قدح عقل نساختندی بیت
تا عشق ز عقل داد بیکانکیم ٭ من بنده خاک کوی دیوانکیم ٭ از صحبت بدعیان عالم
عقل جز در تجربه به دلی نقل نتوان کرد وار کیمیا فروشان بتجردی جز در کنج افلاس
بخودی نتوان کریخت شعر الام تراحی العقل والحجر والحجی ٭ و انت بذکر العامریة
مفتون ٭ وروحی العقل المبرز فالوری ٭ فاجتنب دعواک انک مغبون ٭ و لمارایت العقل

اخلق برده ٭ تسجافت حتی ظن انی مجنون ٭ از کوی عشق بگذر و دیوانگی گزین ٭ با جلوت
حماقت هم خاکی گزین ٭ خواهی که رنج می در نخوردی گرز ٭ خواهی که غم نوشی فرزانگی گزین
خواهی که آشنا نشوی با هزار غم ٭ از هر چه عقل گوید بیگانگی گزین ٭ پس گفت ای پیر بدان که
صورت این بند که می‌بینی علت توخت و تشریف و طارق عالم تخفیف که ناسخ بندهای
تکلیف است هر کرا این بند تشریف نهادند هزار بند تکلیف از وی فرو گشادند
لایجمع الله بین الخسوف والکسوف بر هر پایی که این بند مخالف طبیعت بگشادند
صد بند موافق شریعت از وی برداشته شد که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابر
میرود که یک دل دو گزند نکشد و یک پای دو بند نبرد ان الله لایظلم مثقال ذرة بیت
کی پست شود اگه بندش تو کنی ٭ شادان شود آن دل که پسندش تو کنی ٭ گردن
سرافراشته صد بوسه دهد ٭ هر روز بران پای که بندش تو کنی ٭ بند بر پای تاجداران
نهند و سلسله بر گردن عیاران بندند هر کرا خیال تاجی بر سر نشیند چنین بندی بر پای
نباید شیر را که اسیر کنند سخت تر بر زنجیر کنند همه بر چار سوی عشق دار و گیر و بند
و زنجیر است سلسله شوق با سلسله طوق نبود بیت زان روی که با شوق تو
خو کردستم ٭ چون فاخته با طوق تو خو کردستم ٭ حکمی تمام و دقیقتی عام است در نهادن
بند بر اقدام پوینده جوینده که در کوی عشق نخست زبان در گفت و گوی اید پس قدم
در تک و پوی اول قدم گفت و گویست که العشق اوله تذکر پس بسبب صمت
باز آید که العشق آخره تفکر و چون الصوب صواب رسیده شده و منازل راه بریده آم

سایل زبان بر قدم اضطرار بباید و سیاح قدم در بادیه بکار آید در اثنای آن حیرت
نداء عالم غربت در آید که به بند و زنجیرش ببندید و عنان تگش بار کشید که
محیط دنیوی و بسیط گیتی توسع گذار قدم عاشقان ندارد و این کام بی محابا در بساط
تنگ نمی‌گنجد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده در گرو یک قدم مشاهده
نرسند موسی کلیم در تیه مجاهده بسیر قدم در چهل فرسنگ چهل سال بماند باز چون
در دعوت مکالمت قدم در راه مشاهده نهاد هشتصد فرسنگ به هشت گام
براند آری آنجا مشغله خاک گران باری میگیرد و اینجا آتش عشق مشعله داری انی آنست
من جانب الطور نارا بیت چون باده بفرمان تو نوشیم ز صد بحر ٭ در مجلس ما
جرعه یک جام نیاید ٭ و ار روز که خوانده تو باشی همه دنیا ٭ در پیش مریدان تو
یک گام نیاید ٭ در آب تو غرقه شده جز سوخته نبود ٭ در آتش تو سوخته جز خام
نیاید ٭ در حلقه یک دام تو صد باشد و افزون ٭ زان صید که در حلقه صد دام
نیاید ٭ و چون این حجاب کشف روی از با نمعش و از انجا که بود بر خاست
و بگوشه خلوت در رسیت و چون از سفر حجاز باز گشتم هم بر ان خطه و دیار بگذشتم پرسیدم
که آن دیوانه هشیار و آن مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت سودائیه و مایه
شیدائیه با او چه کرد گفتند آن دیوانه را که تو میجوئی و مدح او میگوئی دیگر باز
بحجره عقل نقل کرد و از راه دیوانگی بشارع فرزانگی آمد گفتم ما احسن هذا الخبر
و اطیب هذا الثمر بعد از ان ندانستم که رخت غربت کجا نهاد و پای اقرار کجا

کشاد بیت تا دهر پر و چرخ خروش کجا کشید ؛ واحداث دور و چرخ نکوشش کجا
کشید ؛ بخشش کجا فکند و سپهرش کجا سپرد ؛ عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید ؛

المقامة السابعة عشره فی المناظرة بین الزانی واللوطی حکایت کرد مرا
دوستی که صفت اخوت داشت و سمت فتوت که وقتی که اطراف عذار غرابی
بود و گیسو چون ابو صانه در سواد سودای جوانی شب تار کردم و عزیمت سفری در خاطر
پروردم و از خراسان روی بکاشان نهادم دلی پر طلب و سری پر طرب بر عصای
سیاحت متکی شدم و از عالم سیر و تحت تشنگی شعر فسرت فی طلب الارزاق
والقسم ؛ سیحا علی الوجه لاشیا علی القدم ؛ ظنا بانی اذا اما سرت مدلجا ادرکت
منیة قلبی کان لی تعدم ؛ و چون در ان حیاض و ریاض و ازهار و انهار بیاسودم
در زمانی عود دم شهری دیدم پر از نجوم و بدور در عرصه یافتم پر پری و حور در هر کاخی
دلارامی و بر هر غرفه طرفه در هر قدمی صنمی گفتم مگر بچشم دل خلد برین را دیدم
یا بدی از درهای بهشت رسیدم بیت بر خاک زمین نگار میدیدم ؛ در بهمن
دی بهار میدیدم ؛ در عکس رخ بتان تاتاری ؛ صد گلشن و لاله زار میدیدم
بر فرق عذار هر سهی سروی ؛ هر روز گلی نثار میدیدم ؛ با خود گفتم دل را با این
خاک آمیزشی بایستی و از راه عشق آویزشی که در جهان مجازی بی حرف عشقبازی
نتوان بود پیش از آنکه بیاض کافور بر سواد این منشور رسد و کتابت صبح صادق
بر دیباچه این شب نماند که عشق تاه روبان از سیاه مویان خوشتر آید چه

خورشید خدا از شستوی تنها در ستر بود شعر فلیس یحسن ممن شباب عارضه
مشی المخابین فی اثواب صبیان ؛ ولیس بعد اشتعال الشیب مطمعه ؛ فبادر و الحظوظ
النفس اخوان ؛ وطارقات نذیر الشیب او نزلت ؛ نفرن عن روضة اللذات
شیطان ؛ ومن صدار ساحة الشیب فی لممی ؛ ورتع کالظبی من فهد و سرحان ؛
گفتم پیش از آن که این صباح از میان شام بر آید و این مصباح از حجاب غمام
روی نماید دستی بر هم زنیم و لحیتی بر بساط قلندر قدم زنیم و با ماه رویی دم در دام
زنیم و با شکسته مویی در شکنیم و عقل را عقال بر نهیم و نفس را لیص را شکال برداریم و چون
این عزم درست کردم و بعود خلاعت سست و باب تهتک چست کردم
گفتم اول بار بی تعیین یاری شرط است که حکماء خبث و علماء این حدیث را درین
دو شیوه مختلف و درین دو صنعت نامؤتلف اختلاف بسیار است و گفت گوی
بیشمار شیخ ابونواس را درین باب طلبی دیگر است و امیر ابو فراس را درین کوی علمی
دیگران یکی سخن از معجر گوشوار میگوید و آن دیگر راه کلاه و دستار می پوید فوجی از لقیا
قوم لوط آن مذهب را نصرت میکنند و شریعت محمدی که ناسخ شرایع و مطلب
طبایع جاده این راه مینماید و تناکحوا تکثروا میفرماید و قرآن مجید گاه حور مقصورات
را ترتیب میدهد و گه بغلمان و ولدان ترغیب میکند پس درین معنی استخیاری
بایستی و نهایت را صاحب اعتباری بایستی تا در قدم دوم دم ندامت نباید کشید
و غیم غرامت نباید بود که قدم اول این حدیث بر خاک خسارت و قدم

قلم جعد طره ات دل ربوده را گوید
که از بناگوشش در گوزد صلاح

دویم بر آتش غیرت بار و ملامت با این اشتباه آشنائی ندارد و عقل و خرد را درین رشته
روائی نه تیمار این بار بر از این باید خورد و تدبیر این کار بر از این باید کرد و آن شب از دامن
رواح تا گریبان صباح در اَرَق تفکرت و غرق حیرت بودم و چون نسیم سحر صافی
بر مرکب طوائف نشست بر خواستم و طلب این حدیث را بیار استم تا کجا دانائی یابم که
از وی دوای علتم پاشیده نیم که از شفائی جویم تا برسیدم بر رسته بزازان و مجمع
طنازان دیدم بر گوشه دکان یکی بر دیگی جوان بر قدم کهف و گوی بر گوشه ایستاده
و زبانهای فصیح گشاده پر مکیفی ای گراهان شارع شریعت وای مستغفران بر لب
طبیعت بر پی قوم لوط رفتن و کل سنت بنجار بدعت نهفتن نیست دین داران
و نه عادت هشیاران از روضه نسل حرث بنر بدروش و فرش فرو آمدن
محض ضلالت است و عین جهالت این اثم من الباعات العقد و الموردات الخدود
این اثم من الجرد الغید و الحور العین المطرزات زینته الجید این اثم من ذوات الذوائب
و البیض الترایب کجایند شما از پری روبانی که قباب عاشق و مه نوش شان است و ثریا
ندیم گوش شان **شعر** هیفاء ان خطرت فغصن مائل ٭ حوراء ان نظرت فجفن فاتر ٭
فالقد فی الاثواب رمح ناعم ٭ والطرف فی الاجفان سیف باتر ٭ مشتری با خاک پای
ایشان عشق بازی کنه و گوشه محراب ایشان با تاج ماه طنازی **بیت** همه سیمین بر و زرین
سواران ٭ پری رویان و پروین گوشواران ٭ زلفهای چو پیچیده درفروشان ٭
زگیسوهای مشکین مشکباران ٭ بگاه عشرت و بوس و تماشا ٭ چو شهد و شکر باده

[illegible]

گوران

گوران مشک ذوائب ایشان بر بناگوش خندد و نسیم جیب و آستین ایشان بر عود
و عنبر بچربید از خضاب مخضوب ایشان هزار دل در خضاب خون گشته و بر نرگس فتان
ایشان هزار جان مفتون شده ابرار در عشق ایشان زنار در میان بسته و احبار در جهر
ایشان جهار گسسته فتنه هاروت و ماروت یکی از نشانهای ایشان حادثه داود
و جالوت یکی از فسانهای ایشان ناقصانی که کاملان در بند ایشانند ضعفائی
که اقویا در کمند ایشانند **بیت** همه نوشین لبان تلخ جواب ٭ همه پا آهوان
آهو چشم ٭ زلف و رخسار شان چو مشک و چه گل ٭ ساعد و ساق شان چو سیم و چو شیم
بدر شان را خسوف نه در شعر ٭ شمس شان را کسوف نه در پشم ٭ هر کرا از صحبت
چنین حریفان اعراض است بر وی جای غرامت و اعتراض است و چون سخن این جلد بث
بمصعد و مانع ترقی کرد گفتم طبعم از اشارت شاهد بازی تو قی کرد گفتم بر قضایاء
این مقالات و محوی این دلالات این مذهب را که اشتی است و ازین حرف دست
باز داشتی پس چون سخن بر پایان رسید و نوبت سخن بجوان رسید بر پای
خواست و دیباچه سخن بیاراست و سفینه عبارات را بنهاد و بر دست و عنان
سخن بگرفت و بگذشت و گفت ای بر جهانیده سخن شنیده این قدح بر چنین
صاحب ... دابن برتن چنین شانه نه که درین کاس خس بسیار است و درین
کاسه مگسی بسیار **شعر** دع ذکرهن فمالهن عهود ٭ والبصر فما للوقت وجود ٭
انه اذا احرقتهن بجمرة ٭ مالاح لی الالوفی و صدود ٭ از نصاب نقصان جز لاف

[illegible]

نعران ثوان زد و از حبایل شیطان چو شمایل بهتان مشاهده توان کرد چندین
شهر اعجو نقل و در راه ناقصات العقل نباید کرد که آن دریا از آفات و آن بیدا از
مخافات خالی نیست که گل رخسار و سمن عذار ایشان را خارها در پیست و شراب
وصال ایشان را خمارها در عقب همه فتنه های عالم سر از گریبان چشم ایشان بر کند و همه
زخمهای استوار از غمزه جو نخوار ایشان سینه ها را و دل ابرار رسد اول فتنه که
ملک هشت بهشت آدم را در سر آن شد بتدبیر حوا بود که وا از بدید و دام نهد و
نعمات و لاتقربا نشنید و اول قتیل در عالم کون هابیل بود که در راه این قابیل
و قبیل فرو شد فطوعت له نفسه قتل اخیه فقتله فاصبح من الخاسرین داد و داد که چهل
سال در خلوت خانه مناجات بر زمزمه ادا تا رحل دل و جان خلق صید کرد و بعاقبت در این
شست او بجشت تا آن صیت و صهوت دریایی و دست فتوت شاد و قصه سپر
کنعانی خود سر دفتر این معنی است که اگر حمایت لولا ان رای برهان ربه بر پیرامن
عصمت یوسفی نبودی نه تار ماندی و نه پود و از نصاب عصمت و نصاب عفت
نه مایه ماندی و نه سود و اگر فتنه ریشه معجز و سودای گوشه چادر ایشان نبودی موسی
کلیم در عصا و کلیم شبانی نیاوردی و منصب صاحب طوری را با حرف بر ندادی
نیامیختی و اگر نه هوای ابرو و عذار و گوش و گوشوار ایشان بودی ایوب پیغمبر
پرده صابری بر خود ندریدی و رداء شکیبایی از فرق توانایی نیفکندی و ندای
مسنی الضر در ندادی کدام حیلت و تلبیس بود که بهانه ایشان ابلیس را تا حشر

نشد

نشد و کدام بند و دستان بود که شیطان را بسودای ایشان بر دستها نگشت شعر
دع حبهن فان الحب اشرک ۞ و نهن بقلب الحب اشراک ۞ اذا تاملت بانهن
من خلق ۞ فلیس یجمعها حس و ادراک ۞ گرچه ناهید و گرچه پروینند ۞
از در ذم و اهل نفرین اند ۞ سبب جنگ و ننگ و آزارند ۞ علت خرج و رنج
کاوین اند ۞ فانعهد و ناسی عهد اند ۞ تهی از عقل و ناقص از دین اند ۞ این اشم
من الغلمان المکحلین والولدان المخلدین کجا شید شما از دلبرانی که عطر جان
مشک بناگوش ایشان است و سرپوش آفتاب گوشه شب پوش ایشان ماه خد
ایشان را فلک از رییس است و سرو قد ایشان بر یک تند و برآلوده نه زلف
ایشان بعطر تکلف فرسوده نه سواران هر کب روز رزم و نگاران مجلس وقت
بزم کلاه دارانی که تاج داران غلام ایشان اند و صیادانی که شاهان عالم در دام
ایشان اند خط عنبرباری خط بناگوش ایشان است و صدف درعمانی لعل پر نوش
ایشان بیت لاله شان در بنفشه گشته نهان ۞ لعل شان در شکر بمانده دفین
دلربایان بروز مجلس بزم ۞ جانستانان بوقت کوشش و کین ۞ گشته پر گل
ز شمع صفت ایشان بستر ۞ شده پر مه ز روی ایشان بالین ۞ تنگ شان گرز نشسته برلاله ۞
سرو شان راست رسته اندر زین ۞ هر که از استانه این ماه رویان بکوی
بیهوده گویان تحویل کند در خور ملامت جاهل بود و دغرامت اهل و چون در اول
و آخر این مجادله تأمل کردم بر آن معقولات و منقولات توسل کردم و دست

در هر دولت زدم و توکل کردم و خواستم که با این پیر و جوان همکاسه و همخوان گردم
و در گفت و شنود با ایشان هم دهان و هم زبان شوم خود هر دو در عالم تو دری
سو دری کردند و چون خیال از بیداران و خواب از بیماران از من بگریختند
بیت معلوم من نشد که بر آن پیر و آن جوان * گردون کار ساز چها کرد در جهان
با هر دو آن چه کرد فلک عدل با یتیم * شهر هر دو را چه داد زمان سود یا زیان **المقامة**
الثامن عشر فی المناظرة بین الزوجین حکایت کرد مرا دوستی که محرم رازهای تنها
بود و مرهم جراحتها که در اوایل عهد شباب که رنگ عارض چون پر غراب بود
و بیاض عذار در حجاب سحاب خورشید کودکی قصه دلوک دشت و معارض
در آن مصیبت سواد سوک دایره عذارم سنبل قرنفلی بود در رنگ خیار خیری مشک
با کافور نیامیخته بود دشمن بر گل بر نچیده **شعر** الا سقیا للایام التصابی و ایام الجلاد هم
و شباب * و عهد صحبت عرصات خدی مطرزة بالجنح الغراب * در غلوای این
غوایت و در بدایت آن جنابت خواستم که سفری کنم و در اطراف عالم نظری کنم و در بسیط
هامون کشتی بپویم و سر سافر و او صحوا باز جویم و بر بساط بوقلمون هامون گام بگام
بگذارم و رجال عالم علما را نام بنام بشمرم و در کاشانه کریمان پرده دار گنم و از آستانه
لئیمان احتراز و تبعین انجمن ها ام که طعم کوچ پس غربت صحبت و مزاج حال اثر بر بست
چه کر بر گرد حرکات طواف کردن و با بر گوشه کاله مصاف کردن کار زنکان
و بفر هنکام است **بیت** مرد را ابر و باد باید بود * کرم رفتار در او باید بود *

بدل و طبع نه بمال و بسال * خسرو کیقباد باید بود * چون گل و لاله در میانه خار * متبسم نهاد
باید بود * با بد چرخ نیک باید زیست * در غم دهر شاد باید بود * در شناسائی
ولی وعده * ناقدی اوستاد باید بود * مرد تا با حوادث در گرد فرتشود صاحب
قدر و فر نشود و ما نوای ابش در بدر چون بدر نتازد هلالش در صدر ننوازد **شعر** علی قدر
سعی المرء یوتی الامانیا * فجد فی طلاب المجد سبقا بمانیا * یک دو رفیق را آگاه
کردم و روی عزیمت براه آوردم و با خود گفتم که از کسل و آسایش باید بار افتاده
و ارزش **بیت** چون دو دستیم زلف تو بر آسته * کین هر دو ظریف نیست بی پیرایش *
چون کاس شراب در هر کام منزل اسکردم و از هر زمینی چیزی حاصل نا چون راهی
دراز بریدم ملاد اهواز رسیده مسکنی مرتب و ساکنان مهذب و مجرب
و عرباد بسیار داد یا بشمار مساجد معمور و معابد مشهور و زاویهای اوتاد
و ابرار و خانقاهها حافظ و نظار و مردمانی همه بر سنن ثقات و در لباس سلم و سلامت
بر مطیه نفس رنجور بخشوده م و در روزی خجسته در شهر مشهور بیاسوده م و از حال علما
شهر چون رسیده م و از گوشه فضل هر یک می پرسیده م تا از ثقات روایت
شنیده م که در این شهر قاضی است متدین و در علم و ورع متعین فضلی عمیم دارد و جاهی
قدیم و با این همه لا یجوده منحصر در قرب عصابة النقص و آبائی و ان کرموا و طابوا
و فی الدنیا اصابوا اما اصابوا فلیست تستحی فخرا الیهم فان فضلهم و هم قراب
با خود گفتم که با این قاضی اختلاف دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم

غربت را از تعلق و تصدری و تملق صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم و در زی
بسرای قاضی آوردم و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خلوت رسیدم جنابی
دیدم با شکوه و طایفه انبوه حجاب تدفع از میان برداشته و طریق ترفع فرو گذاشته و سخن
وضیع و شریف و قوی و ضعیف می‌شنود و صله لطف می‌افزود و سریح دار قطع
خصومات می‌کرد و می‌کشید و جیده روا و قضیات حکومات می‌برید و می‌شنید و در اثنای
آن مکالمه و مخاصمه مرا مراسم کرامت مبذول بود و در حق تحسین می‌نمود و بر سر هر جمعی می‌ستود و از
آفت دار تکال می‌پرسید و ما در این حلقه مصالحت و مسالمت بودیم که در میان
آن جمع بیامد مردی و زنی دیدم در هم فتاده و هر یک از عرض یکدیگر می‌شنیدند و
گریبان جدال یکدیگر می‌کشیدند پرده حشمت از میان برداشته و در راه شرم و آزرم یکدار گذاشته
و خلق بر ایشان در نظاره و در کار ایشان عاجز و بیچاره همچنان با این شغب و رستخیز و آویز
و ستیز و جدال و محال پیش مسند قاضی رسیدند و بساط خصومت گستردند قاضی بانگ
بر ایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست و این بیباکی و ناپاکی و تحرک و تهتک
از پی کیست مگر این خصومت در خور خطری است یا در مال کثیر تجری است بشنوید و بکوشید
و لجاج بیهوده مجوشید که لجاج بیهوده شوم بود و خصومت بر خیره لوم مرد بانگ بر آورد
که ایها القاضی ان امری شه الامور و خصمی الد الجمهور مردی ام که شعار کربت دارم و حق
غربت از بلاد یمن و حجازم و درین دیار غریب و مختار حقوق من در حب رعایت
و ذات من لازم عنایت و رضا و سخط من موجب شکوه و شکایت **شعر** الا ان

امری از زمان عجیب ش و خصمی الد الخصام مریب ش و انی غریب فی نواحی بلادکم ش و مثلی
فی کل البلاد غریب ش مردی ام از هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب صناعت
و مستظهر بسرمایه قناعت و از خیرات این برزن محروم و در دست این زن مظلوم قاضی گفت
ای مرد غریب ادیب و در هنر صاحب انصاب و نصیب سخن خویش بگوی و مراد خویش
بجوی بگوی آنچه گفتنی است و بپوش آنچه نهفتنی است که تا علت با طبیب نگویی علاج نداند
و تا نبض ننمائی مزاج نشناسد مرد گفت ای حبر باغور و ای حاکم با جور بدانکه
المخدعه بدعه و الاغترار ضرار مرا این زن بلطیفه طمع در دام افکنده است و زنبر بجای گوشت
در جام افکنده گندم فروخته است و جو عوض داده و کهن تسلیم کرده و نو وعده داده
بجای میان انبان در میان نهاده است و بجای سوراخ سوزن در دروزن عوض
داده در نامه گفته است و سعتر بوده است در راه امین وعده کرده است و شعر بوده
شرط سم خیاط کرده است و سم رباط آمده است و قرار بر حلقه خاتم بوده است و در میان
حرف هاتم نهاده و حرقتی معین و غبنی مبین ترقیع را در روی راه نه و تفریع را در بها
گناه نه الجرح قد لذ علی ضابط والخرق قد غر علی الراقع زن گفتم وعده کرده داد
پیاز ش شکر مطعمه کرده بود و موبز ش عوض در بمن بنود شبه ش بدل زر بمن رسید
شیر ش نیست انبان بی سر و پایان ش همچو امیان بر خلق عزیز ش بار ناگفته گفته بود
و هنوز ش در نافشه سعتر آمد و نیز ش اگر خواهی که بدانی بیس ابتعس دست در کن در بین
تا حقیقت شود که بیهوده نمیگویم و نابوده نمیجویم چون مرد سخن خویش تمام کرد و قاضی

روی بخصم دیگر آورد که ای زن این چه بد معاملتی است و بی مجاملتی لا تبیعی لباس عندک
و لا تضربد من لم یکن بعبدک در تعذیر و تندو ریچرا کوشی و چیزی که نداری چرا فروشی نکال
و انکال بر تو واجب است و ملامت و غرامت بر تو لازم تا بر تیغ بباطل نپوشی و دریده ستّ ای
درست نفروشی زن گفت ای قاضی حفظک الله سلمها لا تقض لاحد الخصمین ما لم تسمع کلام الثانی
این دعوی را روی و وراء باید و این تهدید و وعید را گناهی این حجه باید جابست منکر و انچه میگوید
قولیست مزور و البینة علی المدعی و الیمین علی من انکر این همه گفتها صورتست و اینهمه کرد باید دید
من از گل در غنچه پاکیزه ترم و از در در صدف دوشیزه ترم هیچ دست بدر یتیم من نرسیده
و هیچ الف میم من نپیوسته امانتی است ناگشاده و کعبه ایست مهر بر نهاده حجره ایست که
درش مسمار بسته و حقه که سرش استوار کرده هیچ حاجی گرد آن طواف نکرده است و هیچ
غازیی در آن ثغر مصاف نکرده کاه را راه نیست و موی را روی نه همچو چشم بخیلان تنگ است
و چون روی کریمان بی آژنگ و هیچ پیک درین راه نرفته و هیچ مسافر درین پناه نخفته است
بیت سخت بسته لبان گوش گر است ✿ ناگشاده چو چشم هر کور است ✿ نابسوده چو گوهر
صدف است ✿ گشاده چو حلقه مور است ✿ کونی از بانصاف دنگی ✿ سفته نار و دیده مور است ✿
و اگر خواهی خود را باشتباه کن دست در کن و نگاه کن لکن ای قاضی این عیب از جای
دیگر است و این لنگی از پای دیگر بی الماس در شوان سفت و بی آلت با جفت نتوان
عشق خیاطت اطلس را سوزن پولاد باید و ثقب عاج را خرطاط استاد باید
الست چون ... بیت

در ورقهای نهین زده ✿ نوک پیکان که از خمیر بود ✿ بر زره نیز کارگر ناید ✿ دم تیغی که از خمیر بود
چون حرارت این کاس و مرارت این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون
باد در تنسم که قاضی اهواز این کاره بود و از قضا را قاضی روسپی باره آب از دهانش
بگشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم و ای نمام زنیم سبحانک هذا
بهتان عظیم راوی گفت من در دهشت این مخاصمت و در حیرت این مکالمت
بماندم و گفتم ایها القاضی اصلح بینهما بتراضی که هر دو سحبان کلامند و بحجه بر امام چون
قاضی را نقش این فصاحت روی داد و گل این ملاحت بوی قسطی از بیت المال بزن
و شوی داد چون تیر خدنگ بپریدند و چون گل دو رنگ بخندیدند و با شادی
هم راز گشتند و خوشدل بازگشتند و از بعد آن ندانم که بکدام خاک فتادند
بیت هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست ✿ و ایشان بگشت را حد اش
بابجست ✿ ... ان بر پی ادیبها چگونه زد ✿ و هلاکشان بر پی عجیبها چگونه
بست المقامة التاسعة عشرة فی السمرقندیه حکایت کرد مرا دوستی
که در شداید و مکاید همراز بود و در سرا و ضرا همراز که وقتی از اوقات بحکم
تقلب اشکال آسمانی و تقلب احوال زمانی قطرات باران نیسان از بلاد خراسان
کم شد ایمان بسط طبع سحاب قبض گشت و سحاب از بی باکی باریک نبض
و در دست سحاب و آب جز نمی و چون چشم بر رحمان غمام را ترشحی نماند چشمهای
خیابان از چشمهای خاک بستان گسسته شد و راه سیلاب گردون از نشاط

با موکب بته عالم مخطط هر دو کشت و بستان از ریاحین مجرد و شکال افلاک خضر در احوال خاک
اغبر ظاهر شد نه باران کلهار اصناف گرد و نه باد بستان را دباغی صحن بساتین و عرصه زمین
چون معلول مستسقی عطشان بود و چون مخمور محرور ظمآن و بقطرات بر عطش صبر میفرمود
و در هیاهو صادق می فرمود تا حال بدانجا انجامید و کار بدانجا کشید که عقل در آنجا متحیر شد
وجود طعام و شراب متعذر **شعر** فابدت صدمت الایام بوسا ☙ و عاد الرض
عطشا عبوسا ☙ و باکی السحب قد جلس المآقی ☙ و ساح النعیم قد منع الکوسا ☙ و قد طبعت
بشقوته الی ان سعود الافق انقلبت نحوسا ☙ ابر را مایه و نصاب نماند ☙ بسوی بوستان
شتاب نماند ☙ باغ را در سر انجام ابر ☙ جز همه وعده سراب نماند ☙ ابر چشم سحاب
چون کم شد ☙ بردو رخسار لاله آب نماند ☙ در چمن هار تابش خورشید ☙ در دو زلف
بنفشه تاب نماند ☙ پس حلول این اهوال و حصول این احوال اقتضا کرد و بدان معنی ادا
که هر کس در تحمل توشه ترحل بگوشه کرد و در حیث باد روزه از قناعت در یوزه سوزن
ساخت و بی کمان سوی هدف تیر توان انداخت این بکیتی عظمت در ذریه آدم
علیه السلام و ما جعلناهم جسدا الا یاکلون الطعام **شعر** البر للادم مطلوبه فانه فی الخلد محجوبه ☙
ما هو الا لوعف دالوری ☙ ز شده اللوم تعقوبه ☙ کفا فجوز لولاه ما یعبد معقوبه ☙
جانور نبود بجز طعمه طلب ☙ جانور از دست شادی و طرب ☙ رب پرستی از میان بر خواستی
گر نبودی در میان معقوب رب ☙ من نیز بر موقف حاجت جای پر دچشم و از آبان
و عصا اسباب استطاعت شکستم و بند خور سندی بر دل بر نهادم و رودی از خا

بمنزل نهادم و شیطان نفس را اندک کردم و عزم سفر سمرقند نمودم و پیش ازان از سالکان
آن دیار و ساکنان آن نیز از حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندک و بسیار
پرسیده که تیغ چنان سپر خود بکمان ابروان نیزه قد ازان خاک خیزند و خون عشاق
بدان اسلحه در آن مسلخه ریزند **شعر** ماء و ها راح و نسیمها ارواح ☙ و صباحها للخلوة رواح
و رواحها للسلوة صباح و فیها حسان ملاح و دانسته بودم که ماه رویان ازان زمین خیزند ☙
سرو قدان ز ان چمن رویند ☙ باد فردوس ازان هوا یابند ☙ گل جنت ازان زمین
بویند ☙ نقش فردوسیان و حوران را ☙ طالبان اندران مکان جویند ☙ همه چون لاله لعل
رخسارند ☙ چون بنفشه همه سیه مویند ☙ همچو بلبل خوش لقا و خوش طبعند ☙ همچو گل خوش
نسیم و خوش بویند ☙ با خود گفتم که قدما منهوات نیز تا شیرچه نهفته اند و در وصف این
از هر جنبه ترهات انحاز زیر چه گفته اند که در کتب علما الهو نشاید و در مثل قدما سهو نباید
پیراسته بدین پیراستگی و آراسته بدین آراستگی این چه اعلام و تشبیهات و این چه
تمثیل و تشبیه باز گفتم این مثل بیهوده نیست و این سخن باز موده فی **شعر** اقم بابا
فیها او ترحل ☙ لا امر ما تشل من تمثل ☙ تا روزی باتس اتفاق برسیدم بر طاق هنگامه
دیدم آراسته و خروشی بر خاسته و جمعی از حد برون و خلقی از عد و حصر افزون
پیری در لباس پلاس ندا در داد که ایها الناس ابتغوا من فضل الله و حسن مرضاته و تعوا
حق تقاته ای راندگان تربت و خوانندگان غربت و طالبان بلاد و مسافران عباد و نادیدگان
نیک و بد و خارزاران بعقل و خرد بخشایند بر کسی که باعزیمت روزه دارست و با مصیبت

سوگوار و بد اختر ای که جنایای سرایر در زوایای ضمایر بداند و معمی ناسطور در شب دیجور بخواند
که به مقام هشیاری میشد و این مقال جز اضطراری نه وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه
سازد و باز سپید با فضلات شکنبه بسازد شعر ان شئت فلوی احادیثی او اقرشی
فربما علق البازی بالکرشی این چه گوهرهای رنگین است و این انوارهای سنگین چه فی بدین شگرفی
و دراوری نه و شهری بدین بزرگی و دراو حرّی نه و ستارهای نغز و سرهای همه نغز و خسارها
رنگین و دلهای سنگین مصر جامع چگونه باشد که در وقتی خطیب بکفر و شرک راضی بود و انجم
موهوب و محتسب بود بضلالت و جهالت منتسب در هر قدمی کلاه مغانه و در هر گامی
زنار بیگانه با جهودان هم پیاله و با گبران هم نواله بدانید ای غریب هر دو نجباء و هر که طالع این
نهاد و کبود جبه برج اسد بوده است و بوقت تمهید این قاعده و تشیید این اساس
زحل بودی ناظر و مریخ در دو عاشر و مشتری از سمت طالع و در دو قاب بعید النور بنظر
تربیع کواکب نحس پیوسته و اتصالات ثواقب سعدی گسسته و اسباب نحوست فراهم
و دو وجوه نحوست محکم خاک این خطه با خون خلق آمیزشی دارد و آب این شهر در مجاری حلق
او بر شبیه لعاب این پیشه گرگ و شیر است و باران این بهار تیغ و شمشیر غربت بدین شهر محض
کربت است و ریش خون غربا نزدیک این مطامع قربت بیت گل این نوبهار خار
دلست آب او تیغ ابدار دلست نار او سر ستیز نیست خمر او سر بسر خمار دلست
پس چون شکایت بنهایت رسید و این تقریع بغایت کشید جوان صبر نه بند کیسه بگشاد
و مشتی درم تعدر فی بوی داد و پس گفت ای پر خوش حکایت دای مرد حسب شکایت

تا تو درین شهری مرا با تو نان و بهان در میانست و حکم تو بر سود و زیان روان خانه آن تو و ما
در فرمان تو ببسط شکایت بنور و دو ازین حکایت بر گرد شعر لیس قدیعتری فی الحر جیبا و ربما لاح
یروی محیا النعیم عطشانا درجها بغواص دریا راجحانی میشد و در نایاف صیاد پیدا راکناهی نه
وقت بود که از قشیب روشنائی تا بدو در رشک ناب بویائی نیاید آزاده آن بود که در شدائد
صبور بود و در مکاید جسور در وقایع وقور الکریم حمول واللئیم ملول و چون حرارت این سخن
بدماغ پیر رسید این ورق بنوشت و ازین حدیث در گذشت و باعتذار و استغفار
پیش آمد و گفت ای جوان جواد ای مفخر بلاد هذا المحموم وهذا المهموم نفثة المصدور غیر مسطور
سخن مرد رنجور در سمع خردمندان اعتباری ندارد و در پله کریمان مقداری نه شعر الا
فاصفح ودع هذی الحکایة فقد یشکو المریض بلا شکایة آتش محنت چون بر فرود زد
خار قناعت بسوزد مرد چندان قنوع باشد که در پیش جوع نباشد تجاوز این ترکیب عذر
خواه این تشبیب است و خوای این قالب مستغفر این شرح و تقریب قال علیه السلام جوف
ابن ادم لا یملوها الا الرغام ولا یشبعها الا البغام شعر همان که نفس تو اندر طمع
دلیر شود که بنک چو سیر شود در فساد شیر شود از آن که نفس حریص اکول اکاذب
جوع ز لقمه های اول سیر معده و دیر شود بقین بدان و حقیقت شناس در است شمر
که نفس آدمی از خاک گور سیر شود پس گفت چگویم در شهری که دیار خیر در آن تخت
و مزار شفقت و جماعت ماده و اهل مروت ابها چیبر از خاک او نسیم ظلم آید و از هوای او
بد دو دوح فزاید در ساحت او درخت خند برین نیست و در موسم او بهار فردوس نی

دباره اسلام را حصن حصین و رجال ادعاه حوزه دین در ایوان او نکاران بزم اند و میدان
سواران رزم **بیت** خوشترا زجنت است طراز فرش ٭ برتر از خضر است از کاش ٭ حاسد
نوبهار روضه تنش ٭ رشک جنات عدن بساتنش ٭ بوسه داده مهر و ماه پیش ٭
سجده ها کرده ماه و کیوانش ٭ آفرین بر شهری باد که معده در رسته اد بدآرزو زر زده و در بازار
اد بازار راستی تراز و نبود و ثقال او بمثقال برنکشند و عیار او بمعیار نسنجند و سبها بی
کاستی بکیال مقدر است و زربا بها از راستی معیار معیر شمرده میستانند و ناشمرده بسیال
میرسانند و معدود می نهند و نامعدود میدهند و چون ثقاقش شیخ در حقایق
بدین مضایق و دقایق برسید سرد مرا جان بسر شد خو می کردند و هر یک خود را خاتم
طی کردند و بر جوش نوار انوا دسازی بدست آمد و از بالای آن سکاه بر پیت آمد
و در میان آن جمع با شکوه و خلق با انبوه چون شهاب بدرید و چون سیاب برید
و چون او بتافت باد ش در بنافت و معلوم من نشد که عنان بکدام جانب بتافت
و بکدام جلوه بشتافت **شعر** فراد اسیا باوز و ناجنسینا ٭ و مضی شمالاد و سرنا
یمینا ٭ و زبعد زمانه ندانم بر وچه بتافت ٭ ماهش چکونه بود و سپهرش چکونه بتافت ٭
و هر شش کجا فکند و سپهرش کجا کشید ٭ روز و شبش کجا زده و بختش کجا نواخت **المقامة**
العشرون فی المناظرة بین الطبیب والمنجم حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین
بود و در اسرار متین که بوقتی که از سفر حجاز بخطه طراز بازگشتم و منازل و مراحل را بقدم
حرص میگشتم چنانکه عادت بازانید کان بیگانه و متقیان آشیانه باشند کام در کام بسته

وصبح و در شام پیوسته **بیت** چون مور بسوی دانه کردم راهی ٭ چون بار ز رخت عشق کردم
پاک ٭ عزمی از باد عجول تر و شخصی از خاک حمول تر چون باد راه می بریدیم و چون خاک
بار میکشیدم تا انگاه که بتکلف براندن و توقف بازماندن ادا کرد و مطیه راه را پای
از کار بماند و راحله سفر در زیر بار بشهر سرخس باستادم و بار از بار گیر بنهادم و با خود گفتم
الاستعجال بريد الاجال اگر چون باد گرم براندی چون خاک بر جای بماندی و چون
نفس سود طلب در زیان افتاد و این دو بیتم در زبان افتاد **بیت** ای تن چو زحرص
از صد تب بکشتی ٭ زر راه هوس عنان مرکب بکشتی ٭ قدر شب و روز عافیت بشناسی ٭
گر روز بلا بجیله باشب بکشتی ٭ گفتم مصلحت در نماز چهار کانی گردنست و شراب سه کانی
خوردن پس عقال عقل بگسستم و در راه خرابات بجستم و حریفی چند حاصل کردم و هم در
کوی خرابات منزل کردم و کاسه و کیسه در کار آوردم و این ابیات را در تکرار آوردم
بیت اگر چه از می و معشوق احتراز به است ٭ بوصل بر دو درین عهد اهتزاز به است
ره مجاز سپر زین پس و حقیقت دان ٭ که در جهان مجازی ره مجاز به است ٭ حقایقات
انکه نماید که صورت لذات ٭ نهفته در پس پرده های راز به است ٭ عروس دلبر لذات
وقت جلوه حسن ٭ گشاده طره زلفین و رو دی باز به است ٭ طراز و خلع اگر چند خرم
و خوش است ٭ درین مقام درین خاک طبع ساز به است ٭ بران زمین که در ان مکنفیش ببود
یقین بدان که زصد خلع و طراز به است ٭ و چند روز هم برین نمط و نسق من الفلق الی
الغسق بگذاشتم و قبه شریعت از گردن طبیعت برداشتم و چون دماء عروق از شراب عقده بر
طرف
مایل شد

صبوح و غبوق ممتلی شد و شیطان خلاعت بر سلطان طاعت مستولی شد و بخار شرب از
مهبط معده بمصعد دماغ ترقی کرد و طبع ملول از قبول کاسه و جام توقی کرد و دانستم که هیچ
گلی بی خار نیست و هیچ خمری بی خمار نه در لف هر فرحی ترحی است و در گریبان هر تهنیتی
در گردن هر تعزیتی **شعر** رواح الجهل لیس له صباح ٭ و لیل الغی لیس له نهار ٭ اذا ابیض العذار
فلیس عذر ٭ علی لهو بان خلع العذار ٭ اذا امدت الی الکاس یمین ٭ فلم یبق الیمین و لا الیسار ٭
فان العشق اوله ملام ٭ و ان الخمر آخره خمار ٭ و چون از رقدت غفلت تنبیهی بمن آمد و
بمشارع شریعت راهی از تمادی در کار ملول شدم و بعذر و استغفار مشغول گشتم و مکان
و خوان طاعت را بر حریفان و ظریفان خلاعت برگزیدم که حریف مناجات دیگر است
و یار خرابات دیگر و للکل یوم قوم از دار قمار و خمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صف بزم
و سیاه بصف تضرع و ناله انحراف کردم و در پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جای ثابت
آوردم و در واسطه قلاده صف الموضع شدم و هر روز من الصباح الی موسم الرواح
در صف اول نماز گذاردمی و در جهات گذشته باز آوردمی چون روزی چند تصنع
طبیعت گشت و تطبع طبیعت شد و الطبیعه مالوفه و النفس مجلوفه روزی چند بر این
بگذشت و دوری چند فلک بنوشت بامداد آدینه در میان مسجد میگشتم و بر حلقه هر جمع
گذشتم تا برسیدم بحلقه مجتمع و جماعتی مستمع و دو پیر متفق سال مختلف اقوال بر طرف
نشسته و در پیش یکی دارو و کتاب و پیش آن دیگر تقویم و اسطرلاب یکی سخن از علم ابدان
میگفت و آن دیگر حدیث از آسمان یک پیر صفت انجم و افلاک میکرد و آن دیگر

حدیث زهره و تیر باکی پرسیدم که این مجمع چیست بدین شکوهی و این حلقه چیست بدین
انبوهی و این دو یار در چه کارند و از کدام دیارند گفت این یکی طبیبی است یونانی
و این دیگر منجمی است کرمانی و هر دو در منازعه و مقابله و مجادله ایشان است گفتم مرا بدین کار ساختگی
است و این غنیمت در یافتنی بسپردن آن صف رای کردم و خود را در آن صف جای
کردم و در دست تسبیح خود بگذاشتم و گوش بر صوت استماع بداشتم منجم کرمانی در گرد فرمیدان
و در اثنای دوران و جولان از انجم و فلک و سماک و سمک سخن میراند و این آیت از قرآن
مجید میخواند که تبارک الذی جعل فی السماء بروجا و جعل فیها سراجا و قمرا منیرا پس از سر گرمی بدر بی
آزرمی آمد و گفت ایها الشیخ بوبلیت این گیاه و گیاهی سپید و سیاه چند خود را از جمله علما
شوان کرد و در زمره حکما شوان آورد بدانکه کسی نخی چند سوده و گیاهی چند فرسوده در جیب
و هتین تعبیس نهد و خود را لقب ارسطالیس نهد و گوید که این سودمند است و آن دیگر
با گزند است یا از گفته پور سینا نقل کند یا از سر پایه پیر ذکریا نقل چند بن سخن یا سخنی چند
نباید گفت که در دروغ نا آفریده نمیتوان شنفت تو ندانسته که هر چه در عالم است ترتیب
و ترکیب دارد مادون فلک قمر است و فراش این ترتیبات و نقاش این ترکیبات
اوست و هر که بدین وسایل و وسایط بعالم لطایف نرسد حقیقت جواهر و عرض نشناسد
و هر که اسامی کل اشیا ندانند مغز حقیقت و فروع اجزا ندانند در خانه سه قرن بودی
و لغت و نام او ندانستی و در شصت سال نشستی که در بام او نشستی اگر توانا بگوی
تا پیدا و اگر پنهانی بگوی تا به بینی این سقف معلق مزین و این چنبر منقش ملون با چندین

عجایب قدرت و غرایب فطرت از گزاف بر پای نشد قوله تعالی ان فی خلق السموات
والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب ای پروردگار فرو هش گوش
و هوش بمن ده تا صحیفه ازین علم در تو آموزم و شمع معرفت در دلت برافروزم ای حکیم
نامقبول و طبیب معلول مباشی که طبیب که معلول بود نامقبول بود بیت ای طبیب بر آمده
هفتو سال ش بر تو پوشیده جمله احوال ش چون بیمار در برابر تو ش میکشا زودتر قفل ش
و بر کسی زکر و کار رسول ش نه بندیشی از ملام و وبال ش مرد بیمار از تو صحت جوی ش ای فت
سوء او آرزوی محال ش رنج چون کوه راکنی دارد خود زبیماری در از چون نال ش بیت
از جمله عجایب دهر زمین و گنگ و آتش کجال ش پس گفت ای شیخ بدانکه رکن
اعظم و عروه احکم و شرط اهم و مقدمه اتم در باب طبابت معرفت نجوم است ولابد هر
علوم که او و به بزرگ ساختن بی سعادت وقت ساختن درست نیاید که هیچ ترکیب
و ترتیب و تدبیر و تقریر امکان و زمان سعی نپذیرد و زمان عبارتست از دور افلاک
بر کره خاک و فلک مختلف الادوارست که گاه منتج رطوبت و گاه مثمر یبوست گاه
معطی سعادت و گاه ملزم نحوست و بدانکه جمله اجساد و اجسام و قالب بیمار منسوبست
بدین دوازده برج که در منطقه الفلک معروف و مشهورست و اسامی ایشان مذکور
و مسطور قوله تعالی ولقد جعلنا فی السماء بروجا و زیناها للناظرین هر علت که در سر و دماغ
افتد بوقت آن معالجت باید کرد که حمل را قوتی بود که سر آدمی بحمل منسوبست
و هر چه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن را بوی انتسابست و هر چه

در کتف

در کتف افتد جوزا را باید مرتبتی بود که کتف بوی مضافست و هر چه در سینه افتد
باید که سرطان را شرفی بود و هر چه در ناف افتد باید که اسد قوی حال بود و هر چه
در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هر چه در پشت افتد باید که میزان را
منقبتی بود و هر چه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هر چه در ران افتد
باید که قوس را غلبه بود و هر چه در زانو افتد باید که جدی را جلادتی بود و هر چه
در ساق افتد باید که دلو را دولتی بود و هر چه در قدم افتد باید که حوت را شوکتی
باشد و هر عضوی از اعضای آدمی بطبیعتی مایل است و هر برجی از بروج عضوی را
قابل حمل و اسد و قوس آتشی است و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این را
مثلثه ناری گویند و ثور و سنبله و جدی خاکی است و سردی و خشکی بایشان مضافست
و این را مثلثه ارضی گویند و جوزا و میزان و دلو بادی است و این را مثلثه بادی گویند
و سرطان و عقرب و حوت آبی است برودت و رطوبت بایشان منسوبست
و ایشان را مثلثه آبی گویند و هر برجی بمشاکلت طبیعی بعضوی نسبتی دارد که هر چه
از متولدات عالم سفلیست فیض و ترشح عالم علویست و این بروج
بر حسب اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نرست و بعضی ماده و بعضی
لیلی و بعضی نهاری و هر چه نهاریست نرست و هر چه لیلیست ماده و آفتاب بلغت
ادیبان مونث است و باصطلاح منجمان مذکر و ماه در اصطلاح ادیبان مذکرست
و باتفاق منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابتست و چهار منقلب و چهار

دو جسدین و کواکب را درین بروج هبوط و عروج است و همه سیارات درین بروج و آیات
نورانی بر چرخ آسمان بعضی است چو ماه مدور و آفتاب منور از آن جمله است و این پنج دیگر زحل
و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است و ایشان را خمسه المتحیره خوانند که کارکنان مجبور و متصرفان
مامورند در حرکات ایشان حیرت بسیار و شوق غیبت و در طبع ایشان تمیز دو ذوق نه و هر دو برج
خانه سیاره است الا آفتاب که او را یک خانه است و ماه را یک و ایشان را حمل و عقرب خانه
مریخ است و ثور و میزان خانه زهره است و جوزا و سنبله خانه عطارد و سرطان خانه ماه و اسد
خانه آفتاب و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل و مر این هفت ستاره را
طبایع مختلف است و صنایع نامؤتلف آفتاب گرم و خشک و ماه سرد و تر زحل سرد و خشک
و این مزاج مرگ است مشتری گرم و تر است و این مزاج حیات است و مریخ در غایت گرمی و زهره
در نهایت تری و عطارد حریف موافق و یار مطابق باشد با هر که نشیند مزاج او گیرد و با هر که
باشد صفت او پذیرد و شمس و قمر و مشتری و زهره در اساس از جمله سعودند و زحل و مریخ و ذنب
از زمره نحوس و عطارد نه از سعد است جدا دارد و نه از نحوست کلا اگر با سعد است از نحوست
عاطلست و اگر با نحس است در سعادت باطلست والمرء یقتبس من قرینه والبیت یعرف بشعوبه
و اگر خواهی نقاب از چهره فلک بگشایم و رنگ و سیمای هر یک بنمایم آفتاب سپید سیماست و ماه
کدر اجزا و مغبر و زحل رصاصی است و مشتری سپید است که بصفرت میل دارد و مریخ ناری اللون
و زهره دری اللون و عطارد چون آسمان میلش بزرقت و جرمش در حرقت و زیر دیگران
فلک نزدیکی فلک قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک آفتاب پس فلک مریخ

پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم فلک البروج که محل کواکب ثابته است و نهم فلک
الافلاک و کواکب در فلک تدویرست و سیر فلک تدویر در فلک خارج مرکز و طلوع
و غروب و هبوط و صعود این جمله را بابهاست معین و علامتی مبین و حسابی درست و مقدمه
ز کم و کاست محدثات بدید آورده قدیم و صنعتی است ساخته حکیم قوله تعالی والشمس والقمر
حسبان ذلک تقدیر العزیز العلیم پس چون زبان ازین گفتار و جواب ازین کار فرو ماند این قطعه را
برخواند شعر یا معشر المسلمین قوموا ۞ فلا تعذلونه ولا تلوموا ۞ عندی من ابحاث علم ۞
نسخ فیه بنک الغلوم ۞ لفلک مستدیر سقف ۞ و هو بارجائه نجوم ۞ یدرکه ناظر بصیر ۞ خاطر بانه
سلیم ۞ اما تری الاختلاف فیه و ذروه الحد مستقیم ۞ تجری بحکمه الاخفه الشمس والبدر والنجوم ۞
پس پر تو یافت بر پای خاست و عذر از حیل سیارات و کفش ای پرغم فرسوده عالم بیهوده این
چه هذیانات مسلسل و عبارات مرسل است تسجیع مسجع المطوق و تحریک کثیر تحریک
المعلق از حیث عجب سخن گشادن و از فلک مقیمین نواله دادن کار گزاف گویان
و بیهوده پویانست که در میان مسافت سیارات و ثوابت و محاق چشمه دار زحی
تا ثریا و از سمک تا سماک داد فراز خاک تا مدار افلاک چنانکه خواهی معقول و نامعقول
و مسقول و نامنقول سخن توان گفت حدیث عن البحر ولا حرج ای پرهیز ادای حکیم شیدا
نام کوکب کو گرسی و نام جنس انجم آنکه تو بر زبان دیگر افلاکی و اجرامی است دارا ان معمور بر در
و بانی عالی است که او را عالم صغری خوانند و فلکی که آن را فلک ادنی خوانند [illegible]
و فیک انطوی العالم الاکبر و ان که این ترکیب از آن باتر نیب ترتیب است و این نهاد از آن

ما مدرک حق بیش سخنی نیست
یا بیان شتابان کار بیار آگهر
از جا بشوی ما کر

از جب بغیر از
همین زنعمع دارند

بر بند و گشاد ترست در ترتیب هر عضوی هزار عجایب است و در ترکیب هر جزوی هزار غرایب
بنفسی بود از معرفت نفس خود و بمعرفت افلاک پرداختن و در هفتاد سال خدای تعالی را شناختن
اما علمت ما کل البصر ان الکواکب لا تغنی قدر حبه و من عرف نفسه فقد عرف ربه پس ای
شیخ تو شناسای اوقات سعادتی و دانای اسباب سیادت بساحت در یاد مساحت
و سیاحت پیدا انچه اشیا کرده و بصحبت عصا دانیان و سؤال خرقه داران چون افتاده
شعر یا من تردم من الکناس معیشته لم لا تردم من النجوم النیره شهدت علیک بانک
کاذب حولک الحشیه المعتبره انکرت یا اعمی البصیره قدره وهی النجوم اب را مستنیره
یا عارف الافلاک هل لک حاصل من شمسها او خمسها المتحیره چه ای لاف
از ستاره و از زیج معتبر بی علم گشته مدعی علم خیر و شر ز احوال چرخ داده خبر خلق را تو
از حالهای خارج خود هم بی خبر محصول افت طبع تو ابقدر کمال آماده نیست شخص ترا
ابقدر هنر ناشناختی انک بصنع بدیع اوست این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر
محتاج آفرینش و مجبور قدرت اند هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر چرا
از بند و گشاد و قاعده و نهاد خود اعراض کنی که از ترکیب انسان تا ترتیب اسمان عجب
و طباق و منازل شان بسیار است و اگر ترا زعهده معرفت کمتر عضوی و مختصر جزوی از اجزای
خود بیرون آمدی هم حکمت بر تو محاذی بود و نام علم بر تو بازی نباشد بیا تا سخن در یک
تار موی گوییم که ریحان باغ دماغ تست و علت ان ترتیب و حکمت آن ترکیب بیان
کنیم موجب سیاهی در صغر و سبب سپیدی در کبر باز نماییم و نعوت کمال صانع ودود

چهار طبایع در و تصویر کنیم و دعوی اثبات و جاذبه نبات در وی ظاهر کردیم تا معلوم
گردد که علم معرفت شعری نادانسته بعلم معرفت شعری نتوان رسید و از این دقایق
نادیده آن حقایق نا شنیده نتوان دید شعر وکیف ینال البدر من هو قاعد
وکیف یری الشعری من هو اکمه سخن از سماک و افلاک راندن و فسانه نابوده از
اوراق فرسوده برخواندن کار عقلا و پیشه فضلا نیست بیا تا نخست سخن در آن سخن
گوییم و دقایق و حقایق آن از حکمت باز جوییم که چه خاصیت است درین گوشت پاره که
در دیگر اعضا نیست که قوت ناطقه که از خواص وجود انسانیست و در وی
موجود است به یک نصبه لغت مختلف و اسامی نامؤتلف سخن معلوم و مفهوم میرانند
که از هیچ عضو دیگر خاصیت آن در وجود نیاید چون لغت فارسی و تازی و طرازی
و رازی و عبری و رومی و سریانی و هر که مفصل و مجمل و اختلاف السنتکم و الوانکم بداند
بشناسد یقین داند که این عجایب و غرایب که در ترکیب قالب انسانی است
در ترتیب هفت آسمان نیست هزار شخص هزار و متفق بیان مختلف احوال اسوی
قد متحد خد و با چندین سال شب کل دو در اهی تماثل یکی بیکی نماند و هیچ دو یکدیگر
بار نخواند از روی کون متحد و از روی لون متعدد و چندانکه در صورت آن تفاوت
در سیرت زیادت ازین است الا اگر تفاوت اخلاق شان جز بمحک تجربت
و امتحان نتوان شناخت شعر و من اعجب الاشیاء انی وجدتهم وان کان
صنعا بالسوا صنوفا فرب الوف لا تماثل واحدا ورب فرید قد یکون الوفا

نسر واقع ستاره روشن است
از جمله کواکب
و شامانست نسر طایر سه
ستاره است از جمله ستاره‌های
عقاب از جمله صورتهای
شمالیه اند

فکم من کبیر لا یسدون ثلمة * وکم وجه فهیم بعید صفوفا * آدمی بمثابت حکمت
واندر و صد هزار بند و کشاد * حق درین هفت چرخ بنهادست * آنچه در اصل هفت
عضو نهاد * کور دل بنده ایست اگر ندید * که چه سریست اندرین بنیاد * هم نه
بیند بچشم عقل و خرد * اگر چشمش برین نهاد قهاد * نشناسد هر آنکه داند و دید
کین بنا تعبیت کرده استاد * هر که هستی خویش را بشناخت * بر خدایی او گواهی داد *

پس چون شقایق یونانی در دقایق حقایق علم ابدان بطریق تیسیر و تدبیر این حد
رسید و جوش و خروش اهل استماع از این نشست و آن حلقه اجتماع بدان نوبت
بر کرانه پیشتر آمد و پیر یونانی از در برگرفت و کفشها بر چکید و فوق کل ذی علم علیم
این در نکو سفتی و این سخن نکو گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج بود و حاجت
مردمان بدین علم تعلق بیشتر دارد و درین حرفت احتیاج زیادتست پس هر دو
از دایره اجتماع شبانه راه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب و یکی بشمال
رفت و یکی بجنوب بیت معلوم من نشد که کجا بردشان نیاز * یا چون گذشت
بر سرشان چرخ یافه تاز * هنگامه کاهشان بعدن برد یا بچین * آرام جایشان
بختن برد یا طراز المقامة الحادیة والعشرون فی هاجی الخلفا حکایت کرد مرا
دوستی که مروت او ثبات داشت و محبت او حیاتی که وقتی که ریعان جوانی در
لباس رعونت بود و سیاه شباب رانده و معونت و طلیعه جوانی هنوز از لشکر پیری
اثر ندیده بود و جاسوس صغر از ناموس کبر خبر نیاورده بود بیت هنوز گلبن

ریعان در نخستین سال عمر نبوی
طلیعه پیش رو لشکر
ناموس صاحب راز و خلوت نهانی و جبرئیل و دامی که صیاد نشیند برای گرفتن جانور کند

عهد شباب نوبر بود * نهال سرو بر عمر تازه و تر بود * هنوز خط عذار جوان
عهد صبی بصورت بنفشه مشکی و معنبر بود * در چنین وقتی دل را بسفر نشاطی
و تن را بحرکت انبساطی پدید آمد و نیز روزی چند با ادبا و علما مجالست داشته
بودم و با طوایف هنر و ر کار گذشته و شنوده بودم که در طلب آداب سفر
و اغتراب شرطهاست تا مرد طالب علم بوسیلت طلب بسر سر و تعلموا و سافروا
تصحوا و تغنموا برسد که آتش را در خفتن بر بستر جز رداء خاکستر حاصل نشود و آب را
از دویدن بسبب مجاورت در آب دار برسد شعر فالنار تحت رماد
الذل من کسل * والماء ادرک بالتطلاب اصدافا * باد سیاح
از گریبان صباح بدامن رواح می تازد و خاک ساکن غنیل بالگد ستوران
و قدم کوران میسازد شعر فالریح فوق رؤس الخلق منطلق * والترب تحت
نعال الناس حال * جراب اغتراب بر دوش نهادم و رخت مسافرانه در
آغوش گرفتم و دل را بر شداید سفر صبور کردم و روی بحرکت بصوب نور در آوردم
بیت دل آرزو داشت در طلب وانه می شتافت * تن باد وار بر قدم عشق
میدوید * سری چنانکه ابر نیارد در بر و گذشت * عزمی چنانکه باد نیارد در راه رسید
تا بر بمه دو منزل و سپردن آب و گل رسیدم بشهر ارمنیه تربتی یافتم چون زلف
دلداران دلجوی و هوایی دیدم چون طره عطاران خوش بوی چون
روی شاهدان آراسته و چون سیرت زاهدان پیراسته گفتم اگر این منزل

جراب اغتراب

جام کبود نقره و پیاله زرد

باچندین نمایش و آرایش اتراحت و آسایش را بشاید مرکب طلب را از زین
در جل کشیدیم و رخش سفر از قباب بسایه گل کشیدیم و دست در دامن پیاله و گریبان
نواله زدیم و با حریفان لاله رخ صحبت پیوستیم و با دوستان پیاله عهد بیستیم گاه
پایم چهره چمن سپردی و گاه دستم حلقه چغانه گرفتی و این ابیات در دهان و زبان افتاد
بیت کنون که چمن چغانه جوییست ٭ می خور که جهان بهانه جوییست ٭ بلبل چه مغنی
چمن شد ٭ هر طبع می مغانه جوییست ٭ بی عقل بود هر آن دلی کو ٭ در فصل بهار
خانه جوییست ٭ ای دل بگرانه برون شو ٭ زیرا که خرد گرانه جوست ٭
کم باش نشانه در هر زمانه ٭ تیر فلکی نشانه جوییست ٭ از دانه هر که حلقه دام
در گردن مرغ دانه جوییست ٭ و چون جامه عصمت آلوده شد و کیسه ثروت
پالوده گشت یاران پیاله و قدح سر کوش از قدح اخوت بر داشتند و رسم و راه
اهل مروت فرو گذاشتند و چون شراب خورده ایشان جز خماری در سر نماند
و چون گل فرو ریخته ایشان جز خماری در بر نه از آن چندان شراب انگوری
استفراغ زنبوری بحاصل نیاید و از صحبت سفره سر بسته و در پیچیده شد لاله وار
خنده ان خندان بساط صحبت در نوشتند و پیاله وار تمام ناشسته در گذشتند
بیت چون شمع نیابیست شبی با ما بیش ٭ چون باده گرفت ناشسته سر خویش ٭
دانستم که اخوان مجلسی اعوان مفلسی اند و معلوم گشت که آن قدحها که در راه
شراب زده ام بر پی سراب زده ام هیچ یار نزد دست بر دیوار من بنهاد

دعوت یاران و دبیران

وحلقه بر در حجره من نزد و کس در آن آماج بر صوب صواب در اخوت تیر تدبیری نزد
و کس بر آن در از برای کس بعهد حلقه نگرفت و زنجیری نزد پس ورق استغفار و عذار
باز کردم و از نسق دیگر بدایت نمودم و با ارباب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون
و سنگ صحبت پیوستم و دل در صحبت اخوان وفا و صفا بستم و دامن از حریفان کاسه
و کاسه درچیدم و دست از صحبت یاران وسواس درکشیدم بیت با دل گفتم
که دل ز یاران برگیر ٭ وز بدعهدان و پتیاره شماران برگیر ٭ و چون با آن جمع اختلاطی پدید آمد
و با این فرقه انبساطی ظاهر شد و حلاوت علمی تن را در بار و دل را در کار کشید و معلوم
که معجون علم پادزهر جهالت و افیون نجاتست و هر کجا مر آن طبقه را اجتماعی بودی
و بفواید علمی استماعی پس از حاضران جمع و متقیان آن شمع بودمی تا شبی از شبها که هوا
در لباس کبود پوشان بود و زمین در ردای سیاه پوشان بوثاق یکی از فضلا موعد
جمعی و موقع شمعی بود من نیز عاشق وار در آن جمع گریختم و پروانه وار در آن شمع آویختم
و چون از رسم طعام و اداء ام پرداختیم و یکدیگر را بنور محبت بار شناختیم و بمفاکهه علمی و مباحثه
ادبی رسیدیم اشتیاق را داشت بعلم الانساب در آن باب باز فتادیم و در آن سخن
بر خود بگشادیم و ذکر تاریخ قدما و ایام علمای گذشته میرفت پری غریب ازیشان بچند
روز هم ماهه و هم فایده با ما شده بود و هر کجا اجتماع میسر شدی بر قشقم آن سلک
بودی و آن شب که سخن در آن شیوه فتاد و اشتیاق برین میوه فتاد و نفع و ضر این معنی
در کار کشید و کار بمقابله و جدال انجامید و بعضی این علم را تحسین کردند و گوینده را تمکین

نشستن گرد شمع بزم صفه

آورده‌اند و گفته‌اند که قواعد اسلام و قوانین احکام بدین علم تعلق دارد و اخبار نبی که بنای
شرع و اساس دین است برین دایره است و پیرو صحت و ضعف آن بعضی خوض مستوفی بوده و در باب
مبالغتی نموده و گفته که اهم المهمات فی جمیع المسلمات کلام رب العالمین و اخبار سید
المرسلین است و این هر دو دو پایه دولت و عنوان سعادت است تعلق بدین علم شریف و سرّی
لطیف دارد که هر حکمی که نقلی بود و عقلی نسبت بشفاه و افواه رجال دارد و بی این
سرمایه این پیرایه بدست نیاید که در اخبار صریح اسناد صحیح شرط است پس چون از زبان
قوم روی به پیر گرداند سخن را بر خلاف پیر تقریر و توضیح آن علت باعتراض تغیر نمود و گفت
اگر کسی جهال عرب را نسب نداند و اسامی اطفال عرب نشناسد و نداند که لبید
پسر که بود و ولید پدر که و قیس با اویس از چه روی خویشی داشت و سحبان با نعمن
از چه سبب پیوند بود نادانستن این جمله چه نقص تقاضا کند و جهل بدین علم چه خسران
واجب آورد و کثیر این علم دست گیرست و نادانستن این بیهوده و تقصیر هم از این علم
از تو سؤالی کنم و بدین طریق استدلالی کنم بگوی ای پیر سال عمر بیهوده فرسوده که از
عهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل وجود داشت مسند خلافت را صاحب صدر
چند بوده است و تخت امامت را صاحب قدر چند و این اسامی از فاتحت تا خاتمت
از روی شرط ترکیب و ترتیب در رشته نگه دار تا سمع را از تو فایده بود و جمع را از تو
مایده پیر گفت مرحبا بهذا السؤال و اهلاً بهذا المقال صاحب حاجت گوینده باید
و صاحب علت در بان جوینده فاما اگر بر سبیل رسم و عادت آن اسامی اعادت

کرده

کرده آید شاید که مقالت موجب ملالت گردد نخست آن شاید از اجوبه عرب و بیان
در آرایش عبارت گرخی بپهن باز در تاج و دواج لعبت بلخی مشاهده کن تا بدانی که
نا معلوم تو پیش از معلوم است و نا مفهوم تو پیش از مفهوم و ما منا الا له مقام معلوم پس
چون شمع بر پای خواست و زبان از نور گفتار بیاراست و این نظم بر قوم خواند و این
قصیده بر زبان براند **شعر** اعد ذکر من قد حاز صدر خلافة * الا عهدنا
من عهد مظهر البشر * ابوبکر الصدیق ابن قحافة * تولاه زهدا ثم من بعده عمر * ومن بعده
عثمان ثم اذ مضی * حواه علی صاحب القدر و الخطر * و بویع بعد المرتضی الحسن الذی
له الحسنات البیض فیما بها اشتهر * و فالحجه لما تردی متعادیا * معویة ذو الشین
والرأی و الفکر * و لو صح شعر بن الزبیری و ضربه * قضا علی من الحسین فقد کفر *
واحرز ابن منه من بعد موته * معاویة بالاسم ذاک و ما اعتبر * و لما انقض قام
ابو لبیده * للامر ارعایا الامامة و النظر * و قام سلیمان اخوه مقامه * و منه
نزول الامر حقا الی عمر * و قام هشام بعده ثم بعده * و صیه قضی منها المبارک
و الوطر * و جاء یزید بعده لولاته * و من بعده ابراهیم بویع اذ فخر * و من بعده
مروان ثم تصرمت * ولایتهم و الله یعطی لمن انتصر * و آل الی آل النبی و عمه
ولایة هذا الامر بالفتح و الظفر * و ان ابا العباس اول قایم * بامر الدعاوی ثم
منصور ذو الخطر * و بویع مهدی اذ امات و انقضا * احاط بالهادی و ذو الغنا الخبر
و من بعده قام الرشید بامرها * و ثم فابن للامین بلا حذر * و من بعده المامون

بعزل امره

اما رضا فقد نصبه ان دعی العهد له
احوا داود لا تعتبر

بسح راعیا ٭ ومعتصم بالله من بعده امر ٭ وفی واثق بالله بعد وفاته ٭ وثوق
بعد الله فی سایر الکور ٭ وصار اما بابعد متوکل ٭ ومنتظر من بعده وهو منتصر ٭
وتم فصار المستعین خلیفة ٭ ومن بعده المعتز بالله قد ظهر ٭ وجاذ الامام المهتدی
بعد فوته ٭ امامته بذ القوم حتی اذا انحدر ٭ ومعتمد من بعده قام ربها ٭ ومعتضد
من بعد بحران ایدر ٭ وان الامام المکتفی قام بعده ٭ خلیفة رب العرش
فی بذ الغفر ٭ ومقتدر بالله من بعد حتفه ٭ تحل اعیا بحلافه فی الصغر ٭ ومن قاهر
بالله او جها بده ٭ خلافته عهد الله ار قام وقهر ٭ ومن بعده الراضی تولاه رعیته ٭
وللمتقی بالله من بعده سمر ٭ ومستکفی بالله قام عقیبه ٭ ومن بعده ودر المطیع
فقد بهر ٭ ومن بعده للطایع القوم نوبة ٭ وفی قادر بالله قدرا واو قدر ٭
ومن قایم قام الامور یخصها ٭ وفی المهتدی امی لمن شاء من بشر ٭ ومستظهر
بالله قام مقامهم ٭ ومسترشد بالله ارشد من قصر ٭ وفی راشد رشد البریة
کلهم ٭ الا ان راه القتل والسیف مشتهر ٭ وفی المقتفی بالله واله جازه ٭
امان لخلق اله فی البدو والحضر ٭ ومستنجد بالله اجی عقیبه ٭ معالمه احسن بذالکر
من شهر ٭ تلوه بملیکم اسم کل خلیفه ٭ الا عهد ما من تتحرالبشر ٭ پس چون پیر
غریب این ابیات عجیب برخواند واین دامن غرر ودرر بر قوم فشاند
او از تحسین از بنات النعش و پروین رسید و هر یک پیرالد نوالهٔ داد در حساب
گفت پس طایفه که در نصاب تازی کم نصیب بودند واز فن ادب و لغت

عز بود در خواست شد که منظوم بزبان مفهوم ومعلوم با تماع وطبایع ایشان برسد گفت شیخ
این مروت عام نیست واین فتوت تمام نه در بخشش تشقیص وتقیص مجوز نیست ودر تخصیص
وتحصیص مستوعب نه ومن جمعی را ابا بشتی و جمعیرا تهی دست فرد که اشتی بار انبار از این
خرمن کیلی باید وازین گاهدان ذیلی پرکهف باتش محو شید وبا زخمه محرو شید که آنجم
در جوف پیاله بود وبعده حواله شد هنوز بده وجز صباحی در صراحی هست از انجرای
قطره بر شما شوان ریخت واز کوهی ذره برشما شوان آمیخت بشنوید و بنوشید ازین
قداح صهبا هم بر آن وزن وقافیه ٭ من برتو خوانم ای پسر امروز این سیر
تا پند گیری زرروش چرخ بدعبر ٭ گردد تو را یقین که چه کهرست روزگار
باسروران دار خدف زخیر وشر ٭ زاعداد این فرق که رود بر سر زبان
چون خوانی این قصیده غرای پر درر ٭ دل برکنی ز صحبت ایام بوالعجب
یا پند گیری از فلک تند پرخطر ٭ بشناسی از تفکر عقل صواب جوی
نوش و شر نک و قهر ز شهد و از شکر ٭ اول که رفت رسید عالم ازین سرای
و احوال شد ز روشن او سربسر دگر ٭ بوبکر شد خلیفه عهد و امام وقت
وز بعد او رسید خلافت بر عمر ٭ عثمان نشست ز پس و انگه علی نشست
و انگه حسن که قصه او هست مشتهر ٭ پس شد معاویه بامارت بر آن سریر
و انگه یزید گشت بعالم سمر ٭ لکن بجور و جهل نه از روی عدل و فضل
وین حال مختفی به واین قصه مختصر ٭ وز بعد او معاویه این یزید بود

مروان بن حکم ز پس او گشت و در ٭ عبد الملک که بد پسر او نشست و باز
و انگه ولید و باز سلیمان معتبر ٭ و انگه امام عمر عبد العزیز شد
و ز بعد او یزید شد انگه هشام سر ٭ انگه ولید ابن یزید آنگهی یزید
ابن الولید باز براهیم تاج ور ٭ مروان خلیفه گشت از آن پس ابن حلق
انگه نبرد خلعت معروف بد نجر ٭ پس از بنو امیه بعباسیان رسید
آن منصب از تداول گردون و لوکر ٭ سفاح بود اول و انگه برادرش
منصور و پس محمد و مهدی پر هنر ٭ هرون نشست باز بر آن تخت سرفراز
و انگه محمد انکه وصی بد از پدر ٭ مامون گرفت تخت و پس انگاه معتصم
هرون واثق از پس ایشان گرفت بر ٭ جعفر نشست و باز محمد که مهدیست
واحد که بود معتمد و حافظ نفر ٭ پس معتضد نشست چو بگذشت مکتفی
پس مقتدر گرفت بشمشیر کرد فر ٭ مستکفی آمد انگه و از بعد او مطیع
بو بکر طایع از پس آن رفته گشت سر ٭ قادر گرفت مسند و قایم ز بعد او
پس مقتدی بیافت همان تخت کاکر ٭ انگه رسید کار بمستظهر کریم
مسترشد آمد از پس آن بر سریر بر ٭ راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او
بنشست در مقام خلافت در آن مقر ٭ پس مقتفی نشست در آن منصب بلند
احکام شرع صون همی کرد در بدر ٭ و ز بعد او رسید بمستنجد آن سریر
داهر و زینت عالم از او با جمال و فر ٭ اینها بدند انکه گرفتند تاج و تخت

کاهی

گاهی پسر ز جد و گهی از پسر پدر ٭ و آخر نگر که بر این سروران دین
ایام جور گستر و گردون کینه ور ٭ از جور روزگار گران بود تا کران
و ز بیم حادثات حذر بود حذر ٭ پس چون پیر صاحب بلاغت از ارادت
فراغت یافت از نخچیر در بست نداء آفرین برخواست و همگنان از ثنای شکر
زبان بگشادند و داد تحسین و آفرین بدادند و این هر دو نظم را بر بیاض دیده
سواد کردند و طبع و خاطر را قوت و زاد ساختند و چون صبح صادق
بخندید و نسیم سحر بوزید بر ره گذری با باد سحری هم ساز شد و چون شب رفته
بطی عدم باز شد ٭ بیت ٭ و ز بعد آن زمانه ندانم کجاش تاخت ٭ نزد کی
روزگار برادر چه نرد باخت ٭ او بار خانه زاد ز در رفت باز رفت ٭ و جهان
پر فریب بر دست یا نساخت

المقامة الثانیة و العشرون فی التعزیة

حکایت کرد مرا دوستی که در راه دوستی با رب بود و در مکارم اخلاق
بی عیب که در فنی از اوقات که شجره جوانی بثمره امانی آراسته بود و چون عهد
صبی به نسیم صبا پیراسته و شب شباب هنوز غسق ذوقت در زمانه کودکی نمطی و نسقی
و هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض مشلث نشده بود و گل جوانی بعلل
پیری ملوث نگشته بود ٭ بیت ٭ هنوز برگ گل عارض ارغوانی بد ٭ هنوز
حشو قدح آب زندگانی بد ٭ هنوز باغ نجابت هنوز زاغ وجود
در ابتدای آدم دولت جوانی بود ٭ اندیشه فتاد که عزم غربی کرده آید گذر

بر سر هر تربی گروه شود و در گرد این ارض ذات الطول و العرض بقدمی پوینده و همتی
جوینده نظری و سفری چه بسیار افتاده و در این معنی بطالع مولود و قرانات مسعود باز
گشته آید و بعد استخارت و دعوت استجارت این معنی مخمر و مستمر شد شعر فقلت
للنفس سیری فی الدجی اتعتق ٭ الی ان تقرض الدجی من اول الفلق ٭ فالارض تطوی بالاقدام
من کسل ٭ والریح یفتح منها کل منغلق ٭ و چون جهه طلب بر ادهم شب نهادم و مجره
دوابی را لب بر لب نهادم و روی بخطه عراق آوردم ابتدا از شهر اصفهان کردم
که مناقب آن شهر مشهور بسیار شنوده بودم و در سودای آن بسیار غنوده گفتم که بود که آن
دولت زیر نگین آید و بار آن آرزو از سینه برون آید بار قصه که عزم آن صوب داشتم
راه برداشتم و منازل را بقدم مجاهدت بگذاشتم تا بعد از تجرع مکاید و تحمل شداید از
نشیب و فراز راه بباره آن بیاده برسیدم بوقتی که آفتاب از مطلع نور انابت شب
ظلمانی را ی کرده بود و در دریای قیرگون قیروان غوطه خورده و زنگی شب سرا از گریبان
روحی روز بر آورده اهل قافله از راحله در آن بناه بنهادند و پای از سفر گشادند
و چون از راندن و تاختن ملول شدند هر یک بآسایش و خواب مشغول شدند هنوز
از دور خواب کاسی نگشته بود و از مدت شب پاسی نشده که خروشی با انبوه و جوشی
باشکوه بر آمد و صد هزار آواز مختلف و نعره مترادف از زمین شهر باسمان رسید و نفیر
خلق از فراز فرش بمدار عرش کشید و کس ندانست که موجب آن خروش چیست
و مهیج آن فتنه و جوش کیست تا آن زمان که اقامت و اذان باسماع و آذان رسید و زنگی

شب لب از لب بر داشت و شباهنگ رحل از منزل شب بر داشت درهای شهر
بگشادند و خلق روی بدروازه نهادند پرسیدم که آن چندان خروش در پرده شب
دوش چه بود گفتند که درین شهر امروز مصیبتی است عظیم و ماتمی است جسیم که اکنون مقتدای
این ولایت است و پیشوای این امت دوش شراب اجل نوش کرده است و از دار
فنا بخطه بقا نقل کرده و این خروش و جوش بدین قطعیت است و این بانگ و نفیر
براین فجیعت رستهین آب از روی رفته بود و انا لله و انا الیه راجعون گفته شد با خود
گفتم که نخست باستقبال این غم و صلقه این ماتم باید رفت و حق گذاری باید کرد و مسلمانان را
یاری باید داد شعر الدهر ذو دول والموت ذو نوب ٭ ونحن من حدثات
الموت فی کرب ٭ فکیف یفرح شخص فی رفاهته ٭ و بدین جنبه بدعو بادم از لطف
که این آسیب بهر آستین و جیب بخواهد رسید و این منادی از سر کوی و وادی
بر خواهد آمد پس وجوب و ناظر اهل قافله فرو گذاشتم و بدریافت آن مصیبت شتافتم
و بدیدن آن تربت بای کردم و خود را در آن صف جای کردم جمعی دیدم نشسته
دل بهستاده و عمامهای خواجگی از سر نهاده و جزع و فزع و جوش و خروش از
میدان سمک با یوان سماک رسیده آسمان در آن ماتم جامه فوطه کرده و مردمک
چشم در آب غوطه خورده و رنگ قدام تاج فرقها شده و خون دیده نمایه رخسارها
گشته و چون آن آوازه و آواز بغایت رسید و آن نفیر و زفیر بنهایت کشید
و آن حادثه از حادثه احد و حنین زیادت شد و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین

خلعت بر مفرش آتش بود درین دام آویخت و سلیمان را که زین نبوت بر کتف باد
نهاده بود ازین حادثه شو است که بیخت نوح هزار سال بزیست و نزیست و لقمان
هزار هزار سال بماند و نماند یعقوب درین واقعه دست از دامن یوسف بداشت و یوسف
درین حادثه زلیخا را بگذاشت مجنون چون بدین سر کوی رسید نام لیلی فراموش کرد و حق
چون در تجلیه قهاری از ذکر عذرا خاموش شد لکل امری منهم یومئذ شان یغنیه آفریننده
در آفریده خود تصرف کرد چه غم و تعرف واجب کرد بخشنده در بخشیده خود حل
و عقد فرمود چه جوش و خروش لازم آید چرا آرام نگیرید و باندام نباشید و چرا
شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید **شعر** الا انما الدنیا سراب
مکذب ❊ و کل حریص فی هواها معذب ❊ اذا لم یکن فی ذی الحیوة عذوبة ❊
فان رحیق الموت احلی و اعذب ❊ این چه بانگ و خروش و آه تو نیست ❊
بر کسی کو امام با علو نیست ❊ آنچه امروز حادثست ز مرگ ❊ در سرای کهن
نه رسم نو نیست ❊ زانکه در کاس لامحال اجل ❊ باده یکمی همیشه تهنیت ❊
پس چون پرده این قید بر انداخت و این فصل بپرداخت صف آن ماتم بی خروش
گشت و دیگ آن مصیبت بی جوش شد و غوغای شریعت گریبان نهاد
طبیعت بگرفتند و سکون و آرامی و مخرجی و انجامی پدید آمد و هر کلیم پوش
برهنه دوش اهر کسی مرحبا گفت و چون ساعتی تمام بود دند و جمع از آن
جوش و خروش بیاسودند و جوهر متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب

درگذشت پیری صاحب دلی از میان خلق بر جای خود است و عروس زبان را زیور سخن
بیاراست و این ابیات بر زبان براند **شعر** یا قوم قد ساءت الظنون ❊ و ضطرب
الصبر و السکون ❊ و اودی بالعقل و ثنا ❊ و قبل الحق و الجنون ❊ اما علمتم بان فیکم خیطرا الموت
و المنون ❊ و حادث الموت و هو حق ❊ یدرککم اینما تکون ❊ ای اهل علم عقل از زین
داوری بریست ❊ با حکم کردگار جهان این چه داوریست ❊ معلوم نیست زد نتما
کین بر یدمرگ ❊ در میان خلق چو طواف بر دریست ❊ هر سر نهاده که درین خاک تیره است
حقا که از بحکم و بفرمان ان سریست ❊ بی حکم او نیفتد برگ از هیچ شاخ ❊ از جرم کن
تا بمحلی کو مشتریست ❊ در مرگ دوستان و رحیل برادران ❊ خندید بر خود آنک نه بر نجس
خود گریست ❊ مسلمانان این چه عویل طویلست و آواز دراز که از شما بحضرت بی نیاز
میرسد بکاء کبکاء المجوس فی الناووس و عویل کعویل العلیل من الغلیل خروش از ستمکاری
درست آید و نفیر از بدکرداری راست بود اگر ظلمی میرود با امیر عادل شهر باید داشت
تا باز دارد و اگر جوریست با شحنه ولایت باید گفت تا دفع کند نخستین جنازه ایست
که بدروازه بیرون شده است و نه اول تابوتست که از موت فنا بسحانوت بقا
نقل کرده است و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل ازا که علمایان و آدمیان را
بطفیل وجود او بر مائده حیات نشاندند این شربت بدادند و این نام بر نهادند
که انک میت و انهم میتون آدم که مطلع تخلیق بود در مقطع این تفریق که اشته
شده محمد علیه السلام که خاتمت کار بود از شرف این کار بر نخسته شد ابراهیم را که قدم

فر

بسیار میدید و پر شعکر در ان کوشه نشسته و زبان از کفت بر بسته طبع را از فکرت تو ام میداد و زبان از انجا حواله میکرد و کوشها منتظر ان فصاحت و ملاحت مانده و دلها بستان بر جست و استراحت شده پس بعد از تاملی بقوت بضاعتی که داشت آواز فصیحانه بر داشت و کفت **شعر** یا قوم قد عزکم صبر و سلوان ✽ واصبر بعد الذی اظلم وعدوان ✽ لقد ترکتم حقوق الود عن کثب ✽ وسکال فی نضرة والعهد ریان ✽ نسیتم العهد لا عن مدة درست ✽ واسبق لحال بالالف نسیان ✽ سقی عهودا مضت من قبل فرقتنا ✽ اذ نحن احباب و اخوان ✽ در این عزا و مصیبت چه جای خور سندیست ✽ سکون و عقل درین ره نه از خردمندیست ✽ عزا و ماتم این پیشوای علم و ورع ✽ برون ز رتبت و مقدار چون و چندیست ✽ چند دل بعروس جهان دراز شهوت ✽ و کرچه در سر زلفش هزار دلبندیست ✽ که این جهان مطرا که هست در پی ما ✽ هزار سینه زمهرش بر آرزومندیست ✽ فروشکستن این بنده کان بجبر و بقهر ✽ کمال سلطنت و قدرت خداوندیست ✽ پس از غرر نظم بدرر نثر آمد و کفت مسلمانان این چه آتش بود که بدین زودی فسرده شد و این چه شکوفه بود که بدین تازکی پژمرده کشت شما نشنیده اید که مرک علما ثلمه از سلمانیست و حادثه بزرکتر انسانیست و هر عالم که از عالم وجود در عالم عدم قدم نهاد از هجرت و رحلت او انهدام کشوری و انهزام لشکری باشد اکر هزار کلاه مرصع و تاج ملمع در شارع مرک منقطع و متلاشی شود

آن وزن ندارد که ریشه کوشه عمامه عالمی را حرکت و تشویش افتد که روش یک تن دیکرست و روش یک انجمن دیکر و وفات جهانی دیکر **شعر** فما علمنا الدهر الا کثیرة وما مقال الحق شک لجاحد ✽ وما موت هذا موت شخص معین ✽ ولکن قیس هلک هلک واحد ✽ زنهار زنهار که باید این آتش سالها منطفی نشود و این اشکها باید که بعمرها منقضی نماند وفای دوستان در چمن بوستان هر کس نکاه نتوان داشت تهنیا ترک الاقدام در این وفا و عهد بجد و جهد باید کوشید و این کاس در تداول و این نواله در تناول و این ندا با همه کوش ها رسیده است و این قدح لبها چشیده پس پیر دست بدعا بر داشت و فسانه غرا بکذاشت چون حلقه آن ماتم کسسته شد و صف انجماعت شکسته کشت هر کس بخانه و کاشانه رای کرد و من کار جستن پیر را بشتافتم چون باد و چون آب بهر جانب بشتافتم و بهر طرف بتاختم از ان پیر فصال نفس و بهال نیافتم اکرچه در جستن بهر سوی بشتافتم **بیت** معلوم من نشد که بر آن پیر خوش زبان ✽ ناکه چه کرد بسبب از ناخوشی جهان ✽ اندر کدام خطه شد از چرخ دون زبون ✽ و اندر کدام خاک شد از بحث بدنهان **المقامة الثالثة والعشرون الشتویة** حکایت کرد مرا دوستی که محبت او جلا و تازه داشت و صحبت او طراوتی که وقتی در اوایل جوانی بحوادث آسمانی جراب غتراب بر دوش نهادم و روی براه اوش نهادم عزمی چون باد پوینده و قدمی چون چرخ جوینده در زمین سیمای بیابانی داشت و فلک رداء انجا به وعطا سپهر از پرویزن سحاب کافور می بیخت و سونش سیم خام

جراب معرب انبان

نوش ... زر و سیم خام

برفرق خاک میریخت و حیاض عالم از ثیاب فلکی بجوشن بودند و ریاض بساتین
برنعت مساکین برهنه و دوش نظاره ثیاب ازپیش عقرب کردون و شعار شبان
فرش هامون نسیم سحری چون پیکان آبدار حدت داشت و هوا بهمنی بود طلیسی شده و در
چنین بد تد با آلت و عدت تن در چنین سفری در دادم و جان در چنین خطری نهادم **شعر**
فقلت للنفس فالمنی فرض * وان تعذبی من برتنوی قصص * اسمار اهل النوی فی اعجب *
و فی فوادی منه وایما غصص * وکل منیة عزت مطالبها * نقود بار قصات النوق
والقلص * سفر ارچند باخطر باشد * خطر مرد در سفر باشد * قیمت در در دلی و بها نارد *
گهرها که در مقر باشد * زر نکشتن رواج دارد و قدر * گرچه کاز اشرف بزر باشد *
نبود از زهومتی خالی * آب صافی که در شمر باشد * پس از شهر بشهر میگشتم و منزل بمنزل
می گذشتم و سرما بهمن و دی در رگ و پی غوص میکرد و جزو اعضا بار تعش طبیعی قاصی
تا رسیدم شبی از شبها بغربت بدان دیار و تربت که مقصد مقصود بود فرو د آمدم
برباطی که برزن غربا را معهود و شمع منور روز را قندیل تا تجدد براتی رسیده و قندیل
زرین فلک را روغن با خر آمده عذرا و روز عزم جامه سوک داشت و ثیاب
فلک را عزم دلوک کفتم هنوز لب و دندان روز خندان است و عروس نهار کشاده
لب و دندان منزل را ازین رباط بدست کنم و بار فیقی تدبیر خاک و نشست کنم
غریب وار طوفی نامعلوم میکردم و هر موضع را زیر قدم می آوردم تا رسیدم بآشیانه
که نسیم آشنائی از وی بدل امیر رسید و چشم دل ظاهر و باطن او می دید کفتم اشاد ار

> نور زر جان بجاز پرویز
> خلوص... پختگی و ساده
> ...
> از بهشت ... یعنی گندیده

در ین آشیانه بباید زیست که قدم دل در گزاف نپوید و جاسوس سینه نانهاده
نجوید **شعر** فالقلب یدرک مالا یدرک النظر * والقلب اوسع فیه السمع والبصر *
آواز دادم که هل فی الدار احد من الاحرار و هل فی الظلل سید من الاخیار در ین صدد
و بارگاه هیچ کریم مهمان خواه میم آوازی بگوشم آمد که مرحبا بلقادم انزل فی الظل
الکحیل هزار آفرین بر مهمانی باد که ناخوانده بدر آید و هزار جان فدای یاری که بی وعده
در بر آید * هم نقل در آستین و هم جام بدست * ناخوانده در آمد او و نا گفته نشست *
من نیز بدان روی و از آن جام شراب * نا دیده و نا خورده شدم عاشق و مست *
در آمی که رد سایل زشت است و مهمان ناخوانده تحفه بهشت گستاخ با من بنشین
که خانه و آنچه در دست ملک تست و آشیانه و هر که بر در در تصرف تو اما ازین
سفره حاضر مختصر و مختصر تن در ده که شب بیگاه است و دست از همه نقدها کوتاه
تا قلندر وار با انا هستی و حلواهای با ... بسازیم و سرمایه وجود در اوراه این جو و جار
وار طعام وار ادام بسلام و کلام پسند کنیم که خوان قلندران بوقت نهادن
همان صحبت دارد که سفره صوفیان بوقت برداشتن **شعر** فلستا فی احستنا
ضنینا * لنصرف فی لبنات او البنینا * ونکرم ضیفنا ما لیس خال *
وان الضیف رب البیت فینا * چون پای در حریم سرای نهادم و بر قدم نخستین
بایستادم قومی دیدم بصورت متساوی و بمعنی متوازی عاشقان گفتار و کردار
یکدیگر و امینان احوال و اسرار یکدیگر در جمعیت چون لاله دخوید و در محبت

چون پیاله و صبیه نیز دستی طوق گردن شده و هر پا به حجر الاسود لبی دو دهنی زنهار چون عندلیب
در ترنم و لبها چون گل در تبسم نهایان آشیانه ارواح در قیقان جلوتخانه اشباح شمع مستوی
قد زبانه بر آسمان میزد و جام مشتری خد چون آفتاب زبانه میزد و چون چشم پند خندید بهم
نسبتی و ثاق روز میثاق برابر آشنا شده گشته در آن و برای که مجلس چون دایره
صدارت و در چنین وقت آمدن عاین عذر بوقتی آمدی که از دماغها عقل نقل کرده است
در ارواح صحراها از اشباح سودا گریزان شده عقل از حمل بار تکلیف در سایه جام مدام
مسند تخفیف نهاده و شیطان بر عقیله طبیعت عقال شریعت از پای گشاده قفل
زبان را پر شکسته اگر بعیب جستن آمدی چندانکه خواهی بجوی که همه عیبها که در پرده
غیبها بوده است بصحرای رسوایی آمده است و قدح عقل را سرپوش دریده و جمع را سلک
انتظام پریشان شده و شخص رفتار بقدم فرزین گشته بیت بگشا و فند چند برما
بنشین و دمی بخند برما بنگر که چه کرد زر تعدی دور فلک بلند برما درپیش سر چه گرد
ناگاه این گردم و گوسفند برما محکم بندی بنه بما بر چون سود نکرد پند برما پس
هر یک بگفتار لطافتی افزود و بکردار کرامتی نمود و از ابنای هنر و رجال فضل هر دو یار پرسیدند
و بد و نیک و غش و ثمین نظم و نثر بر سنجیدند اتفاق را آن شب سرما قوت داشت و مفرط
و غلبه داشت بکمال ماه دی همچو کعبی از حجاب نجم مینابد دریای شب پر از موج قریب بود و فضای
عالم پر قوارير و ذرار زمهرير هوا چون سینه صدف از قطرها مروارید میکرد و ثلج بهمن
قوت نمود و در عالم پدید میکرد و شراب در قعر پیاله چون خون در لاله افسرده بود و دما

لعل در دهان چون لعل بدخشان در کان نهفته گشته و جامه افلاک گلیم سیاه بود و فرش
خاک حریر سفید و سخن آن رجال بر منوال نخال میرفت و هر یک موافق وقت و لایق
ساعت قیمتی را تو نثار میکرد و نثری بدیع روایت می آورد تا رسیدند به نثر بدیع همدانی
صاحب مقامات که هذا یوم خمد فیه جمره و جمد فیه خمره و بدین تطبیق و تلفیق و تناسب
لفظ و معنی بسیار تحسین میرفت و آن قصر و ایجاز را بحد اعجاز رسانیدند و متفق شدند
که این سخن جز درین قالب نتوان آورد و در هیچ ترتیب و ترکیب منظوم نتوان پرورد
تا از اخوان صفا جوانی فصیح زبان ملیح بیان آواز داد که ایها الرجال یا اهل العقل
و الکمال این چه اطناب و اسهاب است و این چه تطویل و تهویل که این کلمه تنزیل است
هر چه قرآن عرب با لفظ نبوی است که آن یکی این طراز دارد که و لا یأتون بمثله و لو کان
بعضهم لبعض ظهیرا و آن دیگران وصف دارد ان هو الا وحی یوحی همه از دو ذات
اشکال امثالست و در حد امکان و اذهان بکل مقال دون لطافت زیف و کل
کلام دون لفظک واهی فبین لنا و عد اصحابا سفرها بانجاز لفظه معجز متناهی
و اگر چه من درین تربیت پاینداریم و درین دکان سرمایه نه اگر خواهی این در
منثور بقالب منظوم آرم و شرط تلفیق و تطبیق نگاه دارم و در معنی شدت
این فصل و حدت این اصل در حسب حال الطریق ارتجال بسرایم و بپردازم چون
این دعوی شنیده باشند و این صورت نموده آمد عضوها گوش گشت و همه
دعویها فراموش گشتند ای جوان عریض نقاب دعوی از روی معنی بردار

که صورت شک و گمان بداقامت حجت و برهان درست نیاید جوان این بیت بر بدیهه
بگفت قم یا غلام فاسقنی فالیوم یوم بارد الخمر فیه جامد والجمر فیه خامد من حکایات بر دلیلها
خدمت زمستانها مقلوبه همه گفتند خه خه و علیک عین الله از یک عهده همه دعوی بیرون
آمدی با آنکه معنا معروف در این مصراع درج کردی و در ابیات از آن رتبت که در منثور بود
در منظوم خرج کردی اما لفظ دوم که جمد فیه خمره بر تو با قیست و جام حریف اگر در دست
ساقی باشد انقطاع انفاس و استمداد انفاس گفت و منها بشر بها فاذا جمدت فی الاناء
مشرور به نعره تحسین از یاران و همگنان برآمد و هر یک باعتذار و استغفار در آمدند و چون
افسر فضل بر سر نهاد و سر بر منبر دعوی برتر نهاد و گفت این خود در الفاظ تازی و لغت حجازی
سهلست و این را بدو گونه حجت و برهان دارم که شجره تازی ذات اغصانست
و کلام عرب فراخ میدان اگر کسی بر شما اقتراح کند که این معنی بترتیب هم در این ترکیب
در نظم پارسی آرند و صورت معنی بر قرار بدارند حکم در این چیست و گشاینده این
قفل کیست گفتند این اقتراح در دهان و زبان نگنجد و در بیان و بنان نیاید مگر
این کیسه بر سبه بدست تست و این صید را آشیانه نیست در شست تو جوان ساعتی
عنان خاطر بگذاشت و جاسوس تدبیر بر ناموس تفکر بگماشت هم بر در زبان و ال این نظم
مسلسل در زبان آورد **بیت** شوان خورد اندرین موسم ✽ با حریفان همی شراب و کباب ✽
زانک از فرط قوت سرما ✽ خامدست و جامدست آتش و آب ✽ و چون این دیگر صنعت
بدیدند و همه این بلاغت بشنیدند از بالای تقدم بقدم تعلم آمدند و احترام و تعظیم کردند

وفواید

وفواید از وی بشنیدند و مشکلات از وی پرسیدند همه در نعت سرما و صفت
زمستان بقطعه ابوالحسن باخرزی صاحب دمیة القصر رسیدند و این قطعه مشهورست
و بر زبانها مذکور و در هر پیچی معنی است بکر که بقدرت فکر بوی توان رسید **شعر**
لبس الشتاء من الجلید جلودا ✽ فالبس فقد برد الزمان برودا ✽ کم مؤمن
قرصته اظفار الشتاء فغدا لاصحاب الجحیم حسودا ✽ وتری طیور الماء فی اوکارها ✽ تختار
حر النار والسفودا ✽ واذا رمیت بسؤر کاسک فی الهواء ✽ عادت علیک من
العقیق عقودا ✽ یا صاحب العودین لا تهملهما ✽ حرق لنا عودا وحرک عودا ✽
و این ابیات خود شهد کامهاست و شراب جامها و ارباب این صناعت متفق اند
بر عذوبت معنی و لفظ این قطعه بسی نوصه در خوبست دارم چون درست گفته اند این را
جفتی باید هم رنگ و یاری باید هم سنگ تا بدلالت خاطر تو این گوهر یاری
جفت شود و هر دو قطعه در زبان ها گفته آید جوان صاحب هنر خندان خندان
لب از دندان برداشت و گفت این منزل چنین شاق نیست و این اقتراح
تکلیف ما لا یطاق نیست گوش دار تا بشنوی و بشنو تا بگروی و این ابیات
برخواند **بیت** چرخ در زمین زبرف در یخ کرد برگ ساز ✽ در پوش پوستین
که دی آمد بدر فراز ✽ بس مؤمن بهشتی کز خوف و رنج دی ✽ خواهد که در
میان جهنم بود دراز ✽ هست از کمال شدت سرما در آبگیر ✽ مرغان آب را
بسوی آب زن نیاز ✽ در جرعهای کاس براندازی از هوا ✽ آید بزار

بجمیع [illegible]
[illegible]
فرص [illegible] گرفتن [illegible]
دکرند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

عقد عقیقین بر تو بازد ٭ ای آنکه عود داری در جیب و در کنار ٭ یک عود در بسوز و دگر
عود برباز ٭ و چون این قطعه را یاران بداد و حریفان یاد در شکر سر کردان کرد و بالای این فضیل
بدیدند و لالای این سخن بشنیدند او را تحسین از پرده راز بیرون شد و سلک نظام مجلس
دیگرگون گشت و چون این دردی بر بدیهه بعیش هر یک را شادی و هر جایگه عیش و عروق
از شراب ممتلی گشت و سلطنت باده بر حریم عقل مستولی شد هر یک از کنار یکدیگر
مطرحی و از ساعد ساعدت مسندی جستند و چون لثام صبح لسان نقاب پاره
شد و عقوبت شب از فوق سلطان روز او آره گشت بامداد بر خواستیم و خدمت جوان
ادیش را که حریف دوش بود بیار استیم در خانه اثری از وی ندیدیم و در شهر خبری از وی نشنیدیم
بیت معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید ٭ در جام و چه گرد فلک زیر پا نهید ٭ در قعر آب
باد یا محنت او فتاد ٭ یا در حریم سایه دولت پا رسید در ختم کتاب و چون ازین مقاله بیت
و سیم تحریر افتاد وقت و حال را از نسق اول تغیر افتاد و ساقی نوایب درداد ان آمد و عروس مصایب
درزادن و دل را اندیشه تدبر باند و طبع را جای تفکر غوغای تدبیر از سلطان تقدیر بهزیمت
شد نظم را احوال قوافی نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه نظم قدرت معنی نقش
داشت و نه زبان قوت سخن گفتن شعر عن هواکل صب و خلیل ٭ شغلتنی نوایب و خطوب ٭
و چون هوا دار این تشوید بستان طبیعی در طراوت بود و میوه ریس با حلاوت طبع در چمن
باغ و خاطر در سند فراغ اکنون همه نسیمها سموم گشته و همه شهدها مسموم شد و همه سبزها
خشک خار شده اید کوتاه کن و همه دلها محیط رحل میکاید روزافزون قلم از تحریر آن حال استعفا

میکرد و اختتام این سخن افتتاح بدشت و رواج این ترکیب را جمعیت صباح از انتعاش
طبیعت جز صورت فضیحت پدید نبود و قفل بسته خاطر را جز خاموشی کلیدی نه شب
آبستن بر فراش حمل نهادن پسر ناخلف زادن داشت و بیم که در صحفا تم دف
عروسی زنان زشت نیاید و هر سمار که ازین کار گیری جز کم و کاست نگرد مصلحت آن روی نمود
که ازین خم بدین قدر چاشنی بس کرده آید و ازین افسانه برین جای اقتصار افتد که اختصار
در سخن تا مقبول ستوده ترست و کوتاهی در هذیان معلول پسندیده تر اگر وقتی غرناخواند داشت
بسوی مسامحت و مصالحت باز آیند و دست خصومت از آستین و دامن قبا دیر آن برون
بدر آرند اگر بسر این فسانه ناخوش و الفاظ مشوش باز گردیم و آهن زنگار خورده را
نرم کنیم و برنج سرد شده را گرم کنیم بیت یک رشته شویم مجتمع چون پوینت ٭
تا کارهی نکو شود چو نوبت ٭ و اگر این جراحت منفجر نگردد و این آرزو در سینه منحجر
بماند آن خود از گفتار روزگار موعود است و از گردش لیل و نهار معهود بیت بس سینه
که ز آسیب نوای چرخ جرون ٭ در قبضه روز و شب اسیر است و زبون ٭ و غرض
ازین همه تذکار و تکرار آنست که یاران صورت این معذار بدانند و سورت این موانع
برخوانند و نیز در نهایت این مکتوب چند قطعه معروفست که بعضی از مصرعهای آن
مرحوفست بعلت آنکه من درین مکتوب در ترجمه فارسی پایه نظم و نثر تازی رسیده ام
و در آن مضایق بضرورت موانع و عوایق ظنی و نخفی روا داشته ام که بنزد شعرا جورست
چون تانیث و تذکیری و تقدیم و تاخیری و صرف و لاینصرفی و آن چون جسته آید در اشعار

در شعار قدما نظر آن پایه باشد ولهاش من عده سقطاته و حزرت ملتقاطه اما او با نا بود
و بلغا نا مهذب که هنوز در تکرار ضرب زید عمرو باشند این معنی منکر و ازند و این سخن را
نا مقرر شناسند و درین میدان گوز نو پوده شکنند و رنج بیهوده زنند و از بالوعه خاطر
خود گرده و طعامهای خورده برآرند و از آن حجتهای که اضعف من العلل النحوین
خوانند بحکم سویدا و مضا نمایند و میزان فی القرآن کما استعملها العرب بالسنتها تو بند
فاعرب الناس نحو اکل مستمع و شرط فاضلانه و بخردانه است که همچنان چیی در از آن
بر وزن و ردیف آن هم بر آن قافیه و معنی ترکیب کنند پس در تعقیب گویند لیعرف
الصحیح من السقیم و یعلم ان فوق کل علم علیم ایزد تعالی ما را و دوستان ما را از عیب جستن
یاران وطن و قدح همکاران نگاه دارد و بدینا نا تا این فسانهای نابوده و سر
گذشتهای ناشنوده از ما در گذارد بمحمد و آله الطیبین الامجاد و الله اعلم

حسن بسم الله الرحمن الرحیم و دل

ای نام همیونت طغراچه فرمانها ٭ خورشید صفت طالع از مطلع دیوانها
ای رحمت بی قیمت در بادیه شکرت ٭ سرهای طلبکاران چون ریگ بیابانها

انوار قهاب جلال لایزالی استغنی ازان است که خفاش طبیعت ظلمت کده حدوث در ساحت
ثنای او بال فشان تواند نمود ولمعات حسن لم یزلی ازان اعلی که شب پره طبعان تیره رای
امکان پذیرای سپاس آن تواند نمود چشم عقل از ملاحظه نورات او خیره است و آیینه
عقل در انعکاس جلوه آن تیره من که در شام تیره روزی داخل اقلیم وجود گردیده ام و صبح امید
در ایام عمر خود ندیده ام پس خود چه کسم که در مقابل آن نور دیده توانم گشود و در بیان
ذره از انوار تیر قدم توانم نمود مگر مشعل محمدت سروری که روشنی جهان هستی وجود از پرتو
نور کامل اشهر در اوست چراغ افروز ظلمت کده دل گردد و در روشنایی شموع مناقب
آل اطهارش بوادی حیرت را در نوردم علیه وعلیهم افضل الصلواة و ازکی التسلیمات نا بعد
برارای روشن دلان آگاه هو نشینده که در آن تیره شبان امیدی که رهروان بر اهل وجود از ظلمت
راه گم کرده اند و در این شام ظلمت سرانجام که ارباب بصیرت از تاریکی راه بسر منزل مقصود
نبرده اند و اماندگان مرحله جهان انجز آنکه ساکن بادیه ناکامی بجهت بی فسانه و فسون خویش را جو بخواب
غفلت اندازند چه علاج و غمزدگان محنت خانه حیات را بغیر از آنکه خود را مشغول فسانه پردازی

سازند کدام ابتهاج لهذا کلک زبان سرگشته بادیه جدایی و شب زنده دار
دیده تنهایی ابن محمد شفیع رضی نسبت آن سرود فرار باب تیره روزی دل سوزی
نهجه بتقریر فسانه مزاح مجاز نمای حقیقت پیرای حسن و دل پرداخت و چند شبی آتش زده
اصحاب سودا را از جنس تفکرات لا یعنی از او ساخت که شاید یاد کار روزگار شاید و بوسیله
ملاحظه دوستی آرزو نماید خدا بیکاران را کاری دهد و تنها گردان را یاری خسار
شاهد حکایت را بغلگونه بلاغت آرایش دادن و عقده زلف سخن را بشانه بر عبارت گشادن و عرایس
مضامین مطلب را در حجله نشاندن و حجب خفا و استتار از جمال نگار فشاندن

صورت نگاران الواح سخندانی که قلم سحر بیانشان در چهره گشایی شواهد معانی بدیع صنعت
و چهره پردازان صور شیرین زبانند که مرقومات دلپذیرشان بر بشاخ خال مشکین جور و ستان
ملاحت فزنت رخسار دلارای نوعروس این غریب خیال را بنوک خامه بلاغت بدین
نهج آرایش داده و چهره ماه سیمای شاهد آفتاب تمثال از روی بقلم فصاحت شیم بدین
گونه گشاده اند که در ازمنه سابقه و اوان سالفه که هنوز ریاض اعوام و شهور از گلهای رنگارنگ
عیش و سرور معمور بود قسم نگار رو رنگار ریاض ازمنه و دهور را بمرقومات ابتهاج موشح
میفرمود و نحل امید را بهر سال بری میوه دولت داد و در هر بهاری ترشحی مینمود در اقصی
مشرق ولایتی بود وسیع و مملکتی فسیح عرصش افزون از پهنای ملک طولش
بیشتر از عوالم فلک اطرافش از اطراف آسمان گذشته و ثغورش بسرحد لا مکان پیوسته
فضایش افزون از ثوابت و سیارات فضایلش زیاده از حرکات مجد و جهات

عمارتش را آبادی ورنجها معمار ویرانه در تخابس بی اعتبار نهارش چون سر چشمه انعام مالک انعام
از نظر دقت کاهش مصون چنانچش مانند دواعی بلند همتان سرکوب اوج گردون طارمش بر مثال
صراط مستقیم شریعت موصل مطلوب سبیلش چون رابطه عات اخلاص کیش سالم از عیوب
بوادیش از طراوت رشک فرمای سپهر فیروزه فام برازنش زینت بخش روضه دار السلام
هامونش مرتع نوغزالان خطه اجاش غیرت فرمای این سبز فرشه مینا به بهارش هم آغوش
صبح بهشت تموزش بر هوای اردی بهشت طعنه زن نفش با ربیع قرین دیش بر اعتدال فروردین
در السنه و افواه مشهور بلاد روزه خیابان و نسبت سایر ممالک بآن از قبیل نسبت جسم با جان
و ممالک این ممالک شهریاری بهجت معدلت آرای روشن ضمیر جهانداری کشورگشای عالم گیر خسروی
نوشیروان عدالت جم کوکبه دارا شوکت اسکندر رای فریدون مرتبه پادشاهی سیاست پادشاهی نژاد
ملک داری او ظاهر شهنشاهی شمع آرایش در نوامیس شریعت با مرعا و ارایت دولتش سر
باوج سموات کشیده و با ذارایت اقبالش بدور و نزدیک رسیده تیغ برق شمشیرش
خرمن ماه رار سوخته خدیو شعله چشمش مشعل دانش و فرهنگ افروخته صاحب شکوهی اساس رعیت
نوازی و ملک داری را بالقوای خوف شید ساخته دانش پژوهی طرح بنای عاطفت
و رحمت در فضای احوال برایا انداخته در عهد حسابش اگر باد بهاری بر شاهدان بستان
کج نگرستی تهمت تسلسل موج بر پایش که شهشدی و دو شیرکان حجاب شجار هدف سهام
اعطار گردیدندی اگر در حضور جوانان چمن برقع از رخ برداشتندی دراوان معدلت
فرمانش اگر نگاه دلبران با غمزه آشنا گردیدی که باین وسیله دلها ربایند فی الحال با مرش محبوس

زندان

زندان شرمگشته و در ایام نصفت فرجامش اگر زلف مهوشان با پریشانی هم آغوشی نمودی
تا بدین حیله رخنه در بنای جمعیتی نمایند در دم بحکمش بدست جمعیت در هم شکستی بیت
خجسته پادشاهی عدل پرور * جهان گیر فتح آباد دلگستر * ز عدلش چون رخ خوبان مهوش
بیکجا جمع گشته آب و آتش * بعهدش جز دل عشاق ویران * نبخشد سکنی آن بر نهان *
و چون آن بلند مرتبه خسرو گردون منظر جانب مصور روح جسمی گشته بود و بر مثال روان
در جسم ملک فرمانده می نمود لباس عدد بر قامت سپاهش کوتاه و تنگ و پایه شادروان
قدرتش بر فراز بعث اورنگ لشکرش چون امواج بحر محیط بی پایان و سپاهش مانند
فلک اعظم فزون از حیطه حساب جوزا پستان وزیری ذات دانشور حمیده شیم مشتری
صاحب نظر عطارد رقم نظارت صایبه اش در مراتب رعیت نوازی تیری که بجز بهدف
مقصود نرسیدی بکار تاقبه آتش و مشاعل خصم سوزی و دشمن گدازی تیغی که بغیر از فرق
اعادی بر جانبی کارگر نگردیدی قانون مملکت داری را با دعا رحس خلق ساز دلها و الوات
برومند تسنان بر وجنات احوال قریب و بعید گشاده عقده مشکلات ملکی گشاد باشه
ناخن تدبیرش فنون مفصلات تا احمال پذیرفته ضمیر فتاب تاثیرش آئین نصفت
از فکر صائبش آموخته و قواعد عدلت از رای رزینش مهد بعقل بیت چو فکر
خورده دان در کار رستی * بیک تدبیر صد لشکر شکستی * چو کار مملکت را نظم دادی *
بیک مکتوب صد کشور گشادی * و این بلند مرتبه خسرو فلک رفعت صاحب رتبی
ورویت مدت های متمادی در عهد رحمت نشر آبادی اشتغال داشته و همت اعیانی

مراسم نیکنامی و آوازهٔ ذکر جمیل میکیاشته کاهی چون اوج اجنحهٔ طایران فضای ملکوت بال
اکتساب معارف بر مدارج علیه طیران مینمودند و گاهی مانند شاهبازان نشیمن لاهوت شهپر
اجتناب از زخارف بر معارج سینهٔ سعود میفرمودند هرگز گردی از علایق فانی
بر آینهٔ خاطرشان ننشستی و نه مرآت ضمیرشان از غبار زخارف دنیای دنی زنگ بستی
آسیب لشکر بیگانه از حمایت اقالیم شهریاری و بنای اساس دولتش همیشه مستحکم و معمور
بیت همه شب تا سحر با گلعذاران کشیده می باده با صوت هزاران خبر آوردن
نزد روح صاحب فتوح از آمدن عشق بلند مکان کینه ور جوران را با بوزر تبع
بال انجمن آرایان جبات القیست که اگر یکدم با جمعیت خاطر به خانه گردند بسنگ تفرقه
زلزله در بنای آن خانه اندازند و فتنه جوی جهان را با آشفتگی حال دشت بیابان
وجه سرتبت که اگر لمحه در محفل آسایش نشنید لیلای پریشان ارکان آن بزم را متزلزل سازد
بیت فلک بر خویش پیچان اژدهائیست ٭ ز آزار ما در آزمائیست ٭ نظر آن
حال روح صاحب فتوح است که روزگار او را در منزل نشیمن راحت و فارغ بال آسوده نیست
دید و حدیقهٔ آمال خوش بسموم هموم و آب او پژمرده گردید تفصیل این اجمال آنکه روزی از
ایام سلطان رفیع مکان قبهٔ شادروان حشمت را بقمهٔ سماک رسانیده و طنطنهٔ سراپرده
دولت را با وتاد سعادت مستحکم گردانیده و سریر کامرانی را بوجود خویش زینت داده
و اورنگ جهانبانی را از کرسی آسمان برتر نهاده بتفصیل مهام خواص و عوام میپرداخت
و مقاصد ارباب امید را مقرون بانجاح میساخت ناگاه جاسوسی چون بیک نظر تند رفتار سعی

مانند خیال مراحل بیمود و منازل گذار بسرعت تمام باستیلام قوایم پایه گاه سپهر اشتباه
استسعاد یافت و بر شعور آستانه کان پایهٔ سریر خلافت مصیر براحوالش تأسف
و بوسیلهٔ باریافتگان حریم جلال آفتاب نظیر اضاءت سریر او پرتو افکن گشت و بدین
مفاخرت فرقش از فرقدان گذشت و آینهٔ خاطر خورشید مظاهر نقش پذیر صور این
معانی گشت و بعرض همیقال پیراست که در حدود مغرب ملکیست مالک بخش عدل
برهان خسروی فیروز روز و فرح احسان بخشش قوی تر از بازوی هنرمندان و اطاعتش سازگارتر
از فکر خردمندان رایتش را اقبال لشکرکش عهد دولتش چون ایام ربیع خرم و خوش
حزم گرانسنگش با کوه و خاک همقران عزم صبایش با فلک افلاک همعنان بادپیمای
نفاذ حکمش را امیر برق و باد و خاطرها را خرم و شاد بیت شاه قوی طالع فیروز جنگ
گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ ٭ معدلتش قاهر خونخوارگان ٭ مرحمتش یاور بیچارگان
دارای فلک رتبه شاه را با حکام عدالت و رعیت نوازی و قهرمانی و بسترابادی
یدی است طولا و همتی است والا تسخیر هر دیاری که پیش نهاد ضمیر آفتاب تنویر نماید در دم
کارکنان قضا و قدر بمعاضدتش گرایند دست تدبیرش هر کجا گشاید بلاد الف
و ارلوت لدربی بمعاونت او آیند عنان بهیچ طرف نگردانیده که فتح و نصرت
غاشیه بر دوش او ننهاده اند و از لجه هیچ ولایتی نموده که ظفر و فیروزی سپاه دارای
او ننهاده اند و او در اسر فراز آن جهان عشق گویند و تاجداران خاک آستانش را بسر کاشان
روبند احوال لشکر انبوهی و سپاهی کوه شکوه همه مبارزان آهنین تن و مردان صف

شکن جوانانی تبدیر پیر و شهسوارانی عالم گیر در بیشه کارزار همه شیر عرین و در معرکه هر یک خشمگین
بیت همه چو لاله کله کج نهاده بر تارک * همه چو غنچه قبا چست کرده بر اندام * در رکاب
فلک فرسا دارد و همت بر تسخیر این مملکت گمارد و اگر نه شاهباز ظل آسمان بر مفارق
زیردستان و سکان ثغور اندازد و فکر چو رهین خسرو جهانگیر این واقعه کبری را علاجی بسزا سازد
اوراق اغصان ملک و مال رعیت از تندباد عبور آن خسرو غیور همه بر خاک فنا ریزد و جوانان شور
باد پایان لشکر دشمن گرد دمار از ساحت حال ضعفای مملکت بر انگیزد خسرو را از استماع معدلت
این خبر پریشان فزای پارس مضمار تحیر گردید و سرانگشت حیرت بدندان گزید و پاسخ این سؤال را
حواله بزمانی دیگر نموده مجلس صحبت انجمن از وزیر روشن ضمیر و دیگران خالی نمود و درج اسرار کهن را
سرگشود و در اهتمام تحقیق سوانح ایام فرود و گفت عمری است تا حدایق ساحت این مملکت
از روایح امنیت تازه و ریان قرین است و تا دیده جمال این ولایت از دیده پیکان نگران
مستور و پنهان است هرگز هیچ صاحب اقبالی هوس این اقلیم نکرده و هیچ فرخنده طالعی طرح
تصرف این سرزمین در فضای خاطر منعکس نشده آیینه ضمیر بر نقش پذیرای این صورت نگردیده که
غیری بعرصه این کشور تاخته و در مرآت خاطر این نقش انعکاس نمی یافت که کسی از اهل هزاهز تیغ
این ولایت را مسخر سازد و اکنون استماع این خبر مهیج سراسیمگی پیمایش گشته و امواج بحر حیرت
از سر گذشته صیت آن نام آور زلزله در ارکان ثبات و قرار اندیشه و صدمه توجه آن
دلاور را ارکان آرام و شکیب را متزلزل ساخته اگر قدم در وادی فرار گذارم و ملک
موروث را از سر گذشته بدو سپارم مشهور نام خود را که سالهاست که تا بعنوان نیکنامی

لوای

معنون است بتوقیع ننگ و جبن موقع خواهم ساخت و اگر دل بر تبادی صفوف و تلاقی
جیوش نهم و عنان بارهٔ هشیار بدست رضا دهم قدرت آن ندارم که بساط محاربه با
آن شکوه مند توانم در ساحت روزگار انداخت بیت سرم شوری که دارد ندانم چیست
سویدایش * دلم آواری که خواهد ندانم چیست مقصودش * کنون اگر نه فکر صایب آن خجسته در
گره هم از رشته این کار گشاید و ضمیر فیاض نظیر در جواب تفکری مناسب فرماید آیینه دل
از تصادم غبار کدورت تیره و تار و وجه طبع از عوارض صحت و حزن پژمرده و بیمار
خواهد گشت بلبل زبان دستور جهاندیده و طوطی ناطقه وزیر پسندیده در جواب پادشاه
کامیاب بدین گونه دستان پیرا شکر خا گردید که سرمایه سپاه داری و دشمن گذاری و عمده
در ملک داری و جهانگشایی قوت دل و تهور و پر دلی است و این خصال که در امور سیاسات
کمالست بیت کسی گردن مقصود دست حلقه کند * که پیش تیغ بلاها سپر تواند شد *
خسروان را خرمی باید بر مثال مرکز جهان استوار که بهر نسیمی خلل نپذیرد و سروران را لوعی شاید
مانند عهد روشن ضمیران پایدار که بهر صرصری تزلزل نگیرد بیت اگر خواهی بهوشیاران
طریق حزم ورزیدن * نمی باید ز هر بادی چو برگ بید لرزیدن * هرچند خصم بدخواه
بوفور حشم و کثرت انصار و زیادتی لشکر و مردان میدان اقتدار داشته باشد کلمات
مردانگی و شجاعت بر الواح و اسنه چنان باید که بعزم ثابت و حزمی برقرار و دلی قوی دست
بر حبل المتین توکل استوار و بر باره رضا نشیند و صورت شاهد نصرت را در آیینه مراد بیند
اکنون سزاوار آنست که با سپاه ولات هر ولایت و حکام هر مملکت و سران عسکر و رؤس لشکر

فرهین مطالعه بنفاد مقرون گردد و قدم فرستاده کابن بسیط خاک را بسرعت تمام
در نوردد و جماعت سپاه کینه‌خواه بر ورشاد روان جلال دست بهم دهد و سپاه نصرت
سبب در رکاب ظفر انتساب روی بدفع عدا نهند تا بعد از هنگامه کارزار و لهیب
نوایر پیکار کار فرمایان قضا هیچه کدام یک با وج عیوق بر فرازند و پرکار کشایان لوحه قدر مهر
منجوق لوای اکرام مرتفع سازند و اگر عیاذا بالله ارکان قصر زندگانی بصدمات سیلاب اجل
انهدام یابد و در معرکه کارزار بسبب تحریک سیوف مریخ روح با شهیان اصلی شتابد از آن
اولی است که خصم پریشان اطوار استیلا گردد دریا آنکه شاه مراحل فرار در نوردد بیت
بسی مرگ بهتر از آن زندگیست * بر آن زندگانی بباید گریست * و حالا که بحمد الله
بیشه ملک مشحون است بشیران جنگی شیرشکار و ساحت ولایت محتوی است بر جوانان اینتن
نخچه پایدار و اسباب دفع اعادی آماده و مهیا و آلات قلع نهال خصم ثابت و برجا است
خسرو اقلیم گیر را در هیچ مقدمه بجهه سبب آزرده خاطر باید بود از چه سبب با شاه کدورت
هم آغوش باید بود بیت تو را که هر چه مراد است در جهان داری * زبهر چیست که بر دل
غم از گران داری * بحر همت خسرو دریادل لب بجواب دستور فاضل بدین نوع
کشود و ساحت مجلس را بالکلمات گوهر آمیز بدین دستور مزین نمود که آنچه از مقوله در صفحه سامع
مرقوم شد و آنچه در هر باب بر زبان صدق توامان جهاندیده دستور کاردان گذشت
طلائیست بر محک تفکر تمام عیار آمده و زریست در بوته تدبیر خالص شده تجاوز از آن
موجب پشیمانی و شغا آن منتج حرام جهانبانیست لیکن عشق کوکبیست عالم سوز که استماع آن

یلای

سراپای وجودم میسوزد و دود آتش آتشی است جان افروز که شنیدن آن مشعلات بی پایان در کانون
سینه‌ام می‌افروزد و در عالم خیال او را شاهبازی می‌بینم و خویش را کبوتری مضطرب و در
وجدان او را شدبادی می‌یابم و خود را چراغی ملتهب از کبوتر طینتان منازعه با شاهبازان
که آید و شمعی که در مهب صرصر عظیم باشد روشنائی آن چه قدر راه نماید بیت جگر تشنه را از زوی
بره عشق تیر و * سبزه تیغ در پنجاه زکمر میگذرد * و با این حال چنین نیست که نهال استیصال
او را در حدیقه خاطر غرس نکرده باشم و بجهة اصطیاد طایر فتح دانه ز دوس لشکر را در دام
معرکه نپاشم و تار و نقی در بازار زندگانیست در دفع این واقعه نکوشم و تا رمقی از حیات
باقیست ساغر سرشار تحمل محنت پیکار را ننوشم بعد از ادای این مقال با حضار آن سرع
برق رفتار شاه دلاور منشی عطارد رقم را امر فرمود که سر درج مشک آذفر را گشوده بنوک خامه
واسطی بر لوح خیار عرایس نفایس معانی را چهره گشائی نماید و بفرمان بران ممالک و مستحفظان
شوارع و مسالک خطاب فرموده که در ربع حفظ و آگاهی در کوشند و در حراست اکناف و بلاد
باقصی الغایت کوشند و وصول خبر سعادت ورود در منتظر باشند و سد مای ازدیران
کاری و مردان کارزاری در ممر عبور سیل لشکر دشمن کشند و دیگر امثله بسرکردگان سپاه عمل اوستد
و در استعمال جیش سعادت کیش بوصول پایه سریر خلافت مصیر اهتمام تمام کرده عموم
لشکر فیروزی اثر را از کینه اعادی مخبر گردانید و آن روز را بسر انجام این مهام بشام رسانید
و چون خسرو شرقه انتساب را از طول اکثر در دیوانخانه روز ملال افزوده در خلوت
سرای غرب نشیمن فرمود شاه فلک رتبه از دیوان بار بخلوت خرامید و بدست تفکر برقع

از رخ اندیشه‌های بهانه کشید و با انجمن آرایان بزم فلک سرگرم صحبت بودند و روشنان آسمان نظاره‌گیان
بزم خمول غنیمو ند لمحه‌ای نغنوده و پیوسته درین اندیشه می‌بودند که آیا بکدام وسیله از چنگال شاهین قهر دشمن جهد جیله
از شبکه کمند خصم رهد چون این نبض قضا توسن فلک را از زین زرین مهر آرایش داده و شهسوار معرکه آسمان
پای سعادت را در رکاب مشرق نهاد خسرو عدالت کیش بسراپرده بارگاه برآمد و سنا و جلکش این ندا
بغاشیه داران جهد رسانید که ترک هم آغوشی راحت و استراحت و فرغبار اگوشید و در مسالک تهیه
اسباب حرب تقدم سعی پوشید که چون شهرزرین چنگال خورشید از ساحل آبگیر حوت بمرتع حمل خرامیدن
آغاز نهد و غبار قدر گلدسته بهار را بدست روزگار دهد بر مثال نسیم بهاری بر دشت و صحاری گذر خواهم
آورد و دفع شکر بیگانه را بوجه بهت خورشید استیلا خواهد کرد و رسول فرستادن غشن عتمان جبران نزد
روح صاحب قرح و بدنیل مقصود برگشتن با دل مجروح چمن آرایان بستان عبارات که شقایق
الفاظ طراوت یافته سرچشمه کلک عنبرباران باد و در طراوت سطور را ریاحین کلمات که مشعر این نظیر
دبستان است باین نوع آراسته و باغ پیرایان گلستان استعارات که از ابر حروف آب و رنگ
گرفته سحاب خامه گوهرنثار خرد و ران است قطعات ریاض این حدیقه بهار چمن را با این طراز از خس و خاشاک
منافر کلمات پیراسته‌اند که چون پرکار زاری فلک در معرکه روزگار جولانی چند نموده و ساقه دوران
دو رکی چند بر باده نوشان بزم جهان پیموده از آنجا که شیوه دیرینه اوست دم سرد دی آغاز نهاد و در زمستان
حریف خریف را از دستبرد یغما و الم فصل دی در رسید و زال جهان از شدت سرما پوستین قاقم
برف در سر کشید و خیل زمستان برگ و بار بستان را بغارت داده و نغمه‌سیان شاخسار اوراق زرد
از کف اشجار ربودند بجای لاله از حدایق مجلس گل آتشین منقل شکفت و در در بدست بر دست

طراوت و خضرت از صحن بساتین رفت و روح فلک پایه آتش بعکر دگانون دروش مشتعل و ثبت قدم
رایت اندیشه در ساحت ضمیر می‌افراشت در خلال این احوال منهیان قمر سیر صفایح ضمایر پرده‌داران
بزم انس را بر قوم این خبر برزین کرده نهادند و سفیران برق رفتار بسمع استادگان پیشگاه جلال رسانیدند
که سلطان حشمت شکوه بغی غشن انجم گرده را از محرمان سراپرده اقبال و بالانشینان محفل جلال سرداران است
صاحب حشمت هشیار و ندیمی است در مراتب دولتخواهی تمام عیار سمی نشوق برسم رسالت نامزد درگاه
والا نموده مصاحبت پایه سریر معلی را حواله با و نموده و آهنگ شوق تمام احرام حرم قرب بسته و بدو
مالا کلام بر باد و پای سفارت نشسته مطلب و مدعا معلوم نیست و نمیتوان دانست که غرض از آمدن
چیست حکم آسمان پایه خسرو ملایک سپاه بنفاذ پیوست که صبر صاحب وقار که از مزاج بادیگان شان
روزگار بود و در شدائد جهان کیش زمهال و قهران تحمل می‌نمود است نموده رسول سلطان انجم حشم را
استقبال نماید و قدوم او را باعزاز و اکرام تلقی فرماید و در نهانی درج سامعه صبر را باین کلمات
بیاراست و بر لوح ضمیرش املای نگاشت که شوق را بلطایف الحیل چندروزی در طی طریق
نگاه دارد و اگر اراده مسارعت داشته باشد بنقشی که میزان حزم و ناقص نگذارد شاید تا وصول
بکر یاس گره از اساس عساکر فیروزی مآثر اجتماع نمایند و ابواب خوف و هراس از جمعیت ان
بر رخ او گشایند صبر حاشیه اطاعت ابر بر دوش گرفته با تحمل و شکیبائی و طاقت و توانائی که
قصر دولت را ارکان و از خجسته اعیان بودند در استقبال استعجال نموده و مراحل با پایان
در اندک مدتی بقدم مسارعت نمود تا از ادراک صحبت شوق بهره‌مندی یافت و پرتو التفات
و ملاقات او بر سراپای وجود دشمن نیافت جوانی دید متهور و چالاک و دلیری در معارک جلادت

چالاک طبعش چون شعله سوزنده و چشمش چون آتش درخشان فروزنده زخم آزار آتش خویشتن تا به جان از
شده طی عجش بهانه بعد از آنکه مقاله کتاب صحبت مقوله استعلام حالات رسیده و رسایل
مکالمت بباب استفسار انجامید شوق آتش عنان کیفیت از جانب سلطان صاحب قران یعنی
عشق بلند مکان مامورم که پا از رکاب نکردانم تا خود را به اوج رسانم و لمحه آسایش نگزینم تا او را
معاینه به چشم صبر از راه ادب و مراعات جهان نوازی لب بجواب گشاد که مدتیست که با اقبال بخت
اقبال مراحل با پا منازل گذارنده و بر خاک زین مقام دارند و مسالک بجهد برده دست بو صعوبت
آیین و معاودت از کثرت دم سردی دی با زحمت قرین است شیته این است که تا هنگام استوار
لیل و نهار و وصول خجسته مقدمات در دو بهار درین مکان که اعتدال هوایش بمعنی تمکین فرماید
و در حین جوش گل و ریحان به پایه سریر اعلا توجه فرمایند شوق شعله این جواب در کانون جرمن
شوال صبر انداخت و تابش این کلام ملتمس او را بدین نوع جواب داد که بندگان فرمان
پذیرا که در انجام خدمت ملاحظه اعتدال هوا نمایند بر ودی ابواب انواع اعتراض بر وجنات
احوال خود گشایند و هدف سهام عتاب گردند و تحقیقه ربط دلخواهی را در نوردند لمحه
قرار با خود نخواهم داشت و همین دم لوای نهضت خواهم افراشت چندانکه صبر بلطف و مهربانی التماس
توقف نمود و در مراتب الحاح فرمود فایده مترتب نگردید و ثمری از باغ ابرام نرسید بلکه کار
بآن انجامید که آتش مزاج شوق تیغ تند خو را از نیام کشید و بر سر صبر حمله آور گشت و بساط آرام
او را در نوشت تحمل و شکیبائی طاقت و توانائی هر چند سعی نمودند از نخل اصلاح برگی ندمید
و در گلبن امید گلی شکفته نگردید چاپار عریضه بخدمت ملک در قلم آوردند و مضمون آن را در آن درج

کرد

کردند بیت شوق بتازیانه گرم دست بدین نمط زند * زد سبک عنان کند * صبر گران کار را
چون این خبر بر پیشگاه خاطر پادشاهی جلوه ظهور نمود و صهور تهتک شوق در نظر اضافت اثر پرده از
رخ گشود آتش غضب اثر لهب اشتعال یافت و شعله خشم جهان سوز در سراپرده خاطر انورش
تافت و در صدد غیرت فرمان قضا جریان نفاذ انجامید که آن پنج سردار نامی در مقام
ممانعت در آیند و اگر خلاف فرمان نماید بنوک سنان آتش فشان ابواب هلاک بر روی
روزگارش گشایند فرمان پذیران سر بر خط انقیادش نهادند و مأموران را خبر دادند و در حالت
رخصت ممانعت پیشه نمودند که شوق تاب رفتار را سبک عنان ساخته بود و در طی طریق
مسارعت مینمود صبر ارقام نشان حالشان بر اوج ابرا لواح ضمیر شوق ترسیم ساخت که تیر روح
در فضای ساحت جنگ در پرواز آمده و غنچه گلشن پیکان بر نهال وجود مبارزان شکفته شده
همچنان شوق در رفتن و برسانیدن امر رسالت ابرام نمود و از باب جنگ در آمده و در مقام جدال
ایستاد لشکر صبر یکبار بر او حمله آورده و او را مقید و دستگیر نمودند این خبر بسمع همایون عشق بلند
مکان رسید و معروض رای آن خسرو بافر و شان گردید از غایت خشم و غضب بر خود پیچید و عزیمت
شیر صولت را با جمعی از عساکر فیروزی مآثر بجهت استخلاص شوق روانه نمود غیرت نیز بامر پادشاه
ملایک سپاه با انبوهی از سپاه کینه خواه در هنگام شب غیور البصر و لشکریان او در رسانیده بوجهی
آتش حرب شعله ور گردید که چشم ستاره و ماه در آن شب سیاه تیره و تار شد حاصل در آن تیره
شب ظلمت بار سپاه جانبین فدائی و از نهایت جلادت و مردانگی بتقدیم رسانیدند و
در لوازم فر را نکوشیدند تا وقتیکه هلال ظلام بتیغ جهانگشای خاوری از پا در آمد و روز

دولت شب بسر آمد لمحه از کشش و کوشش نیاسودند و لحظه از خون ریختن و گرد فتنه انگیختن نغنودند
چون مهر جهانگیر علم نصرت فرجام را مرتفع ساخت و شهسوار خاوری بر باره مشرق تو تاز
در مضمار جهان تاخت صبر و دلیران در انتهاد که در ممر سد خیل لشکر توقف از محالات و بر ایشان
ظفر یافتن از معقوله ممتنعات است لهذا عنان تکاوران با دپایه را بدست فرار دادند و بقیه السیف
روی بوادی گریز نهادند غیرت شوق زر از قید برهانید و لشکر فیروزی اثر را از آن کوشش مردانه
بعطایای شاهی مستظهر و مستمال گردانید و صورت شاهد فتح را بارسال منهیان رونمود بر آینه
خاطر عشق منعکس نمود و در تمام امر سالت عنان از مراحش تافته چون صبر از مراعات اشکست
خویش مستحکام گردید و به تعقیب قوایم سریر اعلی رسید روح چون زلف دلبران از استماع این واقعه
عظمی بر خود بپیچید و آتش خشم در مثال شعله شوق مهجوران زبانه کشید و زبان توبیخ ایشان گشاد
و در آن غفلت و ذهول بسی سرزنشها داد لهذا بصبر کوشش و جهت سال خود نهضت نموده بود
خرد و ترمه پری دیده خواب از لوراک اشیا دست بازکشیده و چهره تدبیر بناخن
تحیر دیگر خراشیده طاقت و توانائی را داد بالغ نمود و در انخفاض اعلام عزت تحمل و شکیبائی
نیز بسی فرمود و در این کشکش بود که خبر متواتر رسید که شوق سرعت از برق وام کرده می آید و مانند
سیل بهاری در طی برازی مسارعت مینماید شاه شیر جلو فرشان سراپرده عظمی را حکم فرمود که مجلس جنت
آئین را بترتیبی تمام بیارایند و استادکاران پایه سریر آسمان نظیر را مامور ساخت که ساحت بارگاه را
بر مثال گلستان ارم آرایش دهند و تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند
و از گونه گون فرشهای الوان و نوع نوع بساطهای مزین بارگاه را زیب و زینت دادند شاه به مثال

دارند

خورشید انور تاجی مرصع بیواقیت احمر و افسری مکلل بجواهر از هر بر سر گذاشته بر اورنگ عظمت قرار
گرفت و حواشی بساط خلافت مناط از هر انامی و ندمای خاص حسب پذیرفت غلمان باده تمام
بپای حد ایستاده و خدام ملک احتشام سر بر خط جانسپاری نهاده و ساقیان مه روی و رومی ساحت
مجلس بهشت برین ساخته و کمندهای مشکین از زلف و کاکل بر دوش انداخته فوجی از مردان کاری
تیغهای زهر دادم بچنگ منتظر فرمان ایستاده و برخی از دلیران کارزاری دست بر قبضه شمشیر آبدار
نهاده ناگاه شوق شد خرام بر دربارگاه سپهر احتشام رسید و بعد از حصول رخصت داخل بزم
گردید و آسمان کجدار قد بسجود خم نمود و درج تا ظهر را با دای ثنا بدین نمط کشود که تا چهره لاله و گل از نسیم
بهاری شکفته و رخسار سمن از رشحات ابر آزاری نضارت پذیرفته باشد چهره بخت بلند از
روایح لطف الهی گلگون و دوحه دولت ارجمند از آفت عین الکمال مصون باد و بعد از تمهید
قواعد ستایش گذاری و تشیید مبانی محمدت سپاری نامه عشق آسمان پایه را بوسیده بدست
سلطان جهانبان داده و مانند شمع در میان مجلس بپا ایستاد ملک و فر جهان از فرط مهمان نوازی
محل نشستی بسر انگشت اشارت فرمود و زبان گوهر فشان باعلام شداید سفر کشود و مهر از سر نامه بر داشت
و زبان بلاغت ترجمان دستور بی نظیر خبیر الفرمان صاحب تاج و سریر لوا خواندن بر قرائت سطورش
بر مضامین مشعر بود و از ورای نقاب عبارتش صور آن معانی برقع از رخ میکشود که بالطاف
الهی تاج شاهی از فرق فرقدان سای سامی مباهی شده و فراش کارخانه تقدیر بساط در دار
ما را بر ساحت با ساحت عوالم ملک و مال زده و ملکی نیست که نام نامی ما فاتحه دعای ساکنانش
نیست و مصری نه که اسم سامی ما طغرای منشور خطبه خطیبانش نه مخدرات ولایت عالم را تقید

مملکت در آورده‌ایم و بکار محصار را بدستیاری توفیق از لوث تصرف که در ایام ملک‌ستانی و جهانگیری
ما هرچه تمندی که رقوم طاعت ما را بر چهره دل نقش کرده هرچه سستی از غرقاب غضب اثر لهب ما بر آن
برده و هر بی‌سعادتی که باره جهل و نادانی در مضمار محاربه لشکر ظفر مآثر تاخته اساس حیات خود را به صدمات
صرصر قهر ما ویران ساخته کنون اگر سلامت دیار و استخلاص و شاهی از او بار میخواهی سر از خط انقیاد که از
واگذارانه داری که ملک و ولایت پایمال نوایب گردد و بساط دولت به تندباد غضب ما
درنوردد و طریق ولوی عصیان سپارد **بیت** من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم * تو خواه از سخنم
پند گیر و خواه ملال * روح صاحب فتوح که از صبوح دولت تا آخر زمان صدرنشین اورنگ پادشاهی
را که خلوص خود میدید و باله کلرنگ جهانبانی را مدام از دست ساقی دولت پیشرفت و سهیم میکشید
چون صهبا جوشید و چهره آتش زتاب غیرت بر مثال شراب عقیقی کرده صراحی صفت به دراز نای
غضب نشست و ساغرکردار خون بدانب در جام دلش بست عود و مجمر جوش از شعله خشم در مجمر
مجلس سوختن آغاز کرد و مغنی آهنگ پرده مخالف سازکه کف در خم نای حصار کرده آوازه
دولت ملازمان درگاه ما صدا یافت که بگوش عشق تر رسیده و بزرگ و کوچک تمامیان را
در دهشت و انکار از سطوت و صولت ما خوف در خاطر قرار یافت که او وقف کرده
و هیبت حشمت ما گردن کش عراق را مغلوب ساخته و غلغله عظمت ما تزلزل در ارکان فغفور
انداخته حجازیان منادی دعوت ما را لبیک سمعا و طاعتا گفته اند و حکام صفاهان و نیشابور
خاک آستان ما را بدیده رفته اند جهانداران در دایره اطاعت ما منخرط و ثابت قدم شده و
شهریاران در مقام خدمت ما راسخ دم گشته شعبده افلاک زشرفات قصر شهریاری ما امکان

وصول

وصول نامه هر و ر بجمعیت اسباب شاهنشاهی ما در عرصه گیتی کیست این کهش و نامه را از دست
وزیر صایب تدبیر گرفته صرصر شمال چون لباس غنچه درهم درید و قهرمان قهر را بهتک پرده عزت
شوق مامور گردانید و منشی عطارد رسم را فرمود که از نوک کلک آتش افروز گرد و بساط رزم را بدست
کلمات خشونت آمیز درنوردد و با مضمون نامه درقلم آرد و مسلک جواب مکتوب با این طریق جلی سازد
که ساحت این مملکت را که از وساوس شیطانی آرزو تسخیر فرموده اند مخدره ایست که هم آغوشی آن در
خاطر هیچیک از سرفرازان جهان نگذشته و فضای این ولایت را که از تسویلات نفس نهوس
تصرف آنرا فرموده اند نوعروسیست که در عقد ازدواج هیچ و هر خصمی منتظم نگشته و دست قدرت
دوران این خاندان را از منوچهر شیرازه دوام استحکام داده که بدست برد اعدا تفرق نگردیده
مملکت اساس حشمت ایرج دمان را از تقسیم شید گردانیده که بباد حمله بی‌سروپا انهدام
پذیرد و خیاط روزگار کارخانه تقدیر کسوت سلطنت هر صاحب اقبالی را که بطراز عزت
مطرز ساخت از خس و خار تکاپوی هرزه‌گردان بساط دوران چاک نپذیرد و فراش حکمت
مالک الملک قدر شادروان هر سعادت‌یاری را که بر فراخت بوسیله دست برد هر کس
انخفاض نگیرد آینه بلند اقبال ارجمندی که از صیقل توجه الهی صفا یافته بجولان گران خیزان
نامرد منش غبار بر آن ننشیند و سفینه اجلال همت بلندی که بباد بادبان عطف ناتمنای
در بحر دولت جاری شده بانواع حادثات خلل نپذیرد **بیت** سری کز تو گردد بلندی
گرای * زافکنده کس نشنید زپای * ظاهراً شاه و دعا زدر عرصه فرزین بند خیال ما را پیاده
شناخته اند که اسب جدال در مضمار محاربه ما تاخته اند اگر منصوبه گشایان عرصه قضا امان

دهند بنوعی دریای پیلان کوه شکوه پایمال نماییم و ابواب فنا بر حشم که عبرت شان باشان
جهان شود وصیت این داستان شش جهت و هفت اقلیم رود آنگاه مکتوب را مهر نهاد و شوق
را رخصت انصراف داد بترتیب لشکر قیامت اثر پرداخت و بانگ و ذهاب جیش مجمع
ساخت که تا کوتوال نجم حصار در سراپای مضمار روزگار گردیده بدان آراستگی لشکری ندیده
و تا گردون را دوران عمر باین جا رسیده با آن آیین سپاهی نشنیده نیزه داران که شکوه شان
سماک رامح را عزل ساخته و خنجر گذاران که از هیبت ایشان بهرام خون آشام دشنه قهر از دست
انداخته و از سهم سهامشان شهاب ثاقب چون بار بر غنچه پیچان و تیغ آبدار هر یک مانند شمشیر
اجل بران مبارزان آسمان از خوف پلک دیده جوزا بسته و از آتش شهاب جوشن می‌پوشند و روز
سپر زرین آفتاب بر سر می‌کشند بیت دلیرانه همه چون سرو سردار؛ کمر ها بسته تنگ
از بهر پیکار؛ سراسر چون تیر فولاد چهره؛ بخون ریزی همه چون تیغ شهره؛ قرعه مشاورت
انداختن شهریار فلک رتبه با خلف ارجمند فرخنده فال و تحریص نمودن آن
دولت شاه را بجنگ از رایحین کرشمه اذا اراد الله شیئا هیأ اسبابه به عطر
انفعی بر دماغ مستشفقان به روایح انس میوزد و از انوار حروف این صورت در مرآت
خاطر مستطلعان اخبار منعکس میشود که چون اراده مالک الملک خبیر الذی بیده الملک
و هو علی کل شیئی قدیر متعلق بامری از امور گردیده و دست مشیت ازلی برقع خفا از عارض مقدمه
کشید اسباب آن امر آماده و مهیا میکرده و روایح اسباط موانع را در می‌نوردد و مصداق
انتقال صورت حالت روح بلندمکان و عشق قبال تواما است که چون منشیان دیوان قضا

منشور دولت عشق را بطغرای نصرت موشح ساخته بودند و ملاحان بحر قدر سفینه اقبال او را بصر صرحرب لنگر
در لجه هلاک انداخته قبل از وقوع هر چند کعبتین مراد می‌افکند نقش جدال بر یک روده میگشت
و با هر که قرعه مشاورت در باب صلح و جنگ می‌انداخت از طریق و لوای صلح سیگذشت تا جهت
اجتماع سپاه کینه‌خواه که در رکاب ظفر انتساب دست بهم داده بود مرتبه اضطراب و هراس رنجبیر
آفتاب نظیر روح مستولی گشت و بنوعی غبار تفرقه و تورنج بال بر آیینه خاطرش نشست که دست
و دلش از زهور بار ماند و نهال پریشانی در زمین خاطر نشانده بیت ز دست اندازی عشق تحجابا
وجوش و تف محنت شد سراپا؛ زحیرت گشت رنگش زعفرانی؛ نماندش آب و رنگ
زندگانی؛ ریاض خاطرش پژمرده یافت؛ چراغ عشرتش افسرده یافت؛ و دانست که مشاورت
با وزیر حمید خصال بحر از استغال بجدال نتیجه ندارد و نخل نصیحت دستور فرخنده فال بحر از خار
ثمری نمی‌آرد پسری داشت در فنون فضایل یگانه و خلقی در انواع خصایل فرزانه قد سروش
در جویبار سعادت بالا کشیده و رخش ماهی در فلک حشمت بمرحله جهانیم رسیده و غزالان
خط از سر صحرا دلجه چشم بیمارش شقایق نعمان داغ بر دل نهاده کلکونهای گلعذارش سنبل
معطر از زیر پیشان بود رکار از خم کاکلش و دماغ ارباب سودا از خرمن بهار دلجو کاکل عطر بوی
کلش شیرینی تبسمش صلووت بخش ترازو موصلت دلدار مژده وصل یار نمکین تکلمش شیرین
تراز موصلت دلدار رخ زخش خرمن دل بهار را سوخته شعله عشقش در کانون جانها افروخته بیت
دو ابرو مطلع دیوان خوبی؛ چو بسم الله بر فرقان خوبی؛ جمالش مصحفی بر گل نوشته؛
مصحف بارها از رو میگذشته؛ زخش خطی کشیده در نکویی؛ که بیرون نیست از ما خور و دنی

مسمی به اختصار آن مثال دلپذیر وزیر کتاب مشاورت بار و در گشاد و پرسید که در جواب تو را
چه به خاطر میرسد دست اندیشه‌ات بچه نوع نقاب از رخ بکر این فکر بکشد دل از در کلمات
ستایش سمات ساحت بزم را که مهر از نیمه غنچه سیراب دهان را بادا ثنای بدیع گهر گشوده بعوض
نمقال پردهٔ وجه جواهر این سخن را بدینگونه در سلک بیان منتظم ساخت که هرچند همای فکر سلطان
دفتر معدلت را فروه پرواز از اوج لامکان برتر است و شاهباز نظر خاقان معالی همت را نشیمن فراز
طارم خضر و طایر شکسته بال اندیشه این کمتر لعال را یارای بال افشانی باد نه پایه آن نیست و مرغ
قفس فرسوده تدبیر این حقیر را در و معول نمرات آن چندان بر آسمان نهایت چون امر جهان مطاع
با اظهار ما فی الضمیر این حقیر مثال دلپذیر حکم عالم مطیع باین تشریف قوایم تخت عزتم را برکرسی افلاک نهاد
لابد مکنونات خاطر را منصهٔ عرض باید رسانید و مخزونات ضمیر را معروض گردانید قبل از این هنگام
شبی بستر استراحت انداخته و اسباب راحت مهیا ساخته بودم در عواقب امور تفکری مینمودم و عقده
زلف شکنتهٔ احوال را بشانهٔ اندیشه میگشودم و اصول مجال نظر گوی خیال از میدان ضمیر می‌ربودم تا گاه
خیل خواب بر ولایت دیده تاختن آورد و سپاه منام به خانهٔ چشم استقامت کرد و در عالم رؤیا دیدم
که خسرو جهانبان طرح شکار انداخته و ساحت خرم مرغزاری را جولانگاه یکران گردون سیر ساخته و از اطراف
آهو و نخجیر را در نامه مغز نضرب تیر شاه کشورگیر بسرآمدی و هر گوشه صیدی بسته سلطان روشن ضمیر شدی
کاهی از خون برنگ شکاریان برنگ آمیزی صفحه صحرا قیام داشته و روی روشان لوای صید آهوی
افراشته ناگاه از گوشه آن شکارگاه شیری پردن تاخت که از بیم پنجه اش بهادران از اکبر سرهان
اندیشی و پلنگ کهکشان از هوش برقله کوه گران قدم بفرخی چنگالش در خون ریزی مانند تیغ

دلی

مرگ مشهور و طبعش بمثال روزگار بر فنای حیوانات مقطور هر شب تا خورشید کم شبانی از رزق
نخچیر اُس تو را بر مرتع افلاک بیار ورد نمی و هر روز تا صبح صادق تیغ بکشیدی غزالهٔ آفتاب را
در سبزه زار آسمان رها کردندی ظهور این هزبر خونریز زلزله در ارکان قرار شاه و سپاه انداخت و شعلهٔ
آوازه عدالت آتش خرمن شکیبائی شکاریان را محترق ساخت صید افکنان همه صیدان شکار را افکن
گشتند و دلیران مسالک فرار را بپای می‌بردی خوف و هراس در نوشتند شاه شیر حمله در آن
حالت سالکان طریق حیرت گردیده و پای اضطرا به دامن وقار کشیده و حمله آن بیرحم را
استقبال و در دفع آن بلای مبرم مسارعت فرمود مرا این خاطر رسید که کمر معاونت محکم بر میان
بسته و به دلالت بهار در راه پادشاه برخود پسندم یک ناگاه از دامن دشت غزاله دیدم خرامان
و آهوی تاتاران چشمش فسون ساز غمزه خوبان باد دلها و عطر نافه اش بوی عنبرین بویان را
بباد دلها ساخته چون ابروی چشم کین دلبران گره برگره خورده و سرعت رفتارش آتش
خشم در خرمن تن در زده از ملاحظه آن نگارین پیکر حالتی رو داد که خود را دیگر نشناختم و با تحمل
سمند از عقبش تاختم و او نیز بشیوه دلربایان که خواهند تازه عاشقی را بدام آرند مردم جلیله
و باز لمحهٔ از میدی بیطریق بر آن مرغزار در انداخت و برگ تند روی آماده و ساخت
حاصل فریب بوقتی که آهوی کوکب مرغزار آسمان حراش نهادند و سرنافه شام گشادند بباغی
رسیدم که بوی گلش عطر بیزتر از زلف حوران بهشت و پیچاک سنبلش دلاویزتر از گیسوی جانان
طراز و تکل مینمود آن جا جو دشت آهو مثال از نظرم غایب گشت بدان سبب از ملاحظه
آن گلزار صد خار جفا بر دلم نشست چندانکه عندلیب نظر را در آن گلستان پرواز دادم

و در آن باغ بنیاد جستجوی نهادم اثری از آن آهوی مشکین ندیدم از غایت حزن و الم راه
بیابان گرفتم در جنب آن باغ بیشه‌ای پیش گرفته چون باد صرصر با انگیزش مقصود برشتافتم در اثنای
طی طریق حجاب منام از نظرم برخواست و بیدار مجلس آرای آن زمان تا حال المنه از ملال
انخواب فارغ نشسته و طرفه العینی بخاطر جمع نغنوده‌ام حال طور عشق را از آن خشمناک نشانه
می‌بینم و آتش غضب او را از شعله خشم این بار لیکن نمیدانم که تعزال آن آهوی وحشی را تعبیر چیست
و تمثال آن آهوی قباب وحشی در عالم مثال کیست اکنون یکه سوار قلمرو دولت بنوعی که در
مقابل شیر ثبات قدم ورزیدند خصم تیره روز بقدم تحمل باز رود اولیست چه پایه قدر سلطان
رفیع مکان از معارج فراز اعلا ملک شکوه خسرو انجم حشم شیر آیت سرگشت حیرت را [illegible]
دندان بفکر نمود و زبان الهام ترجمان بیان فرمود که طرفه حالیست که با هر که قرعه مشاورت در میان
انداختیم و وزرای هر کس در غیاب معاونت جستیم مرا به محاربه بتحریص نمود و در میدان دلاوری و مقاتله
فرزند و حال اگر بعین الیقین می‌بینم که نیر مهولت او را از تقاعد از نسمت زوال مصون
و جوهر شخص را شرفیت از تطرق وبال مامون با کوکب بخت او [illegible] طالع مرا نوری نیست
و باوجود او خاطر مرا آسایش و سروری نیست **بیت** عشق است طلسمی که در و بام ندارد * هر کس که
از و یافت نشان نام ندارد * گویا کارکنان قضا و قدر مقدر فرموده‌اند که سرپنجه مردانگی او بخون
من خضاب شود و زلف شاهد آسایشم از تند باد شکوه او پر پیچ و تاب **توجه رایات ظفر
آیات خسرو دادفر حشمت بعزم رزم عشق آسمان جاه با عموم لشکر و جمهور سپاه** بعد از آنکه
صفحه کتاب مکالمه باین طرف رسیده و رساله محاوره باین صفحه منتهی گردید منجمان رصد بند

دقیقه

دقیقه شناس و مهندسان خرده دان دانش اقتباس که مراحل فلک را بقدم اندیشه پیموده‌اند و از دقایق
رموز مجامع ملک آگاه بوده‌اند و قوی و ضعیف کواکب را بقوت نظر ثاقب دانسته‌اند و در یافته‌اند
و بدرجات گردون با پای مردی ذهن مستقیم شتافته و در آثار علوی و در تهامر قوم نموده و صحایف
ضمایر را بدانستن شگرف کاریهای سپهر بوقلمون توشیح فرموده‌اند طلبیده و طالب ساعتی
گردید که از شوایب نحوست متخلی و بحلیه سعادت متحلی باشد تا لوای نهضت در آن وقت
برافرازد مهندسین کامل صناعت استخراج طالع وقت نموده و بدست تدبیر برقع از رخسار
شواهد ازمنه گشودند و نقود ایام را بر محک اندیشه زدند و جویای ساعتی سعادت
قرین شدند بعد از تدبیر بپایان و تفکر بکران بعرض رسانیدند که فلان روز بجهت توجه رایات
ظفر آیات محمود است و فلان ساعت بواسطه نهضت خسرو حمیده صفات مسعود شاه
فلک پایه در ساعت سعادت مایه زین مرکب قمر رفتار را قرین عرش برین ساخته و لوای
مجاهدت برافراخت **بیت** برون آمد بزرگ شهسواران * سپاهی در رکابش تاجداران *
قضا را فصل ربیع بود و سلطان بهار لشکر نامیه را بر مراحل بیابان لیل و نهار عرض می‌نمود گل
سوری بر تخت زمردین گلبن قرارگاه ساخته و زبان عندلیب چتر سنجری بر سر افراخته نسیم
بهاری پیرایه جهان گرفته و ابر آذاری کلاه گوشه صفا بر شکسته شقایق نعمان رخ
زمردین بدست بمعرکه چمن تاخته و غنچه سیراب نرگس شاخسار را به پیکان زمردفام مشحون
ساخته سنبل سطراکند پرشکنج بر دوش افکنده هوا بهره طراوت نهال غم را از بیخ بر کنده
سرو سهی جوشن پوش میدان جهان آمده هزار دستان از زیر و بال او تا قد برسر گلذار

ورزده پید موله دشته سیراب از برگ نشتر و صنوبر علم بر معرکه بستان افروخته چت
عروس گلستان بر عشاکه • منقبه حسن خویش از معنی پرده • در رخسار از هوا بر سر قبائه شکوفه
برگ خوبر باد و لعه • حاصل در چنین فصلی که بسیط کوه و هامون بر بساط زمردی آراسته بود
و باد نوروزی ساحت صحرا را بجهت مرور سپاه نامیه از خس و خاشاک پیراسته میمود سلطان انجم حشم
با گروهی از سپاه نصرت پناه قصب لسبق از صرعت باد و دام کرفته قطع مراحل میمود و در طی
طریق خبر متواتر گردید که نهنگ عشق فلک شکوه میرسد چت علم عشق ز سرحد جنون شد پیدا
شوق در پیش والم همره و محنت رفقا • روح صاحب فتوح فرمود که در بهامکان بر حل آیات اخشید
و سایبان جولت و شادروان عظمت برافراشتند و آن پهن دشتی بود قابل و بار عشق و اقلیم
روضه بیان موسوم بصحرای لقش نعت صد گونه خار غم و خاشاک محنت آن روز لشکر روح
بتهیه اسباب جدال پرداختند و سپاه عشق آسمان رفعت نیز بر اطراف آن دشت مسکن ساختند
دلیران مبارز تمام شب را بدین قسم بسر بردند که آیا صباح که دست قدرت برقع ظلام از رخ
مهر خاوری بر دارد عروس فتح هم آغوش که گردد و بطرح کدام یک بصرصر پیش در نوردد
شکیبا چه نهم کار زار تجریک جمله مبارزان صف در نوبت دل • فرار صبر شیر دل از منصوب شوق همچا با
روز دیگر که معرکه جهان از جولان شهسوار شرق آفتاب گرم گردید و رایت آفتاب خاوری
باوج فلک افلاک رسید و یکه تاز جولانگاه آسمان برمح خط شعاعی جوشن شبرنگ شب از هم
شکافت و ساحت میدان فلک از نور حضور مهر انور روشنی یافت چت سحر چون مهر
خاور دیگ سواره • بزد با تیغ بر خیل ستاره • روح زیبنده مبانی لشکر نصرت کیش را

مغلوب نمودن نصیر ... **بقیه**

بچهار قسمت کرد و بچهار سردار که رکن دولت بود سپرد نیک و بد و قبض و بسط هجوم جیش منصور را
برای آفتاب اشراق عقل فرمود صبر صاحب تدبیر که شمه از احوالش سبق ذکر یافت ویر تومانه قرب
هنگامه برنشر مناقبش تافت رایت دولت در مقدمه سپاه نصرت پناه برافراشت و بهور شیردل
که تیغ آتش بارش باکلیل فلک رسیدی و از صدمه شجاعتش زهره پردلان آب گردیدی فرمان میمنه
ارقام جلادت بر صفحه روزگار نگاشت حلم که پیری بود صاحب وقار و دلیری مردانه در جهان
کارزار میسره را بفر قدوم منور نمود و غضب که شعله خشمش آتشی بود ملتهب محافظت ساقه لشکر ظفر اثر
مینمود و علم داری سپاه کینه خواه بهمت که جوانی بود که سراپایش مخمر بفتوت بود مفوض گردید و پایه
قدر شعور که تیز گوشی بود با دکاء هم خانه ازنگاه بانی اصناف سپاه باوج جیوق رسید نظر که بصر شی
بود جهان بما با مور آن شد که علم دیده بانی بر افرازد و سمع هر طرف باستعلام حالات پردازد
نطق را خدمت آنکه آوازه حرکت و سکون از جوی معلار بسمع نزدیک و دور رساند حفظ باین
امر اشتغال داشت که غنایم را در مخزن خیال مجتمع کرده عجز و اضطرار را کار اینکه اگر عیاذا بالله لشکر خصم
غلبه آرند بمصالحت گرایند امید و بیم را شغل اینکه دلیران را بعطایای شاهی و سخط شاهنشاهی وعده
و وعید فرمایند عشق ارجمند نیز صفوف لشکری قیامت نهیب را بآئین سد سکندر مرتب
ساخت و اعلام نصرت اعلام را بر افراخت میمنه سپاه نصرت پناه را بغیرت شیر حمله که
از کردگان نامی بود نامزد کرد و شوق آتش مزاج در مقدمه صفوف لشکر بود و محبت کرانی
رکاب بمحافظت ساقه قیام مینمود بر اهل خویش محنت را منصب سپه سالاری جمهور دلاوران
عساکر ارزانی فرمود غم را سردار سپاه حبش سعادت کیش نمود چون آفتاب از افق قلب تابان

وشعلهٔ غیرتش سراپای وجود دلیران را سوزان حزن و الم و بلا و ندم حسرت و ناکامی و اضطراب
دیده سر نگاهی شفقت و پریشانی که هر کدام در فنون سخاوت تمثیل و قرین و در رتبهٔ شجاعت شیر
عرین بودند با فوجی از سپاه طور معاودت سپار از صفوف غنیم بودند آه بلند پایه علم دار فوج آن
رفیع مکان دلیران را از وقایع اخبار غنیم بعد از تسویه صفوف کارزار و پیکار و تلاقی مردان میدان آرا
اول مبارزی که سمند جلادت در معرکه تاخت و لوای مبارزت در مضمار کارزار بر افراخت
شوق آتش مزاج بود که یکدم سراپای میدان را بقدم تهور می‌پیمود تیغی در دست داشت از رنگ
قطرهٔ آب اما آتش فشان و شمشیری مانند مهر جهانتاب اما ابر مثال قطرات از آن چکان
کمانی در زه نموده مانند قوس ابروی خوبان سینه توز و بر طرز هلال عید مسرت انداز و نیزه‌اش
در کاوش سر دمی لیکن چندین سهی قامت را بر خاک هلاک انداخته تیرش در چمن کارزار نسیمی اما
بنای چندین خانهٔ جان دلیران را باخته سمندش کوهی و لیکن در تیز سیر صرصر تکی اما فلک نظیر پریزادی
بپوست پوشیده قیامتی که برق نهادی قصب السبق رفتار از فلک برده بیت چنان خوش خو
که عهد شادمانی ؛ چنان خوش رو که ایام جوانی ؛ اگر بگذاشتی راکب عنانش ؛ رساندی
تا بآن دیگر جهانش ؛ با آن آیین ساحت میدان را نظاره گاه دلیران صف شکن نمود و بصولجان لعب و طیبه
گوی مبارزت از خصم چوگان کارزار ربود از صف روح اول کسی که نبرد آن آتش عنان را پذیرا شده
صبر صاحب وقار بود سپری زرین در سر کشیده و سنان رمح ثعبان را بقبهٔ سماک رسانیده بلارکی
خونریزتر از تیغ غمزهٔ خوبان حمایل کرده و کمانی فتنه انگیزتر از چرخ معکوس بر سر جنگ آورده بعد از آنکه
در بزم رزم جامی چند از ظرف سنان بهم پیمودند آغاز عربدهٔ مستانه نمودند شوق گرزی کوه آسا

بنوبت

بنوبت بازوی دلیری بر فرق صبر نواخت بنوعی که زلزله در ارکان ثبات و قرارش انداخت صبر مردانه
تحمل آن ضرب را کرده دست بقبضهٔ شمشیر آبدار آورد و خواست که بفرق شوق فرود آورد و از قدم
غیبتی بر روی وجودش نگارد شوق تیز دل بخیه مردانگی بازیده سر دست صبر را فشرد و تیغ را چون نقد
صبر از دل عشاق از کفش بدر برد و همان تیغ بتحریک دست شوق بر فرقش آشنایی یافت
بنوعی که فرقش تا میانش شکافت شوق باد حمله بدر رفت و صبر با چندین پریشانی بر پای سمند فتاده را
پامال و آزار پیش گرفت از این فتح نمایان اغصان جهه ضمیر جنود عشق طراوت فرا گشت و سیلاب
اشک غم از فرق لشکر روح گذشت شوق خویش را بر قلب سپاه روح زده بسی از رزم آرایان
معرکه جدال را پامال هلاک نمود و جهان شکاف روز نهاد در سینه دلیران گشود جنود روح بر گرم
عنان گشته و فرق بسی از سروران سپاه عشق را که از کران تیغ شکسته شد و از برق حمله کند آوران تا بجی
آتش هستی شعله ور گشت از تکاپوی زور آزمایان غبار ساحت مضمار بر چهرهٔ روشنان آسمان
نشست تیغهای یمانی شیوهٔ سرافشانی پیش گرفت و غنچهٔ پیکان در ریاض قلوب مردان شکفتگی در پذیرفت
کمند مسلسل شکنج هم آغوش سرکشان گردید و از ابر شمشیر بسی خون بر کشت زار معرکه بارید چشم روزگار
حسرت جوانان خونریز شد و آتش حرب از دست بدر جدال سر شد دهقان روزگار دانه
سرهای سروران را در زمین معرکه کشت و مشاطهٔ دوران گونهٔ نوجوانان را بگلگونهٔ خون آغشت بیت
ز هر سو بانگ زرین نای برخواست ؛ ز بانگ و نای دل از جای برخواست ؛ خروش صفدران
شد تا بر افلاک ؛ بچرخ آمد چو گرد از مرکز خاک ؛ ز بس پیکان که در دل کرد منزل ؛
بشد چون کوره پیکان گر آن دل ؛ خدنگ از ترکش ترکان کین جست ؛ برون آمد مثال

از زبوت ۞ تا وقتیکه خورشید خاوری از صولت معرکه با رنگ زعفرانی و پیکری لرزان
از برگ بید از صدمه تند باد خزانی چتبا یانه سر خود را در نقاب غروب انداخت و فرش روزگار
شاد روان شکفام بسیط غبرا انداخت لشکر و دار مبارزان هر کار نمود و جلاد اجل از قطع رگ حیات
جوانان هیچ غنچه روزگار برگ پرورد کان لباس عباسی پوشید و منظر افلاک مجمع ثوابت سیار
گردید بیت ۞ شبانگاه کین غنچهای فروت ۞ شکم پر گهر از زین یکدانه یاقوت ۞
خنکان جنگ دست از محاربه کشیده و اعلام معاودت بر افراشتند روح باد المجروح
از سینه عشاق و خاطر پریشان تر از دل مهجوران مشتاق سراپرده بهر جهت زنید و قریب چند ساعت
خاطر گردانیده و بر فراز صبر قطرات اشک حقیقی از رخ یمانی باریده و گلهای آتشین خون دل از غصهان
جهان شکفانیده و بزبان الهام ترجمان گذرانیده که صبر شکوه مند که ارکان رکین این جولت نمود برای
مملکت استعاری رای از این عبارت فهمیده این نوع رخ از معرکه کارزار تافت و شکر ظفر
اثر بدین نوع شکستی عظیم یافته نیده ام که سر انجام این کار چه خواهد بود و شعبده دوران درین
پرده چه بازی می خواهد نمود بیت دوران همی حسرت همه در ساغر ما کرد ۞ بر هر که نهادیم دل
از دیده جدا کرد ۞ پس روی تعقل آورده این مضمون ادا کرد بیت فریاد برآریم از این چرخ
شعبده ۞ کو در زوال این شعبده عشق بنا کرد ۞ چندانکه در دفع این شعله سرکش از زبان معاونت
جستم هر آن تیز تک نسیم چرب تحریص نمود غافل از این معنی بود که آتش زبانه دشتر افروزد هر چند …
این آتش با او شورت کردم بتهیج صرصر جنگ تحریص نمود از این جدال ذا اهل که شعله در جب
رباح حباب مشتر خوز د مصرع ناصح از پند تو عشقم بدل افروخته تر شد ۞ آتش این حرف غ

کو ز باد می‌پرد عقل خرد و در از این گفتار بر آشفت و باد و از بلند گفت که در میدان خرد و سوت رجیانه
کرشتمل بر ننگ باشد رجحان دارد و اگر خون کسی با خاک معرکه برآمیزد او بهت زداکه …
بولهوس فرار گذارد و این حرف بپایان نبود و دم درکشید و نامه گفت و شنید بعنوان رسید و شاه
بخلوت سرای خاص خرامید و دل بزیر سراپرده غم کرم عنان گردید شعله مهر جمال حسن بدیع جمالی
هوس در خرمن دل و جان شاهان و هر که طاقت ترا بباد اشتیاق داد لمعات پر تو ختنه …
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف بدینگونه روشنی بخش خلوتگاه …
ارباب حال میگردد و حکمت کامله یزدانی و قدرت شامله سبحانی بدینجهت سلسله پنهان …
که عین حجاب است از مطمورهٔ عدم معموره وجود آورده و نشأه تدوین دیوان حجاب بدین نوع
که منصه اکوان است کرده تا قدم طلب در راه شناخت مبدع حقیقی گذارند و ممالک جان
و دل السلطان محبت از آن بیارند و چون اقتباس انوار جمال لاهوتی بدون مظاهر مجاز له
بر سالکان کار آگاه متعذر بل متعسر است از چهره بتان حور اوش آینه بدون نمارت دلهم
در دست طالبان نهاده تا از انعکاس مهر غیبی در آن جمالی دیده جان انور می افزاید …
آینها مانند شمع بسر منزل تحقیقی راه نماید نظر این مدعا صورت حال دل است که از شعله
جمال حسن راه بشبستان حقیقی یافت و بر جمال حقیقی بوسیله آن سراپرده جانش تافت
چنین یمثال انکه دل را جاسوسی بود برق رفتار که با باد صبا هم عنان همی دار غایت چرب
زبانی وحشی غزالان دشت حسن را رام میگرداند و از نهایت شیرین بیانی رمیده طایران
فضای نازرا در دام می آورد و بازی به تسخیر امید زرد و درس موسوم هوس و از شب منضبط دارد

رخصت بار خواست و بعد از حضور محفل مکالمه را بدینگونه آراست که شب سمند رفتار را برق
عنان ساخته بودم و رخش سیر در معسکر عشق انداخته از هر طرف نظاره مینمودم و گره غم بر ابرو انگشت
نگاه از رشته خاطر میکشودم ناگاه گذارم بسراپرده فتاد که سایبان زرنگار فلک نزد آن پرده مینمود
و شادروان کحلی آسمان را در جنب بلندی بجو طنابش را انساج و فر حکمت صنعت گوئی از رشته
نگاه سیه چشمان بافته و ستونش مانند نخل قامت رعنایان در جویبار خوبی نشو و نما یافته بیت
یکی خیمه دیدم که چون آفتاب ٭ ز مشرق بمغرب کشیده طناب ٭ رخش سیر زندگی آن خیمه
کشیدم و در آن ظلمت دیدم که بزمی آراسته چون مجمع فلک پر ماه و ناهید و محفلی چون
آسمان پر خورشید چمنی در هر سویش نو گلی شکفته انجمنی بر هر طرفش و لاله رخساری از نقاب زلف
عنبرفشان نمیده بستانی بر هر بهارش گلی خنده دمیده باغی بر هر نخلش میوه در نهایت لطافت
رسیده سخن بر آنست که دهن دیده از نظاره رخسارشان لبریز گل میگشت درینجا جمع گشته و لاله
رخان که دماغ جان از استشمام روایح عنبرینشان مالامال عطر سنبل میگشت بیت با نشاط
انجا چو پروین جمع گشته ٭ ز تاب روی رشک شمع گشته ٭ پریرویان بزم خاص گشته ٭
یکی مطرب یکی رقاص گشته ٭ از گریه شمع صراحی بقهقهه در آمده و سوز کباب بجوش ساز شراب شده
شعله آواز مغنی آتش در خرمن الم زده و نغمه رباب زنگ زدای آینه دلها زدوده ساغر می
چون جام زرین آفتاب ز لب صبح رویان کام پذیرفته و از نوای چنگ عود شوق آتش گرفته هر گل
که از چمن مینا میدمید یک چمن گل بر رخ حور میشکفت و هر قطره که بساغر میرسید آتشین نشاط
گرد کلفت از دل میربود با خود گفتم که این هنگامه را هنگامه آرائی هست در رنگ آمیزی خواهد بود

که این همه نقش غریب است ناگاه مهری دیدم رخشان و ماهی دیدم درخشان از غیرت لب یاقوتش
خون برشک در دل کان عقیق بسته جزع یمانیش بازار نرگس شهلا شکسته نیسان قدرت بطراوت
مروارید دندانش از صدف امکان دری بپرورده رخساره آتشناکش آب و رنگ لعل مذاب را
برده در خم این فیروزه گون نه رواق چون طاق ابروی عنبربارش دست قضا طاقی افراشته و
درین ایوان زمردی بدلفریبی عذار خطش نقاش فطرت صورتی نگاشته مژگان ناوک اندازش
چون ریزه الماس در جانها کارگر و غمزه فتانش از چرخ زبرجد رنگ فتنه بارتر نخل قامت طوبی
خرامش سرو آزاد را حلقه بندگی در گوش کشیده و میوه لطافتش بر نخل حسن رسیده گیسوی
مشکین بهارش در قید دلهای رمیده مانند رشته نگاه نظربازان گیرا و زلفش چون کمند عنبرین
در صید جانهای محنت کشیده چون جذبه محبت فسونساز از سا حلقهای مویش چون حلقه چشم
سیه چشمان دام فریب شکنجهای جعدش چون شکنج آهنین فتنه بر هم زن هنگامه شکیب عقدهای
طره مشک افشانش خون در دل آهوی ختن کرده و صلیب زلف پریشانش عابدان را از ایمان
بر آورده از پیچ و تاب کاکلش ریاحین بستان ارم در تاب و از بوی غالیه سای کلاله
سلسلش ختنهای دماغها خراب پیشانیش نور انار از صفحه ضمیر روشن دلان جبینش فروزانتر
از کوکب دولت مقبلان از ناصیه آتش انوار صباحت هویدا و جبهه آتشش مانند صفحه آفتاب نورافزا
صبح عید از بدر رخسارش نشانه شمع خورشید از آتش عذارش زبانه رویش مصحفی بر گل نو نوشته
عارضش گلی بدست نزاکت بهم پیوسته چهره آتشش گلی بر گلبن ملاحت دمیده عارضش لاله
در گلشن لطافت شکفته گردیده گوشش صدف در بحر زیبائی به غنیان خوبی پروریده بن گوشش

برگ گلی از غایت دلداری در روضه حسن و جمال آفریده محراب ابروی دلکشش قبله اهل نیاز حاجب
هلال عید عشاق تا بسوزد و گداز کمان ابروی نیکو بزه و قوسی معنبر گره بر گره چین چینش موج
چشمهٔ تسنیم فتنهٔ پیوسته مقیم نرگس شهلایش ساحری مشهور و قیامت شیوه چشم فتانش رازغزه
با همه ناتوانی در قتل عاشق توانا با همه مستی در بردن دلها دانا کرشمه اش جادو و بازیگر غمزه اش
کافری ساحر از یک گردش چشم پر خمخانه کشان لا یعقل گردیدندی و از یک نگاهش میخانه
نوشان از سر بجهم غلطیدندی با همه نظرش کیفیتی که بر هر کس گشادی سرمست افتادی و تاراج
نگاهش را خاصیتی که چشمش بر هر که افتادی در دم دل از دست دادی مژگانش ناوکی بیجگر بری
سرگشته و مانند بخت مهجوران برگشته دهانش غنچه نو شکفته تنگی از نسیم نفس جان فزا و شیرینی
تکلمش حلاوت فزا نمکین تبسمش ملاحت لبش از ناز که برگ گل از خنده اش بی تحمل
دهنش از نسیم تبسم تا تحت مجلس شکر فشان شدی و هر گاه از روی نزاکت حرفی گفتی موج گوهر
بکام مجلسیان رسیدی زنخدانش سیبچه کان خوبی گوی حلاوت از میدان خوبان برده غبغبش
بر نخل دلبری پرورده پیاض گردنش فواره آب زندگانی ریاض تباشیر صبح کامرانی
دستش سر جوش صفا و زیبائی سینه اش آئینه چهره نمای دلربائی عود سان چهره جان ورق
پیدا صورت دل از صفای آن هویدا پستانش ستان انگیز را به حیا فروزی از ریحان
نزاکت برگ گلی داغ نه بازوش نهال نازک بذراعی از اغصان نورسته دلهای پریشان
بجای بازو بند بر آن بسته ساعدش شمع کافوری پنجه دلها از نازنینی پنجه اش در رنجوری
کفش آئینه دار شاهد صفا دستش پر نورتر از ید بیضا میانش موی و لی در میان کمرش از

نازنا

نازکانام نشان نه سر نیش گم می از نقره خام کفش کرسی اکسیر او را آن آرام کف پایش مصفاتر
از جبهه نور خانهٔ حسن و جمالش به بستیاری لطف الهی معمور ماتمش با نخ رعونت راه بری
از لاله گلی از گرفتاران تمثیل شمشاد بیت جمالش آفتابی سر بسر نور منور ذات از نور دیده
مستور نگارین پیکری ماه مقنع دلدار صوری حوری مرقع شکسته مهر را بازار
رویش کشیده مشک را در پرده مویش محراب قبله آتش پرستان دهانش از زر و نگار
شکرستان زنار زلف عنبر سایش هر تارش القیمت خونبهای مشک تاتار قد دلاویز را
بجلوه در آورده و بهر دلنوازی خون در دل ایام کرده و بر شمال کبک دری خرامش غارت نهاد
و از غایت مستی و دستی بر روش نازنین اصرار و با این آئین بحث را از دست و قیامت نیشتنش
بر خواست بیت نشستن آن همه و لیکن همه قیامت بر فرازند از هر گوشه قامت
و ساقی گلرنگ ساقی خمار را امر نمود که مهر از لب صراحی بر دارد و بلبل پیاله را در انجمن پرواز دهد
ساغر بلورین حق را از لب شکر بار نمو کام دل تازه و درج دهان گوهر فشان را باد اشتعال گشاد
که شنیده ام روح مجروح خاطر از ضعف هست که نهایت و فرزندی بلند پایه قابلیت آن دارد که
لطف بارقام توجه بر نامیه اش نگارد که شایسته است که او را از بزم نشینان بهره مند سازند
و در خدمتش طلب و در مضمار آوردن او بپایه اورنگ ناز تا زندگی از گلزار حال شکین کلاه عرض
رسانید که این کار غمزه و چرب زبان است و دیگری بخود کور گردانید که منوط بسعی غمزه اش
عنایت سحر بیان که گمند نگاه در طلب این صید گیر است و کل این حرف از
گلبن زبان دیگری شگفت که دست کرشمه در گردن آن وحشی غزال پیدا است هر یک از

شعلهٔ احوال به دیگری می‌سپرد و دهر هوس را نامزد کسی می‌نمود خرد چو گفت که جز به همت
بر آن بکار دو داوری‌اش کش به مجلس ما آرد و نگاه حضار جذبه شمال دل به برقع از رخ این
اندیشه کشود و گفت که چه باید او را در نهان از ما سلام رسانی و کمندی بر گلویش افکنده بسوی
ما کشانی حضار آن بزم بهشت آیین گفتند الحال شب به نهایت رسیده و هر کس در بستر استراحت
آرمیده شب دیگر به هنگام که این خدمت بندد و پذیرای این امر گردد چون سخن بدین مقام
رسید و مجلس صحبت پریشان گردید شاهزاده فرخنده فال را مرغ آرزو در فضای حواسش
پر و بال زد و در تاب شعله اضطراب طپان و بیتاب شده و گفت هیچ دانستی که نام آن
پریچهره چیست و نیش از چه دهان کیست **بیت** هوس این شمع شب افروز در کاشانه
کیست ٭ جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست ٭ هوس عرض نمود که به تحقیق نام و نشان
آن نگار را ندانستم لیکن بلوح خاطر بخامهٔ ظن چنان نقش بستم که آن در شب افروز از درج عشق
رفیع مکانست و آن دری عالم سوز از برج آن خسرو فرخ جوان تر نامش نشانه‌ای با قسم
و در جستجوی اسمش نشان فهم دل گفت سبحان‌الله آهوی وحشی را نیز از سر آهوی پیدا گردید و در آن
غزال خطا اثر نقشی بمنصهٔ ظهور رسید بعد از گفتگو هوس را رخصت داده در بستر خواب غنود
و تمام آن شب در اندیشه بود تا شعاع نیران قتال نوبت ناله از برق حسام گردان دلاور
و اندیشه آتش اساس حمایت تهور از سیلاب تیغ غیرت منتقم صبحی که ترک جنگجوی فلک تیغ آتش فشان
آفتاب را از نیام ظلام کشیده بر خیل ثوابت و سیارات تاخت و تخت نشین چار بالش چهارم
کمند زرفشان خطوط شعاعی را بر شرق این نیلگون حصار انداخت **بیت** سحرگاهان که خورشید ان

انجم ٭ برفشاندند از زمین نیلی تیغ دم ٭ دگر بر فرق چرخ سر کشیده ٭ نهادند این کلاه زرکشیده ٭
مجلس آرای روز از بزم نگار چهار پاره رست و جل ساقی وشش بر بسپرد و چرخ به مه غبار خوش نشست
مجلس نشینان چرب بی‌عربده مستانه آغاز نهادند و باده نوشان بزم جدال از نشاء باده
مرگ مست طرح فتنه افتادند مغنی آن بزم عمر فرسا در پرده فنا آهنگ مرگ ساز کرده مطرب
آن محفل جان گسل الواب نیستی بر رخ مجلسیان باز کرده در این روز عشق گیتی فروز فرمان فرما
که غیرت برق حمله معرکه نبرد تازد و دشت جدال را از خون پردلان گلگون سازد غیرت
شعله سرکش را از نیام انتقام کشیده و سمند برق وش را به مضمار میدان بکار دوانید سهراب
تیر را به کوس هوس مبارزی که از لشکر روح متحمل طعن او گردید و سپر توانائی بر سر کشیده تهور
صاحب اقتدار بود که به سرانگشت شجاعت عقده‌های مشکل از رشته نبرد امکی کشود و با غیرت
شیر دل میدان در می‌نمود که چشم عقل از مشاهدهٔ آن خیره ماندی و آئینه اندیشه از غبار سم توسنش
تیره گردید که غیرت بر زلف شاهد فتح میزد تهور شانهٔ شجاعت میکشاد هر بخیه که تهور بر جامهٔ
نصرت میدوخت غیرت به نوک نیزه جلادت چاک میداد **بیت** ز شب گاه تا سایه افکند
هور ٭ همین این بدان آن بدین کرد زور ٭ چون سپهر گردنده به دستیاری حرکت کمر بند مهر
انور را از قبهٔ جبل نصف النهار بر زیر کشید و دور دولت خسرو خاوری به زوال رسید
آتش خشم غیرت بر فروخت و برق غضبش خرمن تحمل او را سوخت نیزه افعی کردار بر سینه
اش راست کرد و به یاد حمله آتش از پشت مرکب بزیر انداخت و توسن کینه جو بر پیکرش
تاخت و سراپای وجودش آتش نعل تکاور به باد و پای ها خاک هلاک برابر ساخت **بیت**

تهور بخاک اجل پست گشت ٭ فلک نامه مرگ او در نوشت ٭ ازین قصه دیرینه هوش شا
رنج بخش او گشت چون بند روس ٭ جوانان خونریز از خیل روح صاحب ستیز یکبار عنان نها
ریز گردیدند و خاک معرکه را بر فرق هم پاشیدند و از انسوی نیز جنود ظفر ورود عشق سبک ـ
عنان گشته و شاخ و برگ دوحه حیات دلیران را درهم شکسته بیت ٭ سیاست در آمد د
بکردن زنی ٭ ز چشم جهان جور رشد روشنی ٭ نهنگ خدنگ از کمین کمان ٭ نژاد اد
برگزین و زمان ٭ کمندار دو هائی مسلسل شکنج ٭ دمن بازگه بتاراج گنج ٭ ز بس تیغ غ
برگون افروختن ٭ نیارست کس سر بر افراختن ٭ تا وقتیکه مرغ عنبرین بال شب بر ساحت خ
جهان طیران گرفت و بدعقاب خدنگ پر دلان از نگاه افکن سینه‌ها نیاز رمید چون دست قضا نها
بجهت صید زاغ شب دانه انجم در زمین دو هنگامه پاشید و بساط ظلام بر صحن این طارم فیروزه فام ام
مبسوط گردید کمند اندازان دست از جنگ بر داشتند و کمین سازان لوای مراجعت برافراشتند برافراشتند
قهقهه خنده سپاه عشق نمک بر جراحت خستگان خیل روح میریخت رشته امید حاشیه داران ران
آن صاحب شکوه از نظر آن گروه باشکوه می گسیخت دل روح چون کبوتر آغاز اضطراب نهاد اد
و عنان شکیبائی بدست صرصر بیطاقتی داد رشته طلب اندوختن جذبه بگلوی دل نونیاز یاز
کشیدن بپایه یاز بعد از تعزیت جمع کار زار دل بیقرار را بگوشه کاشانه خود قرار نمود و بوس را ر
طلب فرموده و از ضرب شباز اسیر دام غم گردیده و مرغ دلش چون صید نیم بسمل میطپید هوس را ل را
مخاطب ساخت که شب در رسید و کمند جذبه بحلق کلو گره دید که باز آورده است از گشتن تن
ما قاتل یار آسوده از آن حرف بلب آشنائی نیافته بود که جذبه از دربارگاه رخ نمود کند کهی هی

دید که از پیچاک کمندش رهائی ممکن نگردیدی و حلقه مشکین نیش شش چون آن مظلومان شرف عرش
برین رسیدی فضای شادروان جلال را سجده گاه نیاز گردانیده و این فصل را بمعرض عرض رسانید
که سر خیل ماه رخان ملاحت پرور و سر فتنه سمن رویان سیم بر شاهنشاه ملک خوبی و رعنائی و ماه
ملک محبوبی بیت سر فتنه نیکوان آفاق ٭ چون ابروی خود به نیکوئی طاق ٭ حسن جهان سوز
آتش مزاج دعائی سراپایش ناز و سپاهی جمیله عشوه از انجام تا آغاز سیر ساند و بقلم بی نیازی صفحه خاطر را
بر قوم این خطهای دل آرا موشح میسازد که مصور قدرت بقلم شفقت چهره ما را بر لوح وجود کشود
و پیرایه این لطف شعشعی است که در جیب ماند کور کرده و رحمی که در خاطر ما آورده بدان سبب با نیر
پیوسته پرتو جمال جهان آرای خود را بر شخاص قالب می‌افکنیم و ظل احسان بر مفارق آفریده مستعده
میگستریم چون بعرض کار گذاران حسن روز افزون ما رسید که آن ملک زاده استعداد تمام دار رد
که جرعه خدمت آن درگاه والا تواند کشید لهذا طالب حضور او گشته ایم و منشور احضار آن را
نوشته خاکبوس درگاه ما را عطیه عظمی شناسد و بجمعیت خاطر احرام حریم قرب بسته از خود
بیاس قهرمان قهرمان چه سد دل را استماع این کلمات تحیر بر تحیر افزوده و در بحار تعجب تلاطم نمود
بیت کین چه استغناست یارب وین چه قادر حولت است ٭ کین زخم نهانست و جای
آو نیست ٭ باده حیرتش عنایت ساخت که خویش را نشناخت و لب بلا و نعم هم نبست
گشوده و یارای تکلم مطلقا نبود بعد از ان خواست که نجاح مطلب را در عقده تعویق اندازد
و شاهد حالت افاقه را از آن بیهوشی چاره ساز و جذبه عنان گیر شده و بکمند مشکین
دستش را برهم بست و دلش را چون زلف سمن رویان درهم شکست و کشان کشانش ببر

سرای حسن آتش خو آورد دل چون دید که سرکشی فایده نیست بقبول امر خویش را دربند
بند ور دولت چون ساخت شاد در دان مسکن دل گردید خود را به پیشگاه محرمان حضور خاص رسانید که
آن آهوی رمیده و نخچیر تازه از آشیان پریده را بدام آورده‌ام و بهنگ حاضر کرده‌ایم
نازکی از محرمان خلوت انس و مزید تقرب اعتبار داشت پیش باز او آمد و این کلمات را
بگوش جذبه رسانید که آن صید بسته را بحاشیه بساط آرید و همت بر تسخیر رضای خاطرش
گمارید دل بزم انس را محل گردید و از هیبت آن محفل خندید چار زمین ادب بوسید جمعی از
حوروشان قباب لقا دید که زلفهای عنبربار بر دوش انداخته و گیسوان مشکبار در نقاب
گلعذار ساخته اما از حسن جهان سوز اثری نیست و نیافت و پرتوی از سرو دلارای او
بر وجنات حاضر نتافت از نهایت اضطراب مذکور ساخت که آیا آنکس که مرا بدام
آورده کجاست و شهبازی که مرغ دلم را صید کرده چه شد که ناپیدا است استغنا نام زنگ
دل از زنگبار بر آشفته شده طپانچه بر رخسارش زد دل از اندوه حاصل بیهوش گشت و دو ساعت
قیاس نمانده بر خاک آستان نشست بعد از افاقت استغنا همچنان با تیر زهرآلود نگاهی
بجانب دل انداخت که تا سوفار بسینه آتش مسکن ساخت و گفت ای شوریده پریشان حال
وای هرزه گرد کوچه خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهده انوار جمال حسن را بهم رسانیده
و به تحمل کدام خار محنت گل ملاحظه رخسار او را از گلبن امید دمانیده و زلال وصال را
حاصل تست که تا وجود محنت فرسود بخاک نیامیزد قطره از آن بکام جان نچکانیده
باده اتصال را کیفیتی است که تا سر بود ای از خمار هوس نسوزد جرعه از آن بگلوی دل نرسانند

دل محنت زده بزبان حال گفت طرفه حالتی می‌بینم و از باغ امید طرفه گلهای می‌چینم آن کمند طلب کردن
جان ستمدیده بود و این سینه آرزو را تیغ استغنا چراغ شدن چیست آنکه از لطف مرا بسوی خود خوانده
که بود و آنکه به تیغ از حریم امید مهجور نماید کیست درین گفت و شنید دل بیتابی کرده و درین
حالت بی خون جگر خورد ناگاه دلبری دید سهی بالا و سمن عارضی زیبا شمع عنبری در دست از پس
پرده رخ امید و دامن کشان نزد دل بیتاب رسید و گفت حسن عالم افروز است سلام میرساند و مقام
غربت را تشریف مهربانی بلند میگرداند که ما را در نهان با تو لطفهاست و لباس لطف ما بر قد
جانت رساست لیکن از جوشش تشامی دماغ را یارای آن نمیماند که شمع عارض ما در سراچه دیدت
روشنی فزاید لمحه درین سراپرده که موسوم بحریم قربت است آرام ساز و زر دلهشما غمانه می‌باز
باوصفی که پرتوی از نقاب جمال بر تو اندازیم و چهار ما شرف تو را بآن وسیله روشن سازیم دل
بزبان نیاز عرض نمود که ای ترک سمن چهره وای چون مه بدر بخوبی شهره نام تو چیست و درین درگاه خدمت
تو کدام است آن نگارین پیکر گفت مرا مهربان نام است و خدمت من نسبت بمهمانان جهان دیگر اکرام
دل سودازده در مکان آن نشست و مهرزنده مجاور صحبت از آن بجوز او شش رسید که چنان تا کی
محرم خلوت انس توانم گردید و بحریم اتصال توانم رسید مهربان تبسم کنان گفت قطعه مهر است
در سرا ز شادی غم در است ٭ دریغا کین غم در از عشق دور است ٭ از این خلوت سرا تا جای که الحور لقا
دارد چندین حجاب است و آنمهر جهان آرا را چندین نقاب است رفع حجب وقتی شود که نقاب
جسم از چهره برافشانی و آن رخ لاله را بصورتی در نظرت جلوه کند که در قید هستی نمانی تا نیست
نگردی بهستی نرسی گفت چنان خواهد بود که حرف از زبان مهربان او مسموع گردد دو گوش

امید شنوای کلام آن نسیم مدام شود مصرع بپاسخ کهش مهر عالم افروز که بلبل نطق طوطی
شکرستان شیرین زبانی وقتی در حدیقه سپیدست شکرخا خواهد شد که مانند طوطی پای بیت در زبان
دل خضاب شود و نغمه آن تذرو بستان خوش خرامی دمی بزم فروز سامعه ست شود که مرغ
دلت بر آتش غیرت کباب کرد بیت تا مرد به تیغ عشق تمیز نشود ✽ در حضرت معشوق
معطر نشود ✽ هم دوست طلب کنی و هم سر خواهی ✽ آری خواهی ولی میسر نشود ✽ دل کهش
همه جانان فزونست و مهرت حمله دلدار ا بیچاره اسیری که بدام محبت شما پابست شود و مطالع کسی که نخل
امیدش از تیغ مهر شما پیت بیت خوبان دل و جان چه مبتلا میخواهند ✽ زخمی چو زنند خون بها
میخواهند ✽ این قوم ایجوم چشم بد دور از این قوم ✽ خون میریزند و خون بها میخواهند ✽ تو که مهربانی
با این نهایت نامهربانی و با نیم تیغ در پی تخریب دل ویرانی یارب قهر را چه خوب باشد و چه مرحمی
فتنه جو باشد مهر را معلوم شد که هنوز ثبات قدم دل بر نخل محبت نرسیده و دست فرسود مشقت
نگردیده معروض محرمان خلوت خاص گردانید که نقد رسوخ اعتقاد دل ما تمام عیار است و ما خاص
نگردد در بوته محبتش کار است بیت در شور تو پای قیامت میسابد ✽ هندبار دل هم میباید ✽
انجا که همه درد دل خود گویند ✽ وندان جگر نهالهم میسابد ✽ مهربانی این مهمان گستاخ از من
نمی آید و او اطاعت امر من نمینماید حسن طرز دان ریزشناس فرمود که تغافل حال این کس
از من برای سنگدل و قساوت قلب بسیار داشت و پیوسته ارقام مرحمی بر صحیفه جان میخوانان
مینگاشت او را در ساعت دوری نگاهدارد و اگر ازاله رجوع معسکر دل شهسته و بجوشش را
وقتی نگذارد و مقدار آید تغافل مهر برخواست و تغافل دست دل را گرفته در منزل دوری جای

سکونش را از آنست چندانکه دل لب بسوال کشاد حرفی از زبان او نشنود و هرچند گفتگو کرد التفات
بسخنش ننمود از روی تعجب با خود گفت هر یک از این نگارین پیکران در بی‌رحمی از دیگری جا گرفته
و در شدخوئی از هم پیشتر درین فکر بود که غرور که از چکاران جان بسیار در هوا خواهان حق گذار او بجد
رسیده و زبان نصیحت کشوده و توبیخ و تحسین نمود که دهان روح را بدرد تنگ آورده می‌روزد
وصلت را انجا که یکسان نمی‌بود متابعت هوا را این غره و طاعت هوس را این نتیجه بار می
پیش از انکه رسوائی علم فرازد و نقد رسوائی بر جهانیان ظاهر سازد بر خجسته منزل خود خرام و در گوشه
کاشانه خود بیارام بیت ای دل بخیال هرزه تازی تا چند ✽ فسون گری و فسانه سازی تا چند ✽
دل را از استماع این کلمات انتباهی حاصل گردید و بهرا عجز و غرور معسکر پدرود و خرامید تغافل
عجب الفرمان لب باستماع نگشود و در مرصد منع ایستاد و دل با خاطری پریشان تر از جعد
سمن رویان بخلوت خود داخل گردید هشیار و درایه را دید که با هم نشسته اند و حرف نابیدائی
دل در پیوسته دل چون از در درآمد برخواسته و بساط دعاگوئی و ثناگستری از راه شد و گفتند
بیت کجا بودی که شب سوختی از زده جا دارد ✽ بقدر روز محشر طول دارد هجر نا زرات ✽
ویشان از رنج بستان دل انجه و هر جا بود با او مولفت نمودند دل اصلاح آن حکایه بخرابات
احوال نیرو جهی و پیشاور نیشان هیچ کار نساختی دل سرگذشت خویش مفصل بر صفحه ضمیر ایشان
تحریر نمود و قصه هوس و جذبه و استغنا و مهر و تغافل و غرور تقریر فرمود که شنیدند رسم درباره
زلف جهانیان این بود و همیشه بر همین منوال سلوک مینمود که هر مهری که مطمح نظر خجسته اثر سازند قرعه
مشاورت با ما در میان اندازند بیت بهر هر کار بمصلحتی در کار است ✽ سخن مردم دیده

سر هر قال است ٭ دل مجروح و خاطر کعشاق را بگرد آن بساط شفقت و ای پدر دان صحبت
مکر مرا درین کار هشیاری نبود و یا اگر کند طلب در کردن اندیشه کاری بیت ما بر مثال گوئیم چو گان ب
یار است ٭ او میرود بهر سو ما را چه اختیار است ٭ آن شب باین کیفیت بانجام رسید و طومار لیل بدست نهار
منطوی گردید

روز دیگر که صبح سیمین عذار به تیغ قصاب زلف شام شب را

برید و مهر ماه رخسار را ملک شان بغمزه شرق خراشید بیت صبح بر آمد ز کوه دامن اطلس کشان ٭ چون
نفس جبریل ز زلکوی اهرمنش ٭ هنوز نوبتیان افلاک کوس جهانداری خورشید انوارش در دنیا در دمیده بودند
و مشعل مهر انور از فرمان کارخانه دوران روشن نگرده بودند که ناله کرنای جنگ فضای حیات صاحبان
ناموس و ننگ را تنگ ساخت و غریو کوس رعد صورت زلزله در زمین و زمان انداخت دریای هیجا
بتلاطم در آمد و بحر حرب موج برین رواق مینا زد پرخاش جویان خونریز بر مثال ترکان بتان دور رو
صف کشیده درین روز حیرت مرگ اندوز ز رخ خود و شکر عشق جانسوز لباس جنگ پوشیده و بنا ورد
مبارزان ولایت روح بیک عنان گردیده شعور و فرمت از عرق حمیت بجوش آمده بر مرکب یامون نورد
بمیدان آمده هنوز حیرت از صف لشکر جدا نگشته بود که خویش را بقلب سپاه رسانید و بنوک نیزه جان
ربا بسی از نام جویان را از مرکب نگونسار گردانید و بناوک دیده دوز سپر از حیات بسیاری از پردلان را
مانند جوشن مشبک نمود قلب لشکر ظفر اثر عشق در برهم شکافت و آینه حیات جمع کثیر از آب تیغ آتش
فشانش تیره گردیده تا ساقه لشکر تاخت و لوازم مردانگی مرتب ساخت بنوعی که حرب و دشمن بر قوت
بازوی مردانگیش آفرین گفتند و در مدح کرّ و فر نهنگ آتشش درهای دری سفتند درینحالت حیرت

با همت بلند پرشکن از فرق باز کرده روی بسوی شعور آورده و از عقبش رسیده به فتراک آن مشکین رسن
گویان بسعد پرشکن را مقید ساخت و توسن آهن خای را تاخت شعور سراسیمگی فرو گذاشته تجسس را
فرزین کجروی آغاز نهاد و عنان مرکب تمالک و تماسک را از دست داد و یکی از دلیران پرسید
که این چه حالست و باکوکب طالعت چه وبالست شعور مجروح دل گفت بیت حیرت از زلف کج
عنان برید دلم شد بیم است ٭ که ز آغاز ره عشق بانجام رسیدم ٭ هنوز این حرف بالبش آشنا نگشته
بود که سم سمند حیرت پیکرش را بر خاک فنا فرسوده و برادران او حدس و ذکاء که در مردانگی
و شجاعت مشهور بودند از قفای او در رسیدند و لاکن جامه بر تن چاک نموده و کمند خم اندر خم از فتراک گشوده
و اطراف حیرت را فرو گرفتند و جدال او را بجان و دل پذیرفتند حیرت عالمگیر نهال
قامت ذکاء را شمشیر برق کردار بدو نیم ساخت و از زهره آتش فشان انجمن وجود حدس را از تن
بر انداخت رمح فلک کوکبه سپاه کینه خواه را بعنان برگشتن نامزد گردانید و امرش بحمله
دلاوران رزم جوی با جمعیتهم نفاذ انجامید شیران بیشه کارزار بچنگالهای صید دشمنان تیره گردند و بزرق
معرکه پیکار بر لشکر خصم حمله آوردند مبارزان صفوف تیپ بهم لشکر عشق بر سیلاب صعقت از تزلزل
جبال قلب و جناحین بدشت نبرد تاختند و بانهدام مبانی حیات گردان لشکر معکر روح پرداخته
و نیران قتال اشتعال یافت و سلامت سر خود بدو دست گرفته بولوی فراز شاف تیر عمرفرسا چون
قطرات ژاله بر گلبن عمر مردان باریدن آغاز نهاد و دار و های سنان بجگر صید دلیران و بر بازگهم
دوختند در بحر خون بر دان شناوری نمود و پیکان برکشان از کثرت و رگ پیش تن دلیران بهم
میسود بیت بباریدز تیغ الماس میغ ٭ همین آتش افروخت از برق تیغ ٭ چو دریای

خون شد همه دشت و راغ ❊ جهان چون شب و شمعها چو چراغ ❊ ز آوازه آسمان بر کرد یاد
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه ❊ تا وقتیکه بدست لعبت باز سپهر لعبتان نهان خانهٔ آسمان در
بساط فلک ببازی درآمدند و روشنان فلک در مجمع فلک مجتمع شدند بساط محاربه میان
آن دو سپاه رزم خواه چیده بود و سماط مجادله در انجمن نمکین عمر فرسا کشیده چو ساقی شب خم افق را
پُر از شراب شفق مشحون ساخت و بدست عربده جوی آسمان ساغر زرین خورشید را بر زمین مغرب انداخت
بیت چو خورشید گشت از جهان ناپدید ❊ شب تیره بر روز دامن کشید ❊ خسکان شمشیر
جدال آرام گزیدند و دل تنگستان معرکهٔ قتال دست از جنگ کشیدند روح را در گلبن دل
گل نشاطی نماند و دست غصه چندین گونه نهال الم در حدیقهٔ ضمیرش نشاند بیت ازین بود در عشق
یاوه بود ❊ اسیر دام محنت شد سراپا ❊ و از غایت حزن و الم بخلوت خاص خزید دل آشفته
رای نیز از حجت شکون برادیهٔ حرمان کشید و شمعی از آتش سودا بر افروخت و خرمنی از غصه می اندوخت
و بنور آن شمع قصهٔ شبانه را طی میکرد و از دنبهای آتش خرمن مرغ تفکر را بدام می آورد و با خود میگفت
چاره این کار را چه سازم و در این شب در با مقام غم چه حیله بازم بیت من آنم غم که افکندم
بدام صد بلا خود را ❊ بیک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را ❊ نه دستی داشتم بر دل نه پائی
داشتم بر گل ❊ بدست خویش کردم این چنین بی دست و پا خود را ❊ هوس را هدف سهام شناختم
نمود که از این جام لبریز را که از حوصله بیش است بر من بیچه و چون دستش دام شاهد مقصود نرسید بجهت
گشاد این عقده از رای طاقت معاونت طلب میکرد و در خفای این سر نهانی کوشید و طالب
تدبیری گردید طاقت گفت چندین بار بی آرامی را عنان درکش و سر سکینت را بر سر کش که آن برق

خرمن سوز هستی و آن بر هم زن هنگامهٔ خودپرستی بخوار در مصالحت درآید و ز غیب تصحبت نماید
بیت یار را سوی معشوقه اگر میل و هواست ❊ معشوقه بصد هزار دل عاشق تست ❊ کاو را ز سبک
نگه ندارد و نخورد ❊ و از کشش محبت از کاه رباست ❊ شهر طاعت زبون است که صبر راه بپای بیابان
فرار گردید و در حجت شکون برادیهٔ گریز نهاده و گر نه او علاج این امر نمود و این گره را بسر انگشت تدبیر
میگشود و چون دل از کتاب شمایل حسن حرفی شنیده بود و انوار جهان آرای او را مشاهده ندیده
بسخن طاقت در تسکین نوایر شوق فزوده و لمحه از آتش نمود طاقت بنشیمن خود بازگشت و در بزم
نخود نشست و آرزو را حاضر نمود و بتقریبی سرنامه از این باب برگشود و آرزو گفت طاقت را از این حالت
چه خبر است و او را بدیار دوستی کجا گذر آن شوخ طبع مستغنی چه پروای تو دارد و دیگر کس را با حضار
تو نمی گمارد و او را در هر گوشه صیدی است زخم خورده و در هر طرف گرفتاریست تیر غمزه در دلش
کار کرده کجا پروای چون تو خاکساری دارد و اکنون دل گفت چه سازم و در این باب چه تدبیر بازم
آرزو گفت بیت آنجا که ضعیف دل خسته میخوند ❊ کس عاشقی بقوت بازو نمیکند ❊
عجز و فروتنی را با خود مشفق نما و بپای مردی ایشان مراحل قرب بپیما دل و آرزو و این گفت شنید و نمود
و در آن شب در آن اندیشه میبودند کمر بستن غریب مجلس روح و شهلا حسن جهان افروز
و دل بقرار را در هنمون کردن دل را بگلشن وصال آن خورشید عارض سمن عذار
پریرویان را بسیار عادت است که چون دل از دست دلها را در بازار سودای خویش گرم
یابند در دکان چه ناز و کرشمه باز نمایند و دل بیچاره اش را هدف سهام تغافل فرمایند و اگر چند
که عاشق بقرار در قمار خانهٔ محبت در باختن نقد جان و دل اندک است تهاونی مینماید و در راه نیاز

کمال استمام فرمایند و میفرماید که ابواب ملاطفت بر رخش کشایند نظیر این ماجرا ظهور حالیست
که چون غنچه دریای شاهی کشتی اضطرابش را از تبا هی بازآورد و در حریم حسن روی معبکر خود کرد شبی دیگر حسن
قباب حسین با پری رویان مجلس بزم نشسته و کلاه کوشه ناز بر شکسته لاله عذاری از پیاله حمرا
رنگ یاقوت مرتب نموده و از کیفیت نشئه صهبا کوی معنبر گریبان را کشوده مه رخان را هر یک
شوری در سر قباله در دست تبرشال شمع بر پا ایستاده و آب آتش مزاج را در ساغر زرین بخشیده
و کله از عنبر بر دوش انداخته صراحی تماشای آن بزم بهشت آسا کرده و در شیشه قرابه شراب
ز قهقهه قلقله در مجلس انداخته شمعهای کافوری مانند عارض گلرویان بر افروخته نغمه عود و صوت
دل استماع از سوخته معنی از شعله او در آتش در خرمن الم زده نکهت عنبر معطر دماغ جان شده
بیت ههر سو شمع کافوری نهاده * بتان چون شمع بر پا ایستاده * چون گل نشاندن گلبن
دماغ ماه رخسار شکفته روی بهم نشینان کرده گفت که از ان حصه خسته ناله بگوشش رسیده
دامن سنبل زلف تیغ ناز خسته تجوا الحریم انس حاضر نگردیده دایه در دست درفنون عاشق نوازی یگانه و در
رموز چاره سازی در جهان افسانه چرب زبانی که چون لب بغنوند زبانی کشادی آب آسایش بر آتش
درجوی و آتش تند خوی را با هم الفت دادی شیرین زبانی که چون زبان بنیرنگ سازی کشودی
وحشیان رمیده را رام فرمودی موسوم بفریب زبان کشوده و زمین ببوسید و معروض فرمود
در شیوه صیادی و دلربایی و آیین دلبری عشوه نمایی این فریبنده بطور نمایی طرز دلبری ایست
رسیده طایر یاری که دلبران چون بدام زلف عنبر فشان مقید سازند اولا دانه دوستی
دلفریب بپاشند و آخر دل ایشان را بتیغ جفا مجروح سازند که قبل از آنکه بدانه پاشیده رام شده

بلند

باشد صیاد دام در کشد آهم چو وحشی نیز از قید سر کشد بیت چرخ خیرا که میداری بر آتش
نگهدارش که گردد شعله سرکش * بیچاره دل هنوز نبوده از کمش لطف نشنیده بیچه که پرکی
آنکه با خار زارش هم آغوش نمود و چون رشته محبت درکردن خاطرش استحکام نیافته است
که سر از کمند طاعت تافته شکر لب گفت تمشیت این مطلب از برای تو منوط نموده و تورا
در انجام این کار مطلق العنان فرموده فریب عرضه داشت که خیال را باسم قرین ساز و تغافل را
بگوی که در پس شد خونی شتاز تا من رشته الفت بگردنش مقید سازم و در بساط لعبتی باز
باز آیم خیال حسب الفرمان او رنگ نشین جمال کاکل خیال با فریب همعنان گشته راه لشکر گاه روح
در پیش گرفتند و از هر سو سراغ سراپرده دل کرفتند نگاه فریب بدر سراپرده آمده بار
طلبید و خیال نیز در آن حوالی آرمید بعد از آنکه فریب باذن دخول حاصل کرده با دل
ملاقات نموده و در رج فسون سازی سر کشود که من از ولایت رد خانم و مدتیست در حجه
نامساعد بخت در دیار رهسپاری کردانم و درین اوان عشق آشنایان پایه علم محاوره روح
شکوه را برافراشته و مبانی آسایش این مملکت را متزلزل ساخته مرفقت اراده می آوردا
هشیار کرده و بوسیله آنکه شاید بوطن خود رسم این امر ابقدم همت سپردم کنون
مدتیست که پایه سریر حسن قباب رو برا تقدیم میرسانم و از خیل چاکران آن آستان
ملایک پاسبانم چون در ظل عاطفت شاه فلک بارگاه بسر برده ام و کسب سعادت جاویدانی
در سایه خسرو کرده ام آتش برچمی حسن تند خوی که نسبت بشاهزاده والا گهر نموده دلم را آتش وحشت
و شعله اندوه و الم بیتابی در کانون درون من افروخته و بیجا با با آن سنگدل آتش مزاج

براشعم و با آن سیمین چهره پیچ و خم کرد و اکرام شاهزاده والا تبار مداهنه نمودی و در شرایط اعزازش نقیر و دی کی
تو را آگاهی نیست که آن گل از کدام گلبن و آن نورس نهال از چه چمن است ما هم من بوی علمدرخوش
و بساط مدحت آراست من شرط کردم که مجلس شاهزاده آمده و او را بمجلس انس آن سحر چاشنی
سازم و طرح بنای لطف فیمابین شاهزاده و آن دو شمع خوبی شهره دارم و دل این شکوه گشوده و شکایت
پیچ پیچ از پیچ چمن نمود **بیت** کشاکش دلبر دلدار را نمیدانم هنوز ؛ شیوه از مهرور عنایت
نمیدانم هنوز ؛ نکند که بلبل نظر در گلستان رخسارش پرواز آرم و شمع عذارش را که بدم و در پیش نظر
آرم فریب گفت اگر رمقی از حیات هست چنان نمایم که مهر رخش بر سراپای وجود تابد و خلوت سرای
دلت از نور وصالش روشنی یابد برابر می دارم نقاش و رنگ آمیز بانی صنعتی از نوک قلم صنعت زرنگار
اگر کلکش نقش پرداز صورت گل شود صد بلبل بر آن جوشد و اگر شکل شمع برنگ زند یک انجمن
پروانه بر دورش گرد آید بارها دل صورت پرستش که دلبران با امید مدهوش نقش علم افراخته اند
و کمر ترکان تتار از امصور گردانیده که زخم ناوکش بدل بهار رسیده شبها صورت قبا کشیده
که شعاعش باطراف و جوانب پرتو افکن گشته و روزها چوگان زلف بتان را بفلک سحر این تمثال نموده
که کوی دلها ربوده **بیت** برنگ آمیزی نقش آفرین استاد ؛ کشیده نقشها بر آب چون باد ؛
بالتماس من صورت آن شمسه ایوان صباحت را کشیده همراه آورده اگر مامور گردد بمنظر در آورد
دل را نیز صورت بر لوح دل نقش گرفت و قدوم خیال را بجان پذیرفت خیال تمثالش بنظر دل
رسانید که دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیبائی صورت نکشیده و از پس پرده بطون
بمنصه ظهور بدان خوبی نگاری جلوه گر نگردیده دل را مشاهده آن صورت نمودن صد در بلا بر رخ

کشودن

کشودن و در خاک بیهوشی فتاده و متاع دل به یغمای عشق داده کمی بجا از تاب سودا بسوید ایش
نایره آتش گشت و یکعالم غبار غم بر آئینه خاطرش نشست بیتابانه در پای خیال افتاد و رخ
بر قدوم او نهاد فریب دانست که تیر تدبیرش بهدف مقصود رسیده و ماهی قلب دل
در شبکه عشق مقید گردیده و گفت دل جمعدار و همت بکار که اینک بزم دیده وارت و مجلس انس
عکس رخسار دلارای آن ماه سیما خواهد شد و شعله عذار آتش وش در خرمن قرارت خواهد زد
نعلین طلب بپوش و در سلوک راه عشق بکوش دل از جا جست و کمر رفتار بر میان بست و تصور را
در جیب جان نهاد و دست توسل بدست فریب و خیال داد و خویشتن را بحوالی سرای چمن رسانید
فریب پیشتر رفته آن حور لقا را از ین حال مطلع گردانید حسن خوبست که دل را بزم خاص طلبید
و بحریم حرم اختصاص آرد و ناز علم ابتهاج بر افراشت و این اراده مقرون بانجاح دید و گفت
بیت ترسم از افزونی دیدار تو ؛ کم شود اندوه خریدار تو ؛ نرخ متاعی که فراوان بود ؛
گر بمثل جان بود ارزان بود ؛ شب او را با لطف هم خانه نمای و در مرتبه اعزاز و احترامش فزای
فریب دل را دلداری نموده و بسرا پرده لطف آورد و با آن سیمین چهره اش همصحبت کرد دل اندوه حاصل
آهنگ فغان کرد و از چشمه چشم نهار خون گشاده که من از داغ عشق حسن زدارم با لطف چه کارم
خیال و فریب و لطف در آن شب با دل بزم اختلاط گستردند و بلطایف الحیل در تسکین نایره
اشتیاق او میکوشیدند و جرعه صحبت با هم مینوشیدند و در گرفتاری دل با عشق خبری بود
و نه روح را اثری ازین آرایش تا فیکان مضمار کارزار نوبت چهارم شبانگاه تیغ و سنان کردان رزمخواه
و عریانی جمعیت از لباس بتبر درپوشانیده شمشیر نور غلاف چون شعله آتش روز در خرمن شب فتاده و ترک فلک فرس

زرنگار قصاب بر سر نهاد بیت چو انگشت شب دم دمید از کرفش ⁂ ز هر سو زبانه کشیدن
کرفش ⁂ دگر باره معرکه نبرد پرشور آمد و نیران میدان محاربه شعله بر فلک اطلس زد و ساقی اجل جام
سرشار بر کف گرفته بر بزم آرایان قتال می پیمود و مغنی مرگ طنبور مستی ساز و لحن در پرده قتال برای فنا
با اهل معرکه زمزمه های هندی بر مثال نغمه جمهور مردان را از زندگانی مهجور فرمود و در گوش صبح بی ماندند
رعد بهاری خون چریان نمود بیت جهان تاب شد نعرهای بلند ⁂ گلوگیر شد حلقهای کمند ⁂
درین روز از لشکر عشق فرزند دلاور یکه تاز میدان نبرد در لطمه و جولان قرین روز محشر ساخت
و به سم ستور باد پیما زلزله در مبانی اساس پردلان انداخت پریشان نام صفدری بود که نوک
سنان آتش بر بدنش چون شهاب ثاقب درخشان بود و تیغ آبدارش بر مثال چشمه خورشید نور افشان
جمعیت شد حمله در مقابل فرزند مبارز شیردل به میدان آمد و باره هامون گذار را بجولان آورد
پریشانی شاهین خدنگ مرگ آهنگ را بقصد صید کبوتر جمعیت پرواز داد و جمعیت عقاب
تیر چهار پر را بچنگه گرفتاری مرغ روان او بند از پا گشاد و سنان آتش فشان پریشانی قبای
جمعیت را بجوشن نمود و نوک رمح جمعیت روز نهاد در سینه او گشود و در هنگامیکه شهباز
زرین جناح خورشید از آشیانه شرق پرواز کرد تا وقتیکه از شدت حرکت سست بال
گشته بر شاخسار نصف النهار قرار فرموده بود محاربه فیما بین ایشان مضبوط گشته بود بسرانگشت
تهور سیحیک کرد از رشته ظفر گشود و پریشانی در تاب شد و نیزه ثعبان کردار بر سینه جمعیت گذشت
و او را از خانه زین برداشت و نوعی بر زمین زد که اجزاء پیکرش متفرق گشت دلیران صفین
و نبرد آزمایان طرفین بر هم بجوشند و غبار معرکه را از فرق هم بجوشند از هول آن معرکه روح زرنگار

تن دوبی دگر زنهاد و سیوف قاطعه برکشر از آن مقام که دو سیلاب هستی ارکان وجود جوانان را ویران
گردانید نشاء شراب مرگ جرعه نوشان مصطبه حرب را بیهوش گردانید سم ستوران سرکوب
راه و سر سروران گشت و خون مقتولان از فرق سواران گذشت مرکب باد پیما سفینه صفت
بر دریای خون روان گشته شد و کنداوران بگرز گران بنیاد کردن دلاوران را اشکسته خروش
باده نوشان خمخانه قتال در خم نیلگون گردون پیچیده و در زه سهیل آبان گوش زال فلک اطلس
گردید بیت ز بس خون مردان در آن ترکتاز ⁂ فلک اطلس روح می کند باز ⁂ ز بس چشمه
تیر پیکان فشان ⁂ شده آبله دست پیکان کشان ⁂ تا وقتیکه تند باد ظلمت مشعل خورشید را
خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره گشود کشش و کوشش برقرار بود و تیغ نیلوفری از سرفشانی
نمی آسود چون مجلس آرای روزگار بساط تجلی آسمان را به شیشه و پیاله ثوابت و سیار آراسته کرد و ساقی
دوران ساغر بلورین ماه را بمحفل آورد و لشکر روح همه چون خاطر مهجوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان
بکمند الم بسته بمعسکر خود شتافتند و سپاه عشق نیز در مسکن خود آرمیدند روح شقه ضمیر
ارکان دولت و عضدان حضرت سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان در مشاورت چه باشد
و کیفیت انجام این شغل کجا خواهد کشید اکثر سروران لشکر هدف سهام فنا گشته و مبارزان
عشق آثار زندگانی دلیران کار [illegible] را در هم شکسته شد بیت عشق از هر طرف صف بیاد ما
بر باد داد ⁂ سعی ما هیچ حمله آوردن ندیدند که چیست ⁂ و سخن بعین الیقین می بینیم معلوم
او خواهم شد و قدم از این دایره محنت فراتر نخواهم زد و انگاه پرسید فرزند دلبندم کجا
که هرروز رخسار و لالایش بچشم فرزند دیده نگردیده و گوش او از نغمه دلکش نشنیده یکی از حضار

کف که شهبازی چند روز می‌شد که از شکار دست رسته را صید کرده و جاجو وحشی با فسون و نیرنگ دلشرا
برده سخن صریح آنکه عشق را در پس پرده عصمت مستور است که فسون چشم جادو فریبش ایمان را از قلمرو دلها
خراج کرده و شیر نرگس جادوی بیش نقد جانها به یغما داده بیت پریی که پری شکر شکسته حور بهشت ❊
خمیر وجودش ملایک سرشت ❊ و نرگس چو بیمار پرهیزکار ❊ ببالین نشسته شرم بیمار و از لبش
برگ گل را بدان داغ نه ❊ کف پایش از روی آئینه به ❊ نگاری با نسیم بوستان ❊ رخ از خط و لب
هندوستان ❊ ز بس نازکی گرد وحشی نیجه پای ❊ اگر کفش پوشید ز رنگ حنای ❊ این نگار بن لعبت
پریوش شمع محبت جان و دل را در آتش نهاده و برگ صبر و قرار دلش را تاراج داده حال دل او در شکنجه
کرشمه آن قیامت تمثال رنجه است و در کشاکش عشق آن وی دل بردن آن نازنین نخجه بیت بار جانی
دل گل دیوانگی بو کرده است ❊ دیده‌اش از گریه آبی تازه در جو کرده است ❊ روح را از استماع نحو حرف
حیرت بر حیرت فزود و صفات مشکین کلاله خاطرش را پریشان تر از دل عشاق نمود با عقل
عربده آغاز نهاد که از دست تدبیرات تو دل بیت من بجهم و دل برد آن نیز ❊ بجو که دگر
چه چاره سازم ❊ عقل دیوانه صفت از مجلس برخواست و در وی بهادای نجو نهاد و شاه
از کثرت ندم تکیه بر بستر خواب کرد و عتاب دل بغریب از زدی بیقراری که مرا باز در دام
عشق گرفتار ساختی و جواب آن هر چند فلک و روزگار عادت دیرین خواست که پیوسته بیقراران
خسته را در کشاکش ناامیدی و حسرت بسته دارد و دوران فتنه جور را طبع بر آن مقطور است که همت
بر شکنجه گرفتار دل شکسته میگمارد و لیکن گاهی بغلط گوشه نقاب از رخ مطلب طالبان میکشند و تشنه
لبی بزلال جان پروری میرسد پس را بعضی اوقات رجا در پایست و نومیدی را برخی دادن

امیدواری در عقب است که آن مهوش متضمن چندگونه ناامیدی باشد آخر بناخن حسرت دیده رجا را خراش
دل فهرده خاطر قضیه نظیر این معامله و حالت آن بیقرار بدین مطلب گواه چون شب گذشته دل
بالعجب بپایان رسانید روز که چشم منتظران جهان از مهر جمال جهان آرا روشن گردیده و پرتو شعاع
خورشید بر ظلمانیان آفاق و ظلمتکده روزگار از فرزند دل خسرو خاور نور ضیا یافت بیت
سحرگاهی که باد صبحگاهی ❊ بشست از چهره گردون سیاهی ❊ شفق شنجرف بر مینا پراکند ❊
فلک در دانه دریا پراکند ❊ عروس آفتاب ماه رخسار ❊ شده از ایوان مینائی نمودار ❊
دل آن بیکس در فغان بر دست و نافه طاقت را دور او دلین منزل شکیبائی گذشت و ارقام شوقیش بطاق
بر لوح خاطر نگاشت و سرچشمه عشرت از نجس و خاشاک غم و الم انباشت بیت که دل
ز دست عشق هیچا باش ❊ که جانم وقف آتش شد سراپاش ❊ روی بغریب کرد که ای نمک پاش
زخم دل پر درد خاطر و دشنم از قید تعلق آزادگی پرواسته و مرغ دل ناتجمل از شبکه ضبط آزاد
جسته بتازگی خاطرم را بسلاسل محبت محبوس ساختی و طایر شکسته بال دلم را در دام غم
انداختی اکنون گاهی با الفتم همخانه همنوائی و دمی با بخت اختلاط خیال بر زخم میکشی آخر کز نیم نجو که
پیش از آنکه درد مندی بوصال رسد بفراقش مبتلا سازند و کدام آئین است که بیچاره‌ی چون
محرم بزم نگشته از حریم قرب شهر را اندازند بیت رسم کجاست از که شنیدی که دام شهر
دل میبرند و چشم بیابان نمیکنند ❊ فریب ارقام بیطاقتی دل را بر لوح خاطر حسن عالم آرا
منقش گردانید و بعرض محرمان حریم انس رسانید که اگر خواهید که این سینه تیر خورده دیگر
طایر شیان گم کرده را تسلیم نمائید رخصت فرمائید که بلبل نگاهش کم طرف بعین در گلستان دیدار

پروا از آمده و دیده آرزومند بر رخ عالم آرایش دید حسن جهان افروز با ناز مشاورت فرمود جان از
حاصل نمود و گفت ساعتی دیگر که سوز حرارت تسکین یابد و شدت شعاع قهاب تخفیف
پذیرد او را به گلستان دیدار آرد و نقاب حجاب از نظر گلشن بردارد فریب فرود بر بوستان
دیدار گلشن دل رسانید و گلهای نشاط بر ریاض خاطرش دوانید دل از این روح بخش خبر
سپند آسا بر آتش شوق فتاد و مجمر صفت بجهت تماشای گلزار حسنش چشم گشاد و آن چه ساعت
بطول روز قیامت بر آن گذشت و هر لمحه تماشای باغ دیدار او در کارگاه خیال نقش می
بست چون وقت موعود در رسید هنگام نظاره گلشن دیدار نزدیک گردید حسن آتش عذار
یکی از سمنبران لاله رخسار را که مسمی به وعده بود نزد دل ارسال نمود دل مضطرب تر از مرغ نیم بسمل
قدم از دیده ساخت و لواء رفتن بر افراخت و بدر باغ دیدار رسید لاله رخی سمن عذار
دید اجازت خواست که بدان بهشت آسا گلشن دخل کرده مالک جویبار او را نزد
آن پریچهره گفت مرا انتظار نام است و بدان عشقباز از زر چاشنی منع سخن تلخکام است به حکم
حسن قهاب رخسار مامورم که بی رخصت کس را باغ دیدار راه ندهم و داغ حرمان بر جان منتظران
نهم دل دگر باره بخروش آمد و از غیبان خون دل چون خم می بجوش آمد بیت چنان نالید
کز بس نالش او ۞ پشیمان شد فلک از تابش او ۞ و گفت من صد دریا خون دل خورده ام
تا رخصت سیر این گلشن حاصل کرده ام و بارها غریق خوناب جگر گشته ام تهلکه حبرا به اعتقاد
ناقص خویش در نوشته ام اکنون ممانعت از راه و رسم انصاف دور است و مهارت
نشیوه دل رنجور است انتظار زبان به تفقد او گشاد و دست التفات بر ریشش نهاد و گفت

تا طالبان وصال و مشتاقان جمال پامال وعده انتظار نگردند چگونه بساط هجران را در نوردد و مصیبات
را چه سازد یکدم رحل سکون در همکان انداز که از باغ گلعذار گلها خواهی چید و بر بستان
اتصال خواهی رسید دل سر به رضا به قضا داده و در مرصد فرمان استاده تا وقتیکه مهر
سمن عذار به رخسار بحوالی مغرب تاخت و ساقی حمی آسمان جام افق را از شراب شفق لبریز
ساخت اجازت نام نگاری نمکین خنده بیرون آمده و درج دهان را به رخصت دخول گشود در
آن بهشت آسا گلشن با دل نمود دل مضطرب و سراسیمه در قدم بدرون باغ گذشت و حجاب
حرمان از دیده خوناب فشان برداشت گلشنی دید مثال روضه جنان گلستانی شکفته تر از عارض
گل پیرهنان بستانی مانند باغ ارم حدیقه نظاره اش زداینده اندوه و غم خیابانش به آبی صفا
قرین طریق اسلام درخشانش چون لعبتان بهشت سهی بالا و نازک اندام بر سر هر روشش نهری
چون چشمه کوثر جاری و در حیث طوبی رازر عونت اشجارش بی شرمساری سروهای جویبارش
همگی از لو مجنون بید پروانه اش صد خیابان صنوبر و شمشاد و رنگینی لاله هایش همان شاهد گزنده
ضمیر را هر رنگ با الهام را ساختی و نمک طرح و صفش همان ستبر که تحنیش دل را بشور انداختی
بچاک سنبلش را کبرایی بنوعی که دل نظاره گیرا در دم بجوی و عطر گلش جان وخانه دماغها
ویران کردی هر سحر رضوان نسایم روضه خلد بدریوزه صفای ساحتش فرستادی و هر صبحدم
غنچهایش دیده از خواب شبانه بصورت عندلیب گشادی نسیم بهاری خاکروب صحن بستانش
ابر زرزار سقای ساحت خیابانش طراوت خانه زاد سبزهای لب جویش نزهت هم
آغوش گلهای خودرویش نوای عنادلش از نغمه عشاق جان فزاتر و صفیر بلبلانش از آوازه

وصال یار دلکش تر نرگس شهلایش چون چشم شب‌جویان مخمور و گل رخسارش مانند عذار عنبرین
مویان بلطافت مشهور لاله‌اش داغ بر صفحه چهره آتش عذاران نهفته آتش بر هم زن داغ خط لاله
رخساران بیت لطیف و دلکش آب و هوائی ٭ دل و جان را از نور و صفائی ٭ ریاض
روشنائی را تحفه ٭ چو فردوس فضائی را تحفه ٭ بهر سو سرو رعنا قد کشیده ٭ بپای حسرت
بر لب جو ٭ درختان جمله سر در سر کشیده ٭ عنادل جمله پر در پر کشیده ٭ دل را از شادی
آن بهشت آسا روضه گلهای انبساط در حدیقه طبع شکفت و با جارت سهی بالا گفت کای ایّام
سیاره فلک دلربائی را مقام کدام است و آن سیاره صبح زیبائی را آرام در چه مکان است
جارت گفت که این قصر را بنظر درآور و دل چون بوی گل در آن خیابان جای ده در وسط باغ قصری دید
چون آن جنت خدای جوبان معمور و عمارتی بر مثال قصور بهشت مقصور نقش چون ابروی خوبان
در جهان خوبی طاق سقفش چون سقف مقرنس این فیروزه گون رواق ارکانش چون ارکان
عبادت اهل الله مشید اساسش چون مبانی اهل ایقان ممهد فرشش همه خوش عرش برین
جدارش چون نگارخانه چین بار برزمین شمسه آتش‌شان آفتاب را از آتش رشک سوخته و سقفش شعله
غیرت در دل فلک افروخته در آرزوی قالب خشتش آسمان را بسی قالب تهی گشته خاکش چون
گل و چو عنبرین بویان شبانگاه فرو آمیخته بیت برونق قصر خورنق فزون ٭ سر تو نهال
بسی نیکی ستون ٭ بعالم فروزی در رواق طاق ٭ خور از پرتو شمسه‌اش نیم طاق ٭ مه جام
بر مهر پرتو فکن ٭ لب بام با آسمان در سخن ٭ نگارستانی از تصویر و سقف و جدار ٭ گل و لاله
در چمن باغ بهار ٭ جارت گفت محل سکون حسن عالم آرا از آنجاست و آن لیلی وش شیرین

کرشمه در این مقام مجانین سیر و پار را هوش ربا است در این گفت و شنید بود که از غرفه
نقش قصر نگاری جلوه نمود و لب حلاوت ریز را بتکلم گشود که دل نام شیفته حالی که ذره را
قتاب شعشعه حسن جانسوز برآن تافته کجاست که مهیای فنا شو که قتاب جمال امروز به
نقاب جلوه نماست دل از استماع این گفتار رخت صبر و سکون بتاراج ناشکیبائی داد و چو
دیده گشته چشم بر در و بام قصر گشاد ناگاه غلغله در غرفه آن بنا فتاد و لاله رخساران ماهوش
دریچه یکی از غرف گشادند دل دید که نوری از آن دریچه لمعان یافت و قتابی از آن روزنه
بربستان تافت شعشعه نیری هویدا گشت که خورشید از شرم آن سر در نقاب غیب
کشید و لمعه مهری نمودار شد که بچهار حد هفت اقلیم رسید نگارین رخساری چون بدر از فروغ چشمه
آتش عذاری شعله حسن جهان را سوخته سرو قدی رعونت قامتش سایکنان عالم بالا را در بلا
انداخته صنوبر قامتی نهال قد طوبی خرامش در جویبار زیبائی عالم افراخته ملاحت پروری شیرین
لبش شور در شکرستان افکنده سمن بری تاب نظاره عارضش و بهار را بر آتش حسرت کباب
کرده عنبرین بوئی شکنج طره آتش‌کیش عالم دل را مقید ساخته مشک بوئی عطر سنبلش و مشام
بسر حد سودا رسانیده نازک اندامی که پیکرش از محض لطافت آفریده طوبی خرامی
که شیوه رفتارش گره در کار بازار تذرو و کبک انداخته رشک کشیده آهو چشمی که دشنه مژگانش نقب
در خانه جان‌ها زده کمان ابروئی که در کیش محبت صد دل قربان تیر نگاهش شده نمکین لبی
ملاحت نمک پرورده دهانش رنگین تکلمی فصاحت خانه زاد بیانش عشوه‌نمائی دل
بر دن کارش دلربائی با فریب و افسون کیدش کافری زنار نقش سر رشته ایمانها تمکین

تیغ غمزه‌اش قاطع جانها **بیت** جادو حسنی صنم فریبی نگه نشسته در جهان شکیبی
بتخانه هند چشم مستش جادو چشمان صنم پرستش گلقند لبی تبسم شاخ خنده شیرین نمکی نهفته
در قند شمشیر نگاه خوبی دامن زن آتش جنونی رخ نمود غنچه لب نزاکت
نسب بصد تعب به تکلم این کلمات شکرآلود گشود که همه طالب دیدار بودن و در
زمان وصال متحیرانه دیده گشودن چیست همانا که ز انوار عشق در چشم دلت چندان نوری
نیست دل خیال پر دل الهی بود که اگر سر در پایش در آتش سوختی خبر نداشتی و بقسمی متحیر که اگر اجزا
وجودش یکان یکان منقطع گشتی حرفی از زد و قربی آرامی برجبیه اظهار نگاشتی شرم عشق مهر
سکوت بر دهانش زده حیرانی جانب دلدار مشغل آتش شده بر مثال گیاه ضعیف از صدمه
تند باد طلبزه در آمده هر عضوش رعشه فرا گشت و از شکوه سلطان عشق نام خویش را در دفتر هستی
نوشت انوار آتش رخسار یار و جوشش جبلکی سوخت و شعلات حیرت در کانون سینه آتش
افروخت **بیت** بر فلک زده رحم است وقت عرض تمنا که شرم عشق بی‌مهر بر زبانش
زده باز دلبر طناز از روی عشوه و ناز درج گوهر گشوده بتقریر این کلمات صحن بستان را
گوهرآلود نمود که ای دلدادای سراپایت در زنجیر زلفم در سلاسل حیرت چه خیال کرده بساط
محاربه با ما در چیده و چه اندیشه نموده که جوابی مجادله ما کرده ازین غافلست که درع
قصب او در مقابل شمشیر با ثبات محالست و تمرد رخش مجادله ما سر بطال و رجال آب
دل با هزار شعلت لرزان لرزان از روی نیازی عرض نمود **بیت** تو تحفه لب خندان و دل
جان بود رستم تو بر چشم آشتی کن من و این ولایت زر تو باری من و رگ آتش عشق

مبتلایم

مبتلایم باید چه کارم دگر باره آن ماه مهر منظر کف بر شیوه ارباب الباب گفت که
مرحمت مهمانی مهمانان نمایند و ابواب مهربانی بر رخ ایشان گشایند تا ساحت این ملک
مضرب سرادقات جاه و جلال گشته هیچ چیز از شرایط مهمان نوازی و مهمانی از و ندیده‌ام
و حرفی از یاری و مهربانی نشنیده دل آصیرت زده گفت درد کانچه و هیچ از نقد جان و دل
چیزی بهتر نبود و آن را نخود نثار ساخت و کان پایه سر بر آسمان نظیر نمودم **بیت** ای دل و
جان مرد و غمت را وطن هر دو فدای تو چه جان و چه تن وصل تو جوید دل و صد انجمن
دل گرد و تو کردم من و صد همچو من درین گفت و شنید بودند تا ز که از دلبران
طناز و مزید تقرب از همه ممتاز داشت ز در حسن آمده گفت تا کی با این هرزه گردی که چه
هوس مکالمه خواهی نمود و اوقات خجسته ساعات صرف هم زبانی این بی‌سر و پا خواهی فرمود
حسن سر از غرفه بدرون کشیده و در صدر ناز حکم نافذ کرده که دل آن ریش از زمین حرم وصال
توقف نماید و در گلشن سرای دیدار بدر آید فرمان پذیران مردم گریبان دل را گرفته
کشان کشان ز گلستان وصل نگارستان بحر کشیدند و یک چمن لاله حسرت در حدیقه
ضمیرش رویانیدند دل را در آن حالت بیهوشی دست داده بود که از دنیا و مافیها
خبرش نبود بهمین حالت در بیرون آن باغ دلکش افتاده دیگر کس بحکم قرب بارندگی
بیت جهان اهر کلی بر نوک خار است خزانی از پی هر نو بهار است قصیص
خیابان کار زار زنبه تخم معاری رو نشان صاحب حالت و اندر آن کارکنان حیات
قوت ز سیلاب حمله ضعف شیر صولت صرف از غش و شتن روایات که عضولا

لفافه دررشته کشیده و فهم ثاقب است لآلی متلالی غریب خیال را بآن آیین در سلک بیان
منتظم نموده اند و صیرفیان حکایات که جواهر زواهر کلمات در درج بیان و درج رشته طبع صاحب
دانش کشیده است جواهر گرانبهای معانی را بدین طور بالقوه و صفایح ترصیع نموده اند که چون شب
روح با عقل برآشفت از غایت کدورت سر بر بالین ناکامی نهاد و چون روز دیگر که نقاشان
اساس آفرینش سقف زنگاری افلاک را بشمسه شمس سامری ساختند و طرح ایوان فضای روزگار
چهار باغ جهان را از خس و خار ظلمت پرداختند **بیت** چو بفروخت زرگر گیتی فروز
ز زلف شب تیره بگرفت روز معمار روزگار چهار دیوار معرکه را به دشمن تنان آهن پوش
ارتفاع داده و غباران بکار نهار روان از جوش تکان بر ربوکشا و غلغله مردان جنگ راه آمد و شد
نفس را بر عملیان تنگ ساخت و تیغ و خنجر بار بر سر فرقهای مبارزان گردان فرق شعشعه سیوف
چون تیغ شعاع خورشید باعث تنویر چرخ مستدیر گشت آوازه گردنکشان از طاق خضرا گذشت
علم بزرگ جوانان معرکه گیسو از پرچم باز کرده طایر زندگانی از شاخسار وجود مبارزان پرواز کرد
صدای سم تکاوران باد پای آوازه ان تزلزل در قبه عرش عظیم افکند شش جهت و هفت اقلیم
اندوخت صورت گرمی بازار کارزار حباب و پردلان را در بوته معرکه گداخت **بیت** بر آمد
خروش دلاور دم ز دم های روئین رو تنه خم ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت چون معاملات چهار سوق نبرد گاه گشوش و کرمی(؟) شمع
و شروع به بیع و شرای جان و تن نمودند اول حریفی که نقد روان جان را سود اجنس گران
بهای ظفر بکف نهاده و در مرصد خریداری آمیختا دار لشکر عشق قائم کیر جوانی به نازک اندام

دیوف

موصوف بضعف تکاوران باد پا را در معرکه نبرد تاخت و بطریقه جولان ساحت میدان را
منظر دلیران اطراف زمین ساخت قوت تمام صاحب شکوهی از خیل روح بعزم جدال آن عدیم المثال
باره هامون گذار را بمیدان کارزار دوانید و عرصه نبرد را بضعف پر دل تنگ کرد و اندید(؟)
هر یک را از اوج مبارز نامی در بزم رزم جامی چند از ضربات سیف و سنان بهم چشانیده
و چون مهم محاربه بآنها فیصل نیافت کار بگریبان گیری رسانیدند قوت که در تنومندی شهره
بود کمر بند ضعف را گرفته چنان خواست که از جا برباید و با خاک ناوردش یکسان نماید ضعف
پیش بین که در فنون شجاعت بی‌مثل و قرین بود پشت پای براو زده بر ساحت میدانش
انداخت و بخنجر آبدار سرش را از تن جدا ساخت دلیران ضعف روح یکبار از جا در آمده
چون زنبوران خشم آلود بر هم تاختند و مبارزان لشکر عشق نیز سیوف بر افراختند نیزهای
افعی آسا چون اژدهای پیچان گشت و به هر کس زخمی رسانید و در دم گذشت تیر چهار پر چون ناوک
مژگان بجوشن جان دلیران و گردان راه سبک نمود و کمندهای پیچ پیچ بر مثال زلف
سمن بران گردن پر دلان را شکسته سیفر نمود و ترس سپه توز چون چرخ معکوس بتان را بر نشان
نشانده و کمان پر کشان را مانند سحاب نیسان بر ساحت میدان از ناوک بارش افشان
و سرهای سروران چون گوی در خم چوگان قوایم ستوران افتاده و نشتر خدنگ مرگ آهنگ
از شریان پردلان فوارهای خون گشاد **بیت** چو برق درخشنده از تیره میغ
همین آتش افروخت از گرز و تیغ روان باد پایان چو کشتی بر آب سوی
غرق وارند کشتی شتاب همه گرز بارید بر خود و ترک چو باد خزان بارد از بید برگ

تا وقتیکه این ایوان مینائی بمشاعل و شموع ثوابت و سیارات زینت یافت و خورشید
گیتی فروز سراسیمه بجانب گاه غرب شتافت گیرودار دلیران در کارزار و غباران برگ انقطع
نهال حیات مردان نمی آسود چون فراشان بارگاه افلاک بساط نیلگون شب را بر ساحت جهانیان
گسترانیدند و سایبان زرفشان روز را به پرده کحلی فام ظلام مبدل گردانیدند خستگان
میدان جنگ عنان بجانب معسکر خود تافتند و آن شب را از جمله فتوحات شمردند روح دلها
مجروح تر از سینه عاشقان و خاطری شفته تر از زلف معشوقان در پرده سرای خود نشست و
با عقل و مخصوصان سخن از هر جا در پیوست و گفت گمره دلاوران لشکر هدف تیر بلا گردیده و تیر
صفدران در بحر نیستی غوطه زدند و دل که مرغ شجر زندگانیست ببلا و محنت حسن گرفتار گشته
و دل عموم رعیت و سپاهی تنگ است در این باب چه سازم و ازین گرداب بلا بزورق
کدام تدبیر خویشتن را بساحل نجات اندازم عقل دانشمند سر بر آورد که شاه انچه زحمت از بد
دل میکشد و بخسرو انچه محنت از خیال بد میرسد حال چنان بخاطر رسیده و ضمیر طالب
این مصلحت گردیده که بمضمون الحرب خدعة نیرنگی سازد و لعبتی درین بساط باز دیگر
تدبیر موافق تقدیر آید و از سربستان فتح و نصرت دری گشاید خسرو گفت غبار یاس
بر چهره امید نشسته و دندانه کلید چاره شکسته مهره دل در ششدر ناکامی و حیرت فتاده
و حریف مقام کعبتین بر لعب در دست ایستاده بیت کسیکه رشته کارش بدست تقدیر است
خیال باطل او چون بر آب تصویر است عقل گفت اگر شاه بملاحظه نقشی که در کارگاه
اندیشه کشیده ام تامل نماید ممکن که موافق طبع نقاد افتاده جاسوسی در خدمت ملک است

تیر هوش سبک خرام طراری که در مرتبه خدعه و فریب تمام و فسونگری که اگر لب بحرف
گشاید نقد آرزو را از کف عشاق برباید موسوم بحیله اگر امر نافذ گردد در ظلمت لیل بقدم نیرنگ
سازی معسکر عشق را در نوردد و ملک وجودش را از تصرف روان بازداشته بر تن
در آورد و نهال حیاتش را بتیشه خونریز از بن در آرد روح از استماع این سخن بشعف و ارزوی
تندی بعقل گفت نصایحت را در میزان خرد قدری نیست و نخوانت سراسر پریشان
و واهی است عشق کیست که بحیله و فسون او را هلاک توان نمود بر فرض تسلیم نتیجه این مقدمه بجز ندامت
چه خواهد بود و ازین قضیه قیاس میتوان نمود که آنچه تصور بی سیمائی نقص قاعده دانشمندیست
و بدلیل و حجت ثابت شد که تصدیق گفتار تو محض ناخردمندیست در وقتیکه عکس تدبیرت
بحیز ظهور رسید و قول تو موجب زوال ملک و مال گردید نعمان بری کلیه شعور از تو برده
در جزئیات جوهر فطانت اثر از مرآت ضمیرت سترده و خاتم خاصه افکارت نام ساخت
بزم نشینی مجلس مشاوره بزبان توهست انواع محنت از صغا و قلت نصیب یا گشت
و غبار غم بتکاپوی تدبیرات تو بر آئینه خاطرم نشست چون فصل سخن را ادا کرد منادی
فرمان حیله و فسون را ندا داد و گفت اگر توانی دل را از سلاسل زلف حسن آزاد نمائی
و از بال آن مرغ بسته پر بندی بر گشائی این گفت و با کمال تضرع و اندوه سر بر بستر گذاشت
و علم توکل بر فراشت حیله در ظلمت لیل نشان مسکن حسن گرفته خویش را بانجا رسانید و بطلب
دل پای نظر را دست بیما گردانید از هر جا سراغ دل گرد سراغی نیافت و از هر کس
حال او پرسید رخ از خویش تا عشا نخو گفت آن صید خسته و طایر بال و پر شکسته

در حوالی منزل صیاد نخجیر آرام خواهد داشت و در قرب مکان او ارقام مینایی بر صحیفهٔ اظهار خود
خواهد نگاشت بهتری از خدمت حسن پرسید که ملکه آفاق را چه گل در گلشن جانب بالیناصفت
در خیمه ماوت جواب داد که از این پیش خمکی ابد سه روز شد که باغی که در پهلوی آنست مسکن
فرموده حیله بسمت باغ روان گردیده و در قرب آن گلشن صفیر منقار مرغی شنید که از نخبت آمده
و در دو مینالید بر اثر آن نغمه صدای دلکش بگوشش رسید که باداء این کلمات مترنم میکردید
بیت زهجرت نمیدانم چه سازم ٭ بمیرم یا بسوزم یا بسازم ٭ ز مردن در فراقت گر گریزم
چه میکو بمیرم یا بسازم ٭ حیله پروانه این برگرد آتش گردیده و بتیغ عشق و آتشش تو رسید
و مانند دمن بر پایش افتاده دل گفت کیستی تو که مرا از خیال یار باز میداری و به صحبتی لدارم
نمیگذاری حیله اظهار کرد که از چاکران درگاهم و کمین بندهٔ آستان شاه دل که از کیف باده دیدار
مست ولا یعقل لب بدین نوع بجواب گشود که من زاویه در حیلهٔ غم و گوشهٔ تنهایی
محنت و الم شاه کدام است و شاهزاده را چه نام مرا بجز از دوست آشنائی با کس نیست و شناسای
من در جهان یکی نیست بیت هرچند بهره کو نشتافته ام ٭ بیدینم اگر بغیر او یافته ام ٭
در خاک بسوی کعبه ام رخ مکنید ٭ گر زانکه بغیر اوست رخ تافته ام ٭ حیله عرض کرد که از انکار
این امور بجز بدنامی نتیجه ندارد و در خشکی در زمین بطاقی گاری نغیر پدید است و رسوائی ثمری ندارد دل
پاسخ داد که رسوائی شهرتیست که من او را شهریارم و بدنامی ملکی که در تحت تصرف دارم بیت
خوش بد نامم دگر مرا نام کدام ٭ ناکام کدام هم پیمان کام کدام ٭ کشتی کرد گر مرا سر انجامی نیست ٭
عاشق شده ام دگر سر انجام کدام ٭ هجران حیله شکنجه عذابم مبتلا ساخته و فراق در کشاکش بلایم انداخته

تو باری از جانم چه میخواهی من با غم دوست بیزارم از سلطنت و شاهی بیت بیا ساید همه شب
مرغ و ماهی ٭ نیاسایم من از جانم چه خواهی ٭ حیله دید که ساقی محبت بنوعی جام لبالب شراب
باو پیموده است باده عشقش بنوعی مست و لا یعقل نموده که بفسانه و فسون هشیار نمیگردد و بی ضبط
بیهوشی در نمی نورد گفت اگر مطلب شاهزاده وصال یار است و مدعای ملک زاده اتصال
به لدار کمینه چاکر را در تمشیت این مهم بدست طولا و سعی است بی همتا بشرطی که شب ترک
فغان نماید و بمکانی مناسب سکون نماید اگر علی الصباح دیده شهریار و الا تبار از نور جهان
آرای جمال یار نور فرا نگردد بار دیگر فغان را ساز کرده و بار تقطیع لوله نو؟
نالهٔ اشتغال فرماید دل با امید این خبر جان بطاقتی بدست ریاض صبر داده در گوشهٔ سر بر بستر
استراحت نهاد حیله کمند پرپیچ و تاب از میان گشوده بر شرفه دیوار باغ دیدار انداخت و مانند
صرصر بهاری انجمن آن چمن را مسکن ساخت و بصوب قصر دلارام سیار گردید چون بجوار
آن دولتکده مقام رسید دید که گرداگرد آن مقام را محافظان احاطه نموده اند و بشرائط حراست
و پاسبانی اشتغال فرموده لمحه آرام گرفت تا خیل خواب بر جفان ایشان تاختن آورد و لشکر
منام رخت شعور ایشان را غارت کرد همان کمند را بر گوشهٔ قصر انداخته چون تیره دمای حلطومان
ببالا دوید و از راه بام بدرون آن خجسته مقام داخل گردید و در زیر دیکی آن قصر رفیع بنا چند
قصر دیده نهاده و بر یکی از آنها سیمبری نازک اندام تکیه داده و شمعهای کافوری در اطراف فرش در
سوختن از تاب شتاب نمایش خانه گرم افروخته بقرینه دانست که حسن عالم آراست که
شکوه جمال او را این شعر نعت بیت همین حسن است برخورد چیده چندین بوستان در زنده

کسی از بهر یک دیدار صد بستر نمی سازد * در دم وارودی بیهوشی فراتر از جمال یار بدبلغ
آن عنبرین مو رسانید مهر سمن عذار بیهوش کرد و بد حیله چاره جوی آن ماه سنبل مو برادران حالت
بر داشته از ان قصر برون چید و بجانب دل اندوه خاص روان گردید اگرچه سر بر
بستر استراحت نهاده بود اما صد خار محنت در دلش نخلید و هر ساعت بتصور جمال یار
از خواب و قرار بیکار میگردید حیله چون با دل ملاقات کرد نقش بیرنگی کرده بود بر صفحه
خاطرش رقم فرموده بمضمون آنکه بیت هر که او همرنگ یار خویش نیست * عشق او جز
رنگ و بوی بیش نیست * او نیز متوجه عالم بیهوشی گردیده بساط بیهوشی گسترده حیله
صد حیله برداشته تا دل بخود آمد و قرار دلو که حسن عالم آرا را برداشته بمعسکر خود خواهد
انصاف نیست ضمیر عشق آسمان پایه از شعله خشم عالم سوز که در آن تیره شب بعطف دامان
پنهان مینمود نفاذ یافتن فرمان واجب الاذعان بتقید و حبس حیله چاره جو و دل غم فرسود
فلک فتنه باز بزم آرایان بی جور و ستم نیست پیمانه که هرگاه مخموری بصد تعب مینای شراب
بدست آرد در گوشه جمعیت بترتیب بزمی بکار دستور قطره از آن باده بساغر عشرت
نریخته ابری گرد و ژاله بارد هر ژاله آتش با شکستن آن شیشه صد کار روزگار غدار محفل آرایان
حیات را عدو نیست دانا که هرگاه مستمندی سر رشته العشا یاری محکم سازد و درد مندی
طرح بنای صحبت با دلداری اندازد تیغ گردد در قطع آن سررشته بر آن و سیلی شود در
انهدام آن بنا خروشان بیت گیتی که نشیمن زوال است * آتشکده در آن حرام است *
ماتم کده ایست تیره و تنگ * با وی نه فسانه بوی و نه رنگ * خار جهان در پای دل خلیدن

پیش از آنکه در بزم وصال در نشیند شاهد این دعوی است و از آتش هجران سراپای سوخته
گردید قبل از آنکه بمدعای رخسار یار عدیم المثال مینید مقوی آنمعنی تفصیل این اجمال آنکه
در آن شب که حیله بفسون و فریب حسن عالم افروز را بدست آورده متوجه معسکر روح گردید
باتفاق دل بسرعت تمام آن مسلک را در می نوردید عشق بلند پایه را انتظار رسیده که چون لشکر
روح شکستهای متعاقب خورده اند و ملازمان موکب نصرت نشان مبانی جمعیت ایشان را
زیر و زبر کرده اند مبادا از راه شبیخون نمایند و در ظلام لیل بکینه خواهی آیند از روی احتیاط
خود ساعتی با چند نفر از محرمان در حوالی راه کیوان شکوه میگشت و نفسو حفظ هر حدی
از حدود را بنام یکی از مبارزان دشمن شکن نوشت ناگاه دل و حیله منظور نظر خورشید اثر گردید
نزدیکان بزم انس ایشان را دیدند و فرمان قدر توامان بگرفتن ایشان نافذ گشت و قهرمان
امر باد پای آورده ان اسیر دلان شکسته بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم بیهوشی
کیست و تو را از بردن او مطلب چیست دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد
و بچگونه زبان از لا و نعم نگشاد و از حیله پرسید و فرمود که مهر از سر این سر مبهم بردار و آنچه
محض صدق و راستیست بر طبق عرض گذار حیله چون برگ بید لرزان بر خاک افتاده بدین نوع
جواب داد که اظهار این حال از منهج صواب دور است و انکشاف این سر در پرده بعد از رتبت
عشق تبار پرده خاص خرامیده ایشان را احضار ساخت و لوای تفحص بر افراخت حیله بر لوح
عرض نگاشت که آنکه لباس بیهوشی پوشیده و جرعه مدهوشی نوشیده ثمری است از نورس
از حدیقه شاهی و کوکبی است روشن از برج شاهنشاهی و دیگر از تاب غم چون خم می در جوش است

وازچنگ الم مانند نای درخروش کلبیست ازگلبن روح و نهالیست ازجویبار آب
فتوح من نیز سایه کردار ملازم اویم وبجهت استحکام سررشته لعشچاره جویم نهال صدق
این بود که درحدیقه اظهار کشتم وحرف رست آنکه برلوح عرض نوشتم **بیت** گرمیل جفا
داری اینک سروطشت ❊ ورمیل وفاداری اینک دل ومن ❊ شعله خشم جهانسوز
بنوعی بلند گشت که ازمحدب فلک الافلاک گذشت وتیغ سیاست خسرو عدو سوز
بنوعی تند گردید که اجل ازبیم برخود لرزید خواست که بکزلک غضب حرف وجود جملکی
را ازصفحه جهان سترد و ازصدمه قهر بنای خانه حیاتش ز اویران کند حلم گران سنگ
مانعش شتاب گردید وحکم واجب الاذعان بنفاذ انجامید که دل وحیله رابقید ساخته
در زندان فراموشان اندازند وحسن را بخجالت افاقت آورده درج عتاب وخطاب را
سرکشوده ونکوهش افزون ازحد وقیاس نموده حسن لب بتضرع کشاده وبرثبات ثبات
خویش را برای شاه عرضه داده و آن شب بانمقدمات بپایان رسید وطومار ظلام ثبت
نورمنطوی گردید **ترتیب بزم نوبت ششم بجای بدستی مبارزان کینه توز وبهوشی نمایا**
ندن ورکیفیت شراب تیغ خونفشان محبت عالم افروز روز دیگر که مشاطه روزگار
شاهد جهان را بسفیداب صبح وگلگونه آفتاب آرایش داده ولعبت سمن عذار روز تاج
زرحوزی خورشید برسر نهاد **بیت** چوعالم برزد این زرین علم را ❊ گرفت تاراج باشد
خیل غم را ❊ نوعروس تیغ ازحجله نیام بیرون خرامیدن آغاز نهاد وشاهد سهی بالای
لوا زلف مجعد را بازکرد ناوک خون ریز چون مژگان ترکان گرم ستیز گردید وکوس

بر

سیه توزمانند جهان مهجوران ازپیکان جانستان لاله ریز گشت نوجوانان آن انجمن بامید هم آغوشی
شاهد فتح نقد جان برکف کرده شهند ودلیران معرکه علم هم آغوشی آن عمر فرسا بتان را برافراشته اجل
در آن روز قیامت نهیب سراسیمه گشت که باکه ملاقات نماید ومرگ حیران ماند که کرا درخاک فنا
فرساید ابستی گریزان تر ازتیر نگاه لب بدیده گردیده وبستی پیچیده اجلطلب دصید روح سروران
دامی درزمین معرکه کشید ودرین روز ازصف لشکر عشق تمباز زشیر صولت وتهمتن تحجر همت یعنی
محبت که برادر حقیقی عشق بود درمضمار کارزار بجولان آمده وخشونتش زلزله درارکان قرار سپه لامان
انداخته تمنانام جوانی برق حمله تیغ جدال آن عدیم المثال را ازنیام انتقام کشید وپذیرای مقابله ومقاتله
اوگردید محبت کعشش دانسته خویشرا درآتش فنا میفکن وجبت خس وجود خود را بشعله سوزان تیغ
من مزن که این طارک خون ریز برفرق آتش ناشسته که تا جگر شکافته وبسری نرسیده که ازبدن
انقطاع نیافته باشد دربساط محاربه من حریفی باید که از دل وجان اول گذرد و درمعرکه حرب
من دلیری که بحیات ننگرد تمنا ازاتش بسود ابجوش آمده گفت **بیت** ما شعله غیم و شده تند
اعتبار مات ❊ شمشیر مرگ تیز زسنگ مزار مات ❊ این گفته وباتیغ خونفشان برادو تاخت
ومحبت نیز لوا حرب او برافراخت وبسر پنجه دلیری آن تیغ زا ازکفش بیرون برده وگلویش
بخم کمند مسلسل شکنج درآورده وکشان کشانش بجانب لشکر کشید وبامر عشق تلبندیکان در
زندان فراموشان محبوس گردانید سپاه روح بامر نافذ آن صاحب فتوح مانند سیل بیجابا ازقلب
وجناحین برمعرکه ریختند وبرتیغ بنای رشته حیات دلیران گسیختند متابعان عشق
فلک شکوه نیز ازبال عقاب خدنگ بندگشاده وشاهین شد پرواز تیر را بقصد صید مرغ

روح سرفرازان پرواز داده ابدان روئین تنان از صدمه ناوک دیده ها زخون چون پرا صبح
عشاق مشبک گردید و صرصر خونریزی بساط حیات صفدران را در نوردید شعلهای شمشیر زبانه
بر فلک اثیر کشید و موج خون جوانان بدامن سپهر رسید و ناوک تیغ زرین چنگال خورشید به پیشه
مغز مشتاق و پلنگ شب بر قله کوه فلک استقرار یافت شیران بیشه حرب پنجه مردی کشودند
و بخون شکاریان دشت قتال رنگین نمودند دلیران معرکه نبرد بنوک سنان درهای مرگ بر روح اهم
میکشودند چون چراغ خورشید از دامان شب زاغ خاموش گشت و شمع مهر از صرصر ظلمت فرو
نشست شعله جدال انطفی یافت و هر دلاوری بخوابگاه خویش شتافت و آن شب را با صد گونه درد و رنج
بنالک و ملال احوال بسر رسانیدند و چندین گره غنچه غم و چمن دل به نسیم آه شکفانیدند روح با تنی بیجان تر از
تاب غم پهلو بر بستر ناکامی نهاده عقل دیوانه گرداغ عنان ورق آرام و قرار را بدست صرصر حیا باد داده از
تراکم امواج هموم سیل خون جگر از سر شهنشاه و وزیر گذشت دیگر یارای چاره جوئی شدن نداشتند
و در مزرع تفکر تخمی نمیکاشتند با خویش میگفتند چون تخم آرزو تباه و دست امید از دامن هر چاره کوتاه
گشته و غبار یاس بر چهره مشاهد مقصود نشسته و موج بحر پریشانی بفلک رسیده و دیده امید از
رمد الم بی نور گردیده در بیخالت در صحرای چاره جوئی تکاپو نمودن و اوقات صرف تدبیرات نمودن
از نهج صواب دور است و خلاصی ازین ورطه غیر مقدور **بیت** درد و ستم ما چو نیست جانان ارادتی •
بلند آشیم ما کرم او چه میکند • درین اثنا روح جهاندار سر از جیب تفکر بر آورده پرسید که از جمله اثری پدید
نگردید و خبری از دل ابوش جان نرسید آیا آن بسمل شکاری در شرف که به ترتیب و انظار یا بال و پر شکسته
در کنج کدام قفس نشسته یکی از جان عرض نمود که چنین مسموع گردیده که آن دری بزم جهانداری چون کبوتر جان

عشق صاحب افسر در صدف زندان فراموشان محبوس است و از آفت مرگ دائم مصون و محروس
روح چون ماتمیان بدست غم گریبان چاک زد و بمثال مستان از تاب آن جرعه لبالب بیهوش شد
و چون چنگ با قد خمیده از دیده پاره‌های سرشک روان بر دامان بریخت و مانند صراحی تا گردن
در شک و ماتم نشست چنان خروشید که فلک مهر را دل بسوخت و آنچنان نالید که از سوز
درونش آتش در دل مستمعان بر افروخت و کف دیگر پیمانه زند که سرشار نشته و ایام حیات بنهایت
پیوسته بی وجود دل اثری بر حیات مستعار مترتب نیست و بی گل رخسارش باغ وجود را همه افسرده کیست
صباح خود کمر محاربه استوار خواهم کرد و بساط مجادله در عرصه کارزار خواهم انداخت شاید بخت برگشته
معاونت نماید که بزخم زبردستان یکی از مبارزان لشکر عشق از پا در آیم و مشت از این وجود [illegible] را
در خاک عنا نقش نمایم این گفت و سر بر بستر استراحت نهاده خفت **تنظارت صرفه کارزار نوبت
هفتم با آب و تیغ مبارزان پژمرده گل حیات بهجت از سموم شمشیر غم** روز دیگر که از تحریک
نسایم نشاط مهر جهان افروز ریاض ساحت هفت اقلیم با زاهیر نور و ضیا آراسته گردید و فراش کار
خانه مشیت مالک الملک قدیر سراپرده زرین طناب آفتاب را بر ساحت جهان کشید **بیت**
چو لعل آفتاب از کان بر آمد • ز عشق روز شب را جان بر آمد • مبارزان نبرد از نیایان طرفین
تکاوران باد پا را بر انگیختند و رشته های تعلق را بکشاکش حمله بر دار گسیختند سهی قامتان رعنا
قد طرهای لوای مجعد را گشودند و نیزهای خطی سهی بالای نخل بالا را بر لعبون نقد جان مبارزان آب
نمودند سهیل سهبان بازی چون نفحه مهور دلیران غازی را از لباس حیات عور نمودند پیکان جان ستان
روز نهادر سینه پر دلان گشودند نهال خدنگ بر جویبار جگر مردان قد افراخت و غریو کوس از کان

ثبات سروران متزلزل ساخت هر روح فلک کوکبه درین روز غزا دانجا میدید که صلاح جنگ
منحصر سازند تا خود قباب صف یکسواره بر قلب لشکر دشمن تازد و تکاور فلک رفتار از برین بر زین کشیدند
تا بر مثال سیل بهاری بر توده حیات سپاه خصم رخنه متزلزل سازد عقل خرد پیشه و باقی سروران چون پیش دلت
بر خاک نیاز گذاشتند و لوای تضرع و علم عجز برافراشتند که بهیچ مثال ما غلامان خانه بچه آن است که در را
خسرو انجم حشم سنجاک غا فرساید و غرض از حیات اگر شاه جهان پناه ابواب جنگ و پیکار گشاید تا از
زندگانی رمقی هست رضا ندهیم چه خواهیم دید که جان نثار فرو در نجات خود متحمل زحمت پیکار گردد وقتی این
مطلب از قوه بفعل خواهد آمد که صرصر نیستی بساط حیات ما را در نوردد شاه رعایت خاطر آن سپاه
نموده قدم از دلوی آن اثر کشید و بهجت بلند مکان پذیرای حرب معاندان گردید شعله جهان سوز تیغ را
از نیام انتقام بیرون آورد و دو بار بی اندازه قصد مجادله کرد عشق والا تبار از بنیاد کار جان سپار
استفسار حال بهجت نمود گفت مدار جمله دلاوران بر روح صاحب فتوح است غم جانبازان کرد صیت عالم
گیری او در آفاق منتشر گشته بود و دو خورشید جلالت او از سر حد بیان گذشته بفرمان شهنشاه انجم حشم علم
محاربه بهجت را برافراخت و چون سیل بهاری بر ساحت مضمار محاربه تاخت بهجت خوشحالت که بوی گل
نارنج آتش فشان بجز من عمر او رحم تقی ساید لیکن غم از پروانتقاب خدنگ مرغ روحش را صید نمود ملتفت
که دید که شاید غم بعد از آنکه و بهجت بهجت را آنجا که نیستی فرسود تیغ برکشید بر فرق لشکر روح حمله نمود تا
رسید که میر زنان ساخت و نهال وجود بی بندیه که از بن فکند چنانچه روح بعیان بر گشتن سپاه امیر فرموده عشق
نیز بجمله مبارزان لشکر خویش اشاره نمود یکدم دشت حرب دریای خون گشت و در یک نفس شمع حیات
عالمی فرو نشست از بس غبار معرکه تراکم یافته طایر روح ارباب شهادت را پرواز ممکن نبود تا تقدیر

امواج خون چو انهار متلاطم گشته که مرغ روان دلیران چون مرغ آبی شناوری مینمود و در آن روز
حرب بنوعی شدت لو یافت که جملگی دلیران دست از جان کشیدند و بقسمی آتش پیکار اشتعال پذیرفت
که اکثر سواران برخنه آتش غیبی گردیدند تا وقتیکه بدمه و فسون چرخ بوقلمون رنگ ساحت جهان
چون چهره ارباب شقاوت سیاه گشت و غبار ظلمت بر رخ روز روشن نشست بازار قتال
گرم بود و کسی در باختن جان تقصیر نمینمود و چون پر چوگان باز روزگار گوی زرین آفتاب را
از میدان سپهر بیرون برد و چرخ شعبده باز از لک شب نقش وجود روز را از صفحه روزگار سترد
بیت شباب کام کاهو چین کرد ۞ بناف مشک خون خورد آهو کفن کرد ۞ هزاران ابر بره لیها
پر از شیر شد بر زین بره شد آرام که گیرد ۞ بقیه السیف همه دل شکسته و مجروح بمعسکر خویش
بازگشتند و خسته تن و شکسته خاطر در کنج خیمه خود نشستند روشنی بخش مجلس پیکار نوبت شستم از
شعشعه شمشیر شیوف گردان و فر شوکت نطق آتش شجاعت زر ریاد حمله محنت روز دیگر که نشان
تقدیر مالک الملک قدیر گل معصفر چهره انور را بر گلبن خنجر برویانید و نهال ظلمت را از عرصه
حدیقه غبرا مستاصل گردانید از حرکت حمله دلیران گلزار آتش شکفته و در زر آب تیغ مجاهدان غازی
ساحت جنگ و پیکار نصرت و صفا پذیرفت یلان پر خوش چو روبه صف بستند و گردان
گردنکش از پی کین خواهی بر خاستند نهنگان بحر دغا در بحر حرب شناور آمدند و پلنگان قله هیجا
مستعد جنگ و پیکار شدند درین روز خسرو گیتی ستان مغیث عشق صاحبقران فرمان فرمود که
محنت وافر صولت و اسب پیکار دلیران بر میان زند و مانند سیل بهاری بر دشت حرب گذر
کند محنت با سازی تمام بر زین خدنگ قرار گرفت و مجادله دلیران را کار بجان و دل پذیرفت روح

نیر فرمان دولت که زحمت پذیرای حرب او گردد و بباد حمله مردانه بساط تعیشش را در نوردد و لیکن محنت
در واداول امعاونت بحث زحمت را در شدت حیرت سر گردان گردانید و چند انکه زحمت
کعبتین برلوا انداخت اثری از نقش مقصود هویدا نگردید چون بخت برگشته لعل الضرب تیغ عالم سوز آتش
رحمت حیات را در آتش فنا انداخت و لواء سفر آخرت برافراخت از وقوع این حادثه اوراق
شجره امید مبارزان لشکر روح بباد یأس بر شد و آتش حسرت در کانون درون دلیران معسکر آن
صاحب فتوح شعله زد و از تاب شعله حیرت خویش را پروانه وار بر شمع تیغ آتش افروز پیکار زدند
و مانند سحاب نیسان از سهام خونریز آتش افشان شدند ابدان رویین تنان را از کثرت زخم از
جوشن امتیاز نبود و از دست سروران بر مثال کوی در صولجان قوایم ستور میمود و گرز مغفرشکاف
دکان نوتیا فروشی گشاده و نیزه آهنی مثال مهره پشت دلیران را بر مثال دار سبحه سوراخ میکرد تیر
چهار پر مانند مژگان دلبر جز بر صید و صید مردان صفدر آرام نگرفتی تیغ مصری نغز نقش وجه جانان
حرز ارزد فر ایام نسترده حاصل تا وقتیکه مبارز شب بکمند مشکین ظلام خسرو خاور را از صدر
زین افلاک بر زمین مغرب کشید و لواء سلطان حبش با وج عیوق متصل گردید شدت انحصار بر
بر جا نماند و کسی از آتش و کوشش نمی آسود و چون پلنگ شب بر قله جبل فلک علم افراخت و شیر
زرین چنگال روز در بیشه تحت الارض نشیمن ساخت پلنگان شیر حمله دست از محاربه کشیدند و گردان
آتش عنان با بل استراحت گردیدند روح افسرده دل تر از عاشقی که از وداع یار باز آید و خونین
جگرتر از گرفتاری که در ولدی حجر قدم فرساید بسراپرده خویش نشست و طالب جهان دیده
دستور کاردان گشت و صفحه مشاورت را گشود و شروع در تنور مقابله و مکالمه نمود و گفت

برگ و بار حمه امید فرو ریخت و رشته تدبیر از یکدیگر گسیخت از شدت باد عشق آسمان پا شجره
شوکت انقطاع یافت و بضرب طپانچه صولت آن جهاندار شاهد فتح و نصرت رخ از ما تافت
جوانان کاری در بحر نیستی مستغرق گشته و مردان کارزاری در زندان فنا محبوس شدند کسی از سروران
لشکر نماند که تیغ مجادله در غلاف تواند کشید و تیغ فنا دست نگذشت که بدامن شاهد مقصود
تواند رسید اکنون چاره منحصر در آنست که خویش را آفتاب صفت علی الصباح بر قلب لشکر خصم
زنم و بنیاد حیات اعادی را بتیغ صاعقه بار منهدم کنم یا چون خورشید رایت عالمگیری بر خوام
افراشت یا اگر چشمه زندگانی از ریگ خاک فنا دستی خواهم انباشت جهاندیده دستور درج جواب را
بدینگونه گشود و این کلمات را عرض نمود که تا چه سال خورده مجنت فرسوده من در ساحت حیات
قدم افراشته است ایمنی از قوه بفعل نخواهد آمد که سر دولت خسرو انجم حشم در چمن معرکه خرامیدن آغاز
نهد و ماتمشته حیات در لجه روان آب نخواهد گذشت که شاه ملایک سپاه عنان زورق قرار
بدست پیصبری دهد بعد از آنکه باغبان حدیقه جهان نخل زندگیم را از بن بر اندازد و موج نیستی سفینه
جانم را در بحر عدم غرقه سازد و در باب حرکت و سکون امر خسرو مطاع است آنشب در این گفتگو
بانجام رسید و طومار لیل بدست روز منطوی گردید **تلاطم بحر حرب نوبت نهم از مصر حملات**
دلیران دشمن شکن و گرفتاری زورق وجود عقل صاحب تدبیر در گرداب کمند جنون رویین تن
چون ملاحان سفینه آفرینش زورق زرین قباب را در بحر خضر سپهر روان ساختند و سفینه زر اندود
مهر انور را بباد بان شعاع افراشته **پت** دگر روز کاوره گرد و خورشید تاب ❁ برون زد
سر از کنج کوه قباب ❁ دریای سپاه متلاطم گردید و امواج بحر معرکه با وج افلاک رسید نعاین

مراکب باد پا در شرط مضمار کارزار روان گشت و مد و جزر دریای جنگ از طرفین از آسمان گذشت غلو
کوس رعد صولت زلزله در ارکان ثبات پردلان افکند و نهیب کرنای حرب اهوال اشجار ثبات
و قرار جوانان را از جا در قلع کند صداهای روئین جنگ جویان را از زندگانی مایوس کرد و نسیم
حمله پردلان گلهای فنا در روضه مبارزان رویانید **بیت** درآمد بشورش دم گاو دم * بجوش آمد از چوبک زنان
نای روینه خم * سنان سپر درخشان شکاف * برون رفته از تکمه پشت ناف * درین روز
عقل بلند مکان فرمان داد تا باره‌های نور در ابرستوان بپوشانیدند و سلاح جدال مهیا گردانیدند
خود آهنین را از فرق خویش فرق ساخت و نوک نیزه‌ای که دار را لتمه افلاک برافراخت تیغ مغفر شکاف
حمایل کرد و ترکش پر تیر در آغوش آورد و دو پای سعادت در رکاب گذاشت و راه صحرای جدال برداشت
چندانکه روح اظهار نمود که پشت دلیران لشکر بتقویت در شکستگی دل شکستگان منفرانی و این شغل
بدیگری حوالت نمای مفید نیفتاد و روی بصف جدال نهاد و جمعی از جوانان لشکر عشق خواستند که پذیرای
محاربه عقل گردند عشق بانگ زد که این عقل است و در معارک جلادت و مردانگی سواران را از زین
بر زمین افکنده و مهول اشجار دلاوران را از بن برکنده محاربه او دلیریها باید و صفات شجاعت از رستم
یا بی‌پروائی از سر و ال و جان برخاسته جنون ذو فنون که لواء وزارت عشق تسخیر است عرض نمود که
مقاتله عقل را من خواهانم و انباشتن چشمه حیات او را من توانم عشق رخصت داد و جنون ذو فنون
لباس تمام آهنگ جنگ کرد و روی بمجادله عقل آورد و مانند ابر بهاری از ناوک جان گسل باد تیر
باران کرد و دید جنون در آن حالت سپر شکیبائی و قرار بر سر کشید و بقوت بازوی مردانگی شمشیر از نیام انتقام
کشید عقل نیز تیغ بران افراخت و بر آن دلاور بتاخت و دیر زمان بازار تیغ آتش فشان گرمی داشت

لیکن

لیکن فتح و فیروزی رقم اقبال را بر ناصیه حال هیچیک نگاشت عقل آسمان رفعت را دستگی دست
داد و تیغ بران بدست از روی جلادت و دلیری بر جنون حمله در کرد و دید لیکن چون بخت برگشته بود
دست آرزو بدامن شاهد مطلوب نرسید و در اثنای تاختن اسبش بسر در آمد و روز گوشش آمد چون
جنون بند گردن او متقید نمود بمعاونت جمعی دیگر از ساحت معرکه اش ربود و بصف لشکر رسانید و بامر
ملک ملک بخش محبوس زندان فراموشانش نمود روح بانگ بر لشکر زد و کل باره پیکبار عنان ریز
بر قلب لشکر عشق زدند و سپاه عشق تا جمعیهم باد و باران آهن خای را از جای در آوردند شوری بهم رسید
که هنگامه محشر بباد رفت و حربی در پیوست که اجل بدو دست سر بنهو گرفت و از میان معرکه بدر رفت
غبار پیکار موجی بلند گردید که روح کشتگان مجال قطع تعلق از ابدان بدشت و سیلاب خون تقسیمی
روان گردید که حباب بر ساحت افلاک خیمه افراشت تا وقتیکه زیفن روزگار از تیر خنگ آسمان
زین بزین برگرفت و سطح غبرا بی وجه بر عالم فرو رکوند طلایع تیره روزان بذریعه کشتن و بستن
و اندوختن را بازار گرم بود و شمشیر هندی از سر فشانی گمی چون از عکس خون کشتگان آئینه فولاد
هم رنگ باده حمرا گردید از چاک گریبان سپهر دامنهای سینه آتش از مرگ بر دود کان الطهور رسید به تیغ
روی بمعسکر خویش گذاشتند و خستگان جنگ دست در آغوش زخمهای کاری کرده سر بر بستر ناکامی نهادند
و دل شکستگان سینه تنگ بر خاک بی سرانجامی فتادند روح مثال قالب بیجان و جسمی بی روان بر آرامگاه
خویش نشست و از نهایت حزن و الم راه آمد و شد دیکلم ارکان جولت بر غوبت چون پاسی از شب گذشت
و غبار ظلام بر مرآت آسمان نشست پرده دار حریم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق هوشمند رسولی
بپایه سریر اعلی آمده و کاردانی از خیل آن خسرو بلند همت تحمل ادای رسالت شده اگر فرمان باشد در آید و مطلب

نمود عرض نماید خسرو مجروح دل رخصت دلبر رسول عشق بلند مکان بدرو ان خرامید بعد از اداء وظایف
دعا حاجب المقرر بجای مقرر رسید و لب بادای این حکم گشود که سلطان فلک شکوه فرمود که از روز رکه نیران
جنگ و قتال فیما بین اشتعال یافته نقش وجه چندین هزار نفس از لشکر طرفین از لوح هستی محو گشته و چندین
هزار کس سر بجد عدم پیوسته اند این همه بوسیله و بیجا آن خسرو فلک شکوه ذات اقدس است در این
صورت صلاح ما در امر حرب بیجابت صباح که خسرو خاور علم بر کشد و قصاب مهتاب بر افق
دامن در کشد مهیای حرب شد باید که بنفس نفیس با ایشان بساط محاربه بخواهیم چید و جویای جدال آن خسرو
والا تبار خواهیم گردید اگر کار فرمای این کارگاه قضا بساط وجود ما را از ساحت روزگار محو ساخت بی قیل
و قال ملک بر ایشان مسلم است و اگر فرمان ده ما قدر تزلزل در مبانی حیات آن خسرو فلک رتبه انداخته شد
ولایت و رعیت بما متعلق و ایشان را نصیب ملک عدم است و اگر حلقه مطاوعت در گوش کشد و غاشیه
متابعت بر دوش آرد باعث فتنه و فساد نگردد و این شق اسلم است روح بعد از لمحه فرمود که موقوف اخرا
جواب نیست و سخن اول است **بیت** چو فردا بر آید بلند آفتاب ٭ به پیکار خسرو نمایم شتاب ٭
رسول زمین بوسیده بر خواست و روح لطف از لاله دل البته بر تحت رفت **رسیدن نسیمی از گلستان**
سینه بر قفس آن مرغ نیم بسمل یعنی پیغام فرستادن حسن عالم آرا بسوی دل بی حاصل تن عاشقان
ولد الهر اطرفه حالات است که چون مرغ دل را در شبکه محبت گرفتار و منقید سازند و طبل آهنین لواء
عشق بازی در کلبه عشق کلبک خرامی بر افرازند دیگر آرزوی خلاص از دام گرفتاری بهم رسانند و
در گوشه محنت به نسیم ناله و فغان گل غم در حدیقه خاطر شکفانند **بیت** عاشقان را چه غم از سیل بلا باشد ٭
موج کی مانع آید شد دریا باشد ٭ نظیر این بدیع صورت حال دل است که چون در اولین

پرواز نظر طایر طلبش گرفتار کشاکش زلف سمن سای حسن عالم آرا گشته بود و درویکه با مرغان عشق
فلک شکوه بزنجیر زلف زندان نیز در حلقه گرفتاریش فزود و چشمه اخواتش از آن گرفتاری مکدر گشت
و بر آئینه خاطرش غبار بی تازه نشست بلکه بهمان قمری بر یاد سرو قامت دوست علی الدوام بنا زفغان
بر ساز چکاد بسته بود و عندلیب آسا بنوای جان گزای خاطر مستمعان را جان گداز و آتش افروز نمود
دار زنجیر بهمین خورسندی داشت که نشان از زلف یار دارد و در زندان این جمعیت خاطرش
حاصل بود که کسی همت باو دارد که از دیار دلدارش نمکیار و حسن خورشید عذار اگرچه از دام عذار
زندان آزادی داشت لیکن از درد گرفتاری دل ارقام مطاقی بر لوح دلش منکاشت و در وقت
که شعله مهر جنون خرمن شجاعت عقل را سوخت و آتش حسرت در کانون درون روح بر افروخت
چون شعبده دوران یوسف ماه رخسار خورشید را در زندان غرب متواری ساخت و یعقوب شب
با دیده کواکب فشان بجستجوی بوی قمیص بر فرخت آن زلیخای مصر ملاحت قریب را مخاطب گردانید
که چندین روز است که دل گرفتار زندان فراموشان است و از گرفتاری او سینه ام بر مثال خم
باده جوشان است اگر از مرتبه حقیقت در نگذریم آخر از ین باو آنچه تعبیر نمایم که در راه ما گرفتار گشته
و بجشش از شوخی مژگان خواب آلوده ما بر گشته و از ما یکبار نام برده ایم در راه چو قانه سپرده ایم موجب گر
ازین بیش بنیرنگ و فریب بدهش آوردی بند از پایش بردار و شب پیغامی از ما بگذار که اگرچه تو
در واقع در زندانی لیکن بند گران تر از کوه مرا از گرفتاری تو بر دل است و چندین گونه قید از ین
حبس مرا حاصل است اما امید آنکه دستم از چاره کوتاه است و منع خسرو سد راه **بیت** در پی
از بزم وصالت نیست از تقصیر ما ٭ خار صحرای ملامت گشته دامن گیر ما ٭ اما در گلبن اندیشه

کل شگفتگی بدمان و آئینه خاطر غبار کدورت مرسان که اگر کلبرگ عمر خود را بر باد نیستی باید داد بخواهم
گذشت که غباری بپای دولت رسد و اگر بر مثال غبار وجود دم بهوا فنا بر شود راضی بخواهم شد که
مرآت ضمیرت زنگ کدورت کشد فریب سمعاگویان متوجه زندان گردید بعد از طی طریق چون
بحوالی زندان رسید با خود گفت اخبار با تمزدگان جز بناله جان خراش نتوان نمود لهذا مرغ ناله را
بال و پر گشوده بآواز حزین گفت دل افسرده که از گلشن شادی خوش الحان مرغی پرواز کرده و نوا
پرواز طایری از گلزار محبت پیامی آورده و آنکه چون چشم شب زنده داران شاهد خواب را بجواب
ولهجه لب بجواب گشود که از دل بدکیش رهائی میخواهم و دیگر هیچ پیغام مفهوم و دشنام میدانم خبث
دمدمه و فسون بر من بدم که مرا با نامه و پیام احتیاجی نیست و پیغامی که شخص محبت که در خدمت
آن عیش دهنده رجا نیست مرا کافی است دیگر اگر او معاینه در دیده ام جلوه نماست و همیشه در نظرم
هویداست بعد صوری مانع قرب روحانی کجا گردد و وصال جانی چه نقص در فراق ظاهری دارد
فریب گفت اگر مواصلت روحانی از منقصت مهاجرت جسمانی مبراست لیکن پیام صوری نیز
در حالت مفارقت تسلی بخش دل مبتلاست این گفته آنچه از کلمات گوهر آسا آفتاب جبین در
درج خاطر درج داشت با صد گونه آراستگی در طبق عرض گذاشت دل گفت از زبان من بعرض آنکه
کامیاب دیدار اند در پیشگاه حضور رقیبانت اثر خدمتکاری دارند برسان از آن وقتی که در کوت
آهو خرام قامت رعونت بر مثال نافه دلم را خون کردی و از آن شبی که بصورت غزال بگردش چشم
آهوانه نقد قرار از کفم بردی سر شوریده را بر کف گرفته منتظرم که بتیغ جفا در خدمت شهیدم و آتش
عشقت را همیشه در کانون سویدا مخفی میدارم تا در وقت فرصت خرمن هستی را بیک آه آتش آلود

بسوزانم اگر م در سر ترس فنا میبود سودای محبت تو اختیار نمیکردم و اگر در دل خوفی از نیستی میگذشت
روی در بیابان خونخوار عشقت نمی آوردم و فی الواقع سرمایه سعادت جاودانی است که پیقراری
نقد جان در راه نگاری فشاند و در حقیقت پیرایه کمال جهان است که دلدادهٔ سرمایه عمر را در پای
حیات دلبری گرداند این حرف گفته لب از ماجرای گلشکوه بربست و سوزن مژگان بر زخم دیده
خون چکان شکست دیگر چند انکه فریب گفت و شنید بر آمد جوابی نشنید لهذا بخدمت حسن جهان
افروز روانه گردید و داستان رضا و تسلیم را عرض کرد و آن شب را بدینگونه بپایان رسانید
تشنیده مبانی رزم نوبت دهم معماری بهرام مهولستان شیر افکن و مریخ نیستان صف شکن
یعنی روح شکسته بال وحش بلند اقبال و تباهی احوال روح بضرب جدال عشق صاحب فتوح
منقلب و مرغ نیم بسمل گنبد جان گسل و رسیدن عقابان شکاری در ربودن آن عنا
تذرو حدیقهٔ شهریاری لوامع نیر کرمه وافی بدایه توتی الملک من تشاء بدینگونه
بر پیشگاه ضمایر ارباب عرفان میتابد و از شعشعه کوکب عالم افروز آیه وافی کفایه تنزع الملک ممن
تشاء بدین نوع ساحت خاطر اصحاب ایقان روشنی می یابد که چون امر نافذ خالق الاشباح
بار تقاع عالم دولت و جهانداری صاحب شکوهی نافذ گردد و لطایف غیبی معاضدتش کمر بسته
پیشکاران کارگاه قضا در افراشتن شادروان جلالش سعی نمایند تا سایبان قدرتش را بذروه
افلاک بر افرازند و هم چنین هرگاه اراده واهب ارواح بانخفاض الویه شوکت شهریاری
خسرو پرده هی متعلق شود از لعبت لاریبی سر انتین جهد برشکسته کارگذاران پیشگاه قدر
در انباشتن چشمه دولتش جهد فرمایند تا زلال عذاب ابهتش را از خس و خاشاک نیست

حرفا و

کفاو

مکدر سازند مقصد و تمثال معنوی به جمال مقدمه عشق فلک رفعت و روح صاحب فطنت که بر چند
بوفور حشم و کثرت خدم و مردان میدان انداز و آلات حرب و پیکار اختصاص داشت و ارقام سعی و جهد
بر صفحات روزگار می‌نگاشت روز به روز حصار حوصلتش از صدمات حمله دلیران عشق تزلزل می‌یافت
و تیر فتح و دولت بر ساحت حال عشق فلک شکوه می‌تافت و سرانجام خود مقید کمند کز عشق گردید
و کارش از صدرنشینی صفه شاهی بگرفتاری کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه عرصه افلاک کمند شعاع برای فرق
از طرف آسمان هموار گردید و کوکبه خسرو خاور به چهار حد هفت اقلیم رسید جیوش نجوم از مهابتش سیاهانه
در نقاب عدم گریختند و جنود کواکب مضطرب به نشیمن غرب گریختند بیت چو شاه حبش زین
برابرش نهاد ؛ فلک نعل زنگی در آتش نهاد ؛ سپهر از کمین مهر پرویز جهاند ؛ ستاره ز کف مهره پروین
فشاند ؛ صفوف قتال آراسته گردید و صفوف رجال تیغ و خنجر از نیام کشیدند جمهور دلیران علم
فتح برافراشتند و کام مبارزان حرف مرگ بر لوح امید نگاشتند قلب لشکر طرفین برابر آراسته گشت
و جناحین هر دو جانب از اطراف آفاق درگذشت هر صف طایری به قصد برچیدن دانه‌های زندگانی
جهانیان بال گشوده و هر طرف عقابی مخلب و منقار به خون مردان آغازیده علمها چون بتان طراز دلکش قد
برافراخته و نیزه‌ها بر مثال سهی قدان سنگدل ساحت میدان را مزین ساخته سیوف قاطعه مانند
تیغ مرگ بران و دشنه آبدار مانند مژگان دلبران خونفشان نقد هستی به تاراج مرگ رفته و زر
در دار الضرب معرکه رواج پذیرفته اجل کیسه حیات را تهی ساخته و مرگ نخل عمر عزیزان را از بن بر انداخته
تیر چوگان خدنگ سوی لجام فنا در دست شغال گوی هستی مبارزان از میدان ربوده و معربدوران خنجر
بران در شستن قنطره رخنه در حصار زندگی جوانان گشوده حاصل بعد از تساوی تصادف صفوف کارزار و قلق

مردان

مردان میدان انداز بحکم معاندت شباب عشق بیدار بخت بخوی بر سرکشتها نشانند فرق خویش فرقدسای و درجی
درپوشید بر مثال اختر نجم لامع که چون از تیغ طلوع کردی ساحت عرصه آفاق را برفروختی و تیغی حمایل آنچه
چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری مانند فرق خویش لارک اجل قاطع برده عالم سوز که از هر شرارش
خرمن عمر عالمی را سوختی و کوکبی لامع که از تیغ نیام طلوع کردی ساحت عرصه آفاق را برافروختی از نگاه چشم
دلبران زهرآمیزتر و از تیغ غمزه مهوشان خونریزتر حمایل نجابت در آورد که چون چرخ مقوس خندنگ
سهی بالا را از سهام حوادث ایمن بر خاک انداختی و بر صفحه طاق ابروی سیه چشمان مبانی آرایش
خلقی را ویران ساختی تیری که از آن کمان انفصال می‌یافت چون خدنگ حادثه جز بر هدف نمی‌نشست
و ناوکی که از آن گشاد می‌گرفت در زندگی بر رخ جمعی می‌بست ترکشش چون چشم آهو چشمان پناه ناوکهای
دلدوز مشحون کمندش چون قلب پری رویان به خونریزی و فتنه‌انگیزی مقرون کمندش موجی که از گردن
سرافرازان را به معاونت انداختی گویا از رشته زلف عنبرین مویان بر هم بافته یا از نگاه سلسله
مویان ترکیب یافته نیزه آتش باری چنان بالا که از هر طرف ببندش صرصری از آن باد پور آتش
عنان برق رفتاری که در هر گام گرم عنان را که از دلیل قدش نگذشتی هامون گذاری که در وقت
رفتار پویه‌اش به حرکت زاید گشتی بیت جهان نوردی کامروش را برانگیزی ؛ بر حالی ابر و باد
کاندران نبود فرود ؛ محمل‌ها بر آهن خسرو داد و تمکین میدان تاخت و ساحت رزمگاه را منظر
دلیران صف‌شکن ساخت روح اورنگ‌نشین نیز بر سر افسر جنگ را از فرق خویش برتری داد و دست
دریا نوال به پوشیدن سلاح جنگ گشاد و تیغ زرفشان بر مثال خورشید خاوری از نیام کشید
و کمان سیه تو را از هم آغوشی آن با چرخ معقوس رسید که منی چون ناله عشاق رسا بقربان کلاه

گوشه تسلیم بر بستر شکست سپر صبر بچنگ در آورده باین نوع روی بصوب مقاتله عشق فلک شکوه کرد
عشق ناوک دلدوز از ابر قوس سپر تیر پیوسته مانند سحاب بهاری بر گلشن وجود روح ژاله فشان
و او سپر تحمل در سر کشیده و در مقاتله تیرباران او نشست چون طبع عشق را از زخم سهام ملالت افزود
با نیزه جان ربا شروع در محاربه نمود روح نیز با ریحان رمح را بحرکت در آورده به نیزه وری مشغول گردید
از ان ضرب فتح لهابی بظهور نرسید عشق با نجوکنف که برهان قاطع باید تا اولویت خویش را بر خصم
ثابت نماید و مقدمه روح را بشمشیر جان ستان فیصل فرماید آب آتش ریز را از نیام کشیده چون
شهاب بر روح تاخت روح نیز دست و بازوی مردانگی در مجادله بر افراخته و مدت متمادی
بازار تیغ گرم بود از ان سودا هیچیک را سودی نیفزود و سرانجام شعله حمیت عشق در کانون درون از
صورت حرارت معرکه اشتعال یافت و پنجه مردانگی بلند نموده سر و دست روح را چون بحب آن خسرو
فلک شکوه بر تافت و یکدست منطقه قرشی را که از منطقه فلک اطلس اعظم شانش زیاده بود گرفته
از خانه زین جدا ساخت و بر زمین معرکه بدهشت فرمان بر ان در دم اعضایش را بخنجر گران بستند
و انجار زندگانی جمعی کثیر از معاندان موکب نصرت نشان را بشرر غضب و تعدی در هم شکسته خیل
روح خان را نیز بر قلب سپاه تاختند و لوای محاربه و مجادله بدست سعی و جهد بر افراشته عشق
انجم حشم امر فرمود که منادیان این نوید را بسامع جمهور مبارزان رسانیدند که مقاتله ایشان بعد ازانکه
کوکب اقبال شاه در ورطه وبال افتاده سود و ثمرت بی سود جز اینکه اصول زندگانی همه از بن بر آید ثمر
نخل مجادله چه خواهد چنانچه روح ظل عاطفت بر مفارق تباهی و رعیت گسترده بدانه انعام و احسان
طایر قلوب جمیلکی را آرام کرده ما نیز کافه سپاهی و رعیت را در ظلال افضال از تاب شهاب

حوادث مصون خواهیم داشت و همت والا بر تدبیر حال جمیلگی خواهیم گماشت بعد از استماع این نوید
جمیلگی سر اطاعت و انقیاد نهادند و سر خط عبودیت و بندگی باستادگان پایه سریر آسمان نظیر دادند
عشق فلک شکوه رئوس لشکر و سروران عسکر را بمناصب ارجمند و مراتب بلند ارزانی فرموده دست
دریا نوال به بذل اموال گشوده و حکام وافر عدالت و ولات صاحب فطنت را بتعیین باشت محب با مر
خسرو وافر شوکت لوای سلطنت و علم دولت در کل ممالک روحانیان بر افراخته و چند روز اوقات
خجسته ساعات ملک ملک بخش بانتظام امور گذشت بعد از سرانجام مهام ممالک روحانیان خاطر انور
متعلق بامر روح گشت حسب الصلاح ارکان دولت و اخصاص حضرت سلطنت مقرر گردید که روح فلک رفعت
و عقل وافر فطنت در قلعه بدن که بحصانت حصن مشهور آفاق است نزول فرمایند و در آنمکان سکون نمایند
و آن قلعه ایست که غرفش با شرف عرش قرین و فضایش با چهار پهلو نشین برجش سر کوب بروج افلاک چاک
زیر شش سوار تر از کره خاک خندقش چون فکر عقلا عمیق کوتوالش عرش بلند مکان اگر فیل طایر وهم اگر عمرها
پرواز کردی به نیم راه فضایش نرسیدی و کلاه نور از سر خسرو خاور فتادی اگر بر برجش ناظر گردیدی بیت
چو عهد ستمگاران محکم حصاری ، چو حصن چرخ اساس استواری ، ز سنگ انداز او سنگی که جستی ، پس از عهد
قرنی سر کیوان شکستی ، روح و عقل و جمعی دیگر از خصوصان که سررشته حیاتشان از تیغ محاربه انفصال
نیافته بود روی در قلعه آوردند و جهت هر یک مکانی مقرر کردند تا این قلعه که موسوم بسودا بود محل نزول
روح محنت دیده گشت و عقل در دیوان خانه دماغ نشست نظر بدیده با ذات آن حصن حصین مامور گردید
و بر بام حصار آرام گزید و از نخجان بیابان بر سر کشید روح اگرچه مدتی از بعد دیار روحانیان آزرده
خاطر بود لیکن سرانجام تا آن قلعه نهیس تمام حاصل نموده بنوعی که رفته رفته نقش محبت وطن از لوح دلش محو گشت

وعلاوهٔ تجسس تابکان آن قلعه در پوست طبعش تا نمکان بوقت نهایت یافت و رنج از نوبت
یاران بیتابی بر تافت و بآن مختصر کاشانه ساخت و بسرانجام مهم آن حصار پرداخت که گویا بر گزش
بدیار رو جانان کند زنیقاده بود و بسیج و تفتیش تا باکنان آن خجسته مکان آشنائی نمود در فرو غت ارزم
روح صاحب فتوح و عزیمت نمود عشق بلند مکان بصوب دیار روسته و بهر تقیه آن بدرد چون
خاطر فیض مآب شهراق عشق انجم حشم در نظم و نسق ممالک روحانیان فرغت یافت و ضمیر کیمیا تاثیر در تحت
احوال سکان آن خجسته اقلیم تافت امر مطاع باندکر دید که فرمان منکاه قبال شاد در دل دولت و سامان
اجلال را بصوب دیار روسته برافرازند و بهاب سفر آماده و مهیا سازند درباب دل که
محبوس زندان فراموشان بود با امرا و ارکان مشاورت در میان انداخت و علم مصلحت بر افراخت
که آیا درباب او چه نوع بعمل آورد و او را مطلق العنان سازد و یا مقید بدیار روسته برد معروض داشتند
که اطلاق دل موجب هیجان غبار فتنه و فساد است و افغان و همه کس بدو نصد و در جریمه نهایت ظلم
و بیدلو او لانست که در رکاب ظفر مآب بدیار روسته آید و چندی بساحت خدمت را بقدم
اختصاص فرماید آنچه بعد اصلاح حالت روز افزون بجهد باشد در باره او بعمل آورند و فراخور خدمت
و قابلیت توجه بشرف نسبت باو مبذول دارند بنابراین دل را جیله و تنها سر را مقید در رکاب
ظفر مآب بدیار روسته آوردند و در آن خجسته ولایت مکانی بجهة نزول ایشان مقرر کردند و محافظان
بر ایشان بگماشتند و ایشان مدتی مقید داشتند دل چون مرغ وحشی در شبکه اضطراب افتاده در کف صبر
و شکیبائی باد فنا بر دل و روزش تیره تر از شب مهجوران و شبش تیره تر از روز مهوران زیاران پیوسته
بقانون ماتمزدگان جامه تحمل و توان بر تن چاک میکرد و مدام مانند باد شوریده خاک بر سر میکرد گاهی

بر مثال ابر بهاری از آتش سودا خونابه از دیده روان و دمی مانند سایه از کثرت ضعف بر خاک
می فتاد شبها تا سحر شمع غم پرست از خلوتکه دیده میسوخت و روزها تا شام آتش سودای یار در کانون
دل فکار می‌فروخت پیکر تنش از ناتوانی تکیه بدیوار فنا کرده و بنای وجودش از ضعف رو بانهدام
آورده چنانش ضعف قوت گرفته که از نفس کشیدن چون حباب جامه جان چاک میزد بنوعی قوتش
ضعف پذیرفته که از وزیدن نسیمی چون هوا بر میشد غم عشقش تقیمی تنک در جوش داشت که اجزای اعضایش
بر صفحه طومار کاغذ بر یکدیگر چیده بود از ضعف غم پیکر عشق دلبر در سینه آتش بود بوجهلرا هدف سهام
دشنام نمود که تو این بلا بجهة من مهیا ساختی و مرا بورطه این رنج انداختی با این طره او قات تیره میگذرانید
و در خیال جمال و لقای یار شبهای فراق را بروز میرسانید هوس که آتش سودای دل بدامن او گرم گشته
بود بعد از شکست یافتن لشکر روح با بر لور نحو بود و در آرزوی معشوق تکاپو مینمود و روزی سراغ زندان
فراموشان گرفت و خویش را بدر رسانید از ملاحظه قطرات عبرات از دیده بدامن چکانید و با جابجا
داران لعل و حشیار که ایشان نیز در دیار روسته رحل اقامت داشتند و در ظل عدالت عشق لوای آسایش
می افراشتند در باب استخلاص دل از قید حبس مصلحت دید و سرانجام فکر ایشان بر این منتهی گردید که
دست توسل بذیل عاطفت مروت که بمزید قرب از اقران در خدمت عشق امتیاز داشت زنند
و خلاص آن گرفتار دل از دست و لعه را ارو استدعا کنند آنگاه بهیئت مجموع رو بسوی مروت
آوردند بعد از آنکه رخصت در مجلس او حاصل کردند عرض نمودند که دل مرغی است بال و پر شکسته
و طایریست رشته محبت در پایش مانده پیداست که از مرغ بی بال و پر چه پرواز آید و طایر شکسته
پر تا کجا تواند رفت اگر بال گشاید او را از زندانی نمی باید و بجهة محافظتش کسی نمیباید بنوعی در کشاکش

عشق گرفتار است که بصد تیغ قطع رشته تعلق او نمی توانم و بناخن تدبیر گره از دل نمی توانم گشود از روز
درست که مرغ بال و پر بسته را قفس باشد و از فتوت بعید که طایر شکسته پر بناخن گرفتار زندان
سینه خراشد او را همان قید عشق کافیست و زندانی هجران او از بی انصافی است اگر شهر شمرده شود توقع
آنست که رشته از پایش گشایند و در استخلاص او سعی فرمایند مروت پذیرای این فتوت گشته
بخدمت عشق آسمان پایه شتافت و بعد از آنکه مجال عرض بی محابا یافت معروض نمود که دل اسیر
بیدست و پا و پریشان خاطریست در قید محبت مبتلا ولی آن است که مثل زرین او را گرفتار زندان
نپسندند و ابواب عاطفت بر وجنات حال او نه بندند او را بجرم تحریم اقبال اینجا نیست و دیگرش
بدیار رو خیال براه نه علاقه محبت دست و پایش بسته و غیرت عشق بال و پرش در هم شکسته
شاه فلک کوکبه فرمود که آن شکار خسته را سر بصحرا دهند و داغ از دل او صید دشت بیابان نهند مروت
زمین بوسید و خبر زده هوش و چاره فرستاد و خود بزندان آمده دل و تمنا و حیله را از قید حبس نجات
داد و بجهت هر یک لباس فاخر ترتیب نمود و منزلی مناسب تعیین فرمود دل او رفقا در گوشه کاشانه
خویش از روزنه هشیار گرده و چند روز با همه ناکامی بسر بردند شبی جوش سودا بر دل حمله آورد
و شوق فریاد و خروش را با خاک یکسان کرد زبانش فواره آتش گشت و سیلاب عدم از سر سرش
گذشت رو بهم نشینان کرد که از درد دوری و محنت مهجوری فریاد هر روز تیره روزی خود کمان
ندارم و هیچ خود را گون طالعی در جهان نمی بینم پدر از تخت پادشاهی افتاده و در چنگ اسار
گرفتار گشته و بساط ملک و مال بشد با دلشکر دشمن در نوشته و خود در شکنجه هجران زخم و خصمی
چون فراق در بردن دست طاقت آهنین پنجه ابواب مهلت ان رایدریفه و طرق تمهاوت

نقش

انفتاح گرفته نه از دیار معرض خبری و نه از یار مرا اثری نه پای که خود را در گوشه کشد و نه صبری که در زاویه فرقت
نشیند نه چشمی که جمال دلارای یار بیند و نه مرگی که از ننگ زندگانیم وا رهاند نه پستی که بر دامن مستقیم دامن
فشاند نه دلی که از و صبر آید و نه بختی که ابواب وصال بر رخم گشاید بیت چرا مجنون صفت سودا نگیرم ٭
ازین سودا سر سودا نگیرم ٭ چرا بر خود در شادی نه بندم ٭ ز قید غصه آزادی نه پسندم ٭ چرا چون ابر بارانی نگیرم
درین حالت بصد زاری نگریم ٭ چرا بر تن لباس زندگانی ٭ نسازم چاک بی یار جانی ٭ تمنا و هوا و هوس
و چاره و حیله زبان نصیحت گشودند و آن بیدل آشفته حال را بدین گونه تسلی فرمودند که از دستور زنگ چنانچه
هر کمالی را زوالی مهیاست و هر زوالی را کمالی هویداست مهر عالم افروز که باعث نشو و نمای اصناف جواهر
و نبات و انواع حیوانات و نتیجهات است چون بنصف النهار رسد و هر دو بینه گریبانش را اگر مه کشان
کشان بسر حد زوال آورد و چون آتش بکمال بوند همان چرخ همت برعروج معارج اقبال گمارد و نهمت
اصحاب عبرت را تنبیهیست که بشدت و رخا غمگین و فرحناک نگردند و در عشرت و حسرت شادی
و بیتابی و غم پایان برخود نپسندند و در هر حالت لباس رضا و تسلیم در پوشند و در هر وقت جرعه تسلیم نوشند
بیت برنج و راحت دوران برنجان دل ٭ مشو خرم که این جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد ٭ آفتاب اقبال
شاهزاده حمیده خصال باوج اجلال رسیده و سهام بر دوش نجاح مقرون گردیده و لیکن ناچار همیابی زوال
بایسته و چون نیر بخت باوج و بال متصل گردید بمعراج کمال خواهی رسید بیت در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است ٭ الحقیقه اگر غم نجوی شادی نیز نجویی و اگر محنت دیده شتی که در راحت
بر زحمت تو ان ستی گشود و فرح بدون ترح وقوع نگردد و شادی بغیر از غم تحقق نپذیرد و صحت بدون
مرض اعتبار نپذیرد و دنیا به کس بدان انکه بگلزارستان جفا عبور کند بهارستان خنان تشتابد

ابواب امید را از هر جهت مسدود و خویشتن را از لطف الهی مایوس پسندد و دل که به نوعی از لوح طالع
ارقام یأس خوانده ام که مراحل رهوار را در نوشته ام و بقسمی سمند حیرت در وادی تیره بختی رانده ام که
بالکلیه از امیدواری ها پوش گشته ام مرا ظن غالب است که ساقی دوران بجز از لای محنت در قدحم جرعه ای
نخواهد چکانید و باغبان برای روزگار در حدیقه خاطرم بجز از لاله داغ دل گلی نخواهد دمانید بیت
این روز سیاه تیره بختی تا چند ❊ مفتاح در امید ناپیدا چند ❊ گفتم که سفر کنم گریزم از بخت ❊ هر جا که قدم
بخت بد همراه بچند ❊ چاره گفت قطع از فضل الهی محض انکار و در سلک ناامیدی بودن از لجاج
و عناد است پیداست که چنانچه شاهزاده لعبت به حسن سیمین چهره سررشته تعلق استحکام داده در آن ماه رخسار
نیز همت بر ملاقات خسرو والاتبار میگمارد صلاح چنان می بینیم که تمنا نعلین جستجو بپای طلب کرده سراغ
منزل آن بت قصب عذار نماید و ابواب اختلاط فیمابین گشاید گرم عنان گشتن تمنا در سراغ
منزل آن شمسه خورشید عذار و توجه دل بصوب دیار حقیقت با دل خونین و چشم اشکبار چو صحبت
بانمقام رسید و سررشته محاوره بانجام کشید تمنا سمعا گویان قدم طلب در راه گذاشته سراغ سر منزل
آن مهر عالم افروز نمود و در استخبار مکان آن شمسه خورشید سما نهایت اهتمام فرمود تا تفحص از سر و سراغ
دار قام تجسس بر لوح خاطر هر کس نگاشت عمر همتش را به هر گوشه گذاشت و با هر کس بزم اختلاط نشست
تا آگاه دلی دانا بدینگونه جواب داد و لعل دهانش به پوشیده این نوع لب گشاد که آن اورنگ نشین
فلک خوبی از تاریخی که از دیار روحانیان معاودت نموده اقلیم حسن را از فر قدوم منور فرموده الا با
پدر والاگهر از طریقی غیر متعارف که موسوم براه طریقت است متوجه شهر حقیقت شده و شادروان
نزول در آن خجسته مکان زده کنون در دیار حقیقت ظل عاطفت بر مفارق ملایکان گسترده و در آن بهشت آسا

مکان

مکان مجلس نیکو مهیا کرده تمنا پرسید که از اینجا تا شهر حقیقت چند مرحله است و از سبیل طریقت
کدام سالک آگاه و مسافر که قدم طلب در راه گذارد بچند مدت خود را بشهر حقیقت تواند رسانید
و عارفی که دل از این دیار بر دارد و بدستیاری کدام زاد و بپای مردی چه راحله خویشتن را بآن خجسته ولایت تواند
کشانید مراهم تا به چه حاجت درین راه باشد و وصول بمقصود و مطلوب است و اجتناب از هم [illegible] چه کس
درین طریق تو مرغوب از مخاوف و مخاطر در منازل آن چه چیز است و از بوادی و براری آن کدام یک مهلک
و خونریز در عرض ایام مسافرت از ماکل و مشارب چه باید تناول نمود و در طی آن راه تأنی در کار است یا باید
در سرعت رفتار فزود آگاه دلی دانا در جواب تمنا بدینگونه زر ورق از کتاب بیان گشوده و از این نوع
گلدسته گفتگو از طراوت و صفا داد که جواب آنچه استفسار نمودی بکسی خواهم گفت که در سلوک این
راه مصمم باشد و بناخن ریشه خیال اهل و جان انکار شده تحریر ارقام این اخبار بکلک زبان بر صفحه سامعه
تو که خیال سیر در هر مرحله این راه در دل نداری بچه کار است و ارتسام نقوش حالات این ولایت عارفی بر
لوح دل عارفی ثبت نماید که کمر همت بسته زمام گشتی از راه ارادت بدست اضطراب نداده است
تمنا گفت اگر مشعر بالی الله قدم همت در دل داده که در هر صدد رهروی این راه استاده بدست لطف
خصوصیات این سفر را باو اخبار نموده زر خاک توضیح بالش بر داری نهایت احسان است و اجر آن در درگاه
هادی صراط مستقیم فراوان آن راهنمای سعادت سرانجام سمعا گویان بر وفق تمنا بملاقات دل
اندوه محمل رسید بعد از آنکه بساط مکالمه فیمابین حاصل گردید دل آرام نام ای آن استفسار نموده کتاب
تفحص حالات را ورق گشود و گفت مرا خوش نام است و کنیزان را از شهد کلمات من حاصل شیرین
کامی است شنیده ام که از شعلات [illegible] با پایان محبت شراره بخرمن تنش رسیده و مرغ دولت در پرواز

ازو رهنوردی از زمزمه نوا پرداز طایران بستان محبت شنیده و از قیامت زار حسن شوری بجان شرح

اشیاهم و قلب وحشی مشرب سر در صحرای جستجو نهاده و قطره از بحر خواهش در سویدای جا گرفته و دیده

از ذرات شهاب طلعت نصیب پذیرفته اراده سلوک راه طریقت دارم و تخم تمنای وصول بمقام حقیقت

در مزرع دل میکارم و ازابر دیده طوفان بر کشت و موج بحر اشک از سرش گذشت بزبان هیچ خطا

منه که آری هر شعله که در کانون محبت افروخته بود و دود دلم ساخته اند و هر سنگی که در راه طلب بود بر آئینه

خاطرم اندوخته اند و هر خاکی که در صحرای جستجوی است بر مرآت ضمیرم بیخته اند و هر نمکی که در نمکدان محبت است

بر زخم سینه ام ریخته اند و هر خاری که در صحرای عشق رسته حواله آبلهای پایم شده و هر تیغی که مجاهده و ستم

کشیده بر فرق قرارم زده و هر عقده که زلف بتان داشته بر رشته تدبیرم مستحکم گردیده و هر سیلی که در دشت

محنت سرگردان بود بر بنای خانه صبرم رسیده **بیت** صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت ❊

غم روغن تلخی بایاغ دل ما ریخت ❊ افسوس که هر دل که بدیوار غم او ❊ بر کوفت سری خون از دماغ

دل ما ریخت ❊ اکنون دلی دارم از زخم تیغ پریشانی چون پاره جنون بر و خاطری از آشوب صرصر بیابانها از

زلف سمن سایان شیفته تر سینه از زخم خدنگ محنت چون هدف ناوک اندازان و خاطری از غبار کدورت

چون صفحه سیه کاران تیره تاران دیده از سیل سرشک دادم بر مثال ابر آذاری و رخی از لطمه محنت چون

سیمای باده گلناری و شرکای از خوناب درون مانند سر انگشت زعفران نجسته و تنی از ضربات جفا

سپهر چون زلف بتان در هم شکسته جانی از وحشت زندگانی مانند آهوی از دام رسیده و پرده چشمی

ز سیل خون دل از جهت دامن در خون کشیده **بیت** دلی دارم از دود لها شکسته ❊ دلا از سر صبر

پا شکسته ❊ تنی دارم از طوفان حوادث ❊ چو کشتی در ته دریا شکسته ❊ و در آن دریا کشتی صبرم

لنگر انداخته و صرصر حوادث تیره بست و در جنب سرعت آن کشتی آسایشم رخش سکون چه پا ساخته

و توسن حله تیرست لنگ **بیت** کیم دیوانه ام از خود هراسان ❊ زمین تا سمن بیابان و ریاضات ❊

منم آن یاد کار شام دیجور ❊ که بحشم گر نقاب از رخ کند دور ❊ نماید تار خورشید جهانگیر ❊ چو تار

زلف بر رخسار خوبان ❊ نشیند هر دم از المماس آهم ❊ ز دل صد پاره بر جوشن نگاهم ❊ الحال

چون مرکز در دایره حیرت گرفتارم و راه هیچ با منی ندارم **بیت** در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی ❊ و میدانم که ببال بی نجه ی مرا بستان حقیقت پرواز آوردم و در پنجه

گرفتاری علایق چون از پای دلم بر دارم **بیت** دل که آئینه شاهیست غباری دارد ❊ از خدا

میطلبم صحبت روشن رائی ❊ و دامن شهباز زخارف فانی افشانم و بخود راز بادیه پیغاره سالم

بیت خرم آن روز کزین منزل ویران بروم ❊ راحت جان طلبم از پی جانان بروم ❊ دو دقیق

تیغ زبان از نیام کشید و ساحت مجلس را بتعبیر کلمات دلپذیر گوهر نثار ساخت و گفت این

مقام تا شهر حقیقت راهیست از ازل تا ابد فرسخ آن و طریقیست بچندین مشقت و آلام مقرون

بیت راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست ❊ آنجا جز اینکه جان بسپارند چاره نیست ❊

و در عرض راه چندین صحراست که هر یک را وسعت از دشت عدم بیش است و دل رهروان از خار

آزارش ریش **بیت** در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است ❊ تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم ❊

و درین راه رحله تعلق از ما سوی است و زاد تسلیم و رضا رفیق این تنها قیست و انیس از خلق عالم جدائی

بیت به بیرنگی قناعت کن اگر باعشق یکرنگی ❊ که هرجا عشق آمد رنگ در سیما نمیماند ❊ از مصحبی

هوا و هوس اجتناب ضرورست و سلوک این طریق بر اثبات عجب و نخوت غیر مقدور که اجرای این راه

چون این یک بیابان پرخطر است و مخاوف در عرض این طریق بسیار از جمله منازل مخوفهٔ این سفر یکی رباط
هستی است و دیگر مرحلهٔ تن پرستی است که روی گذر آن پر خوف فراوان است و از منزل نخوت نزول کنان
هر آن عبور از قنطرهٔ مجاز نیز امری است صعوبت آئین و مرور از دشت شک نیز کاری است با رنج قرین
سالک این راه را غذا ذکر آلاء و نعمات و باید که پیوسته از شکر شکر کام خود را شیرین سازد و به شربت
صبر و شکر به تناول چیزی دیگر نپردازد شتاب در طی این طریق نامحمود است اگر چه رهروان را سرعت مستحسن است
اکنون اگر تحمل شدائد این سفر که از هزار یکی اظهار شده داری همت به تحمل و الم بی پایان بکار و نعلین طلب
بپا کرده از رفاقت یاران درگذر و منازل این سفر را به قدم سعی در سپر بیت کین ره رهروان و
سرافراز است ٭ جان بازانند تا بیازی نانی ٭ تفصیل محن این سفر با چشم اسیر تو میکرد و در دم صرف
بساط تمنایت در می نوردد و اگر نه رشحی از جام این راه در گلویت میفشاندم و حرفی از کتاب شرح
این طریق بر تو میخواندم ولیکن دل قوی دار که دولت سرمد و عیش ابد و عشرت مخلد بعد از طی این راه نصیب تو
خواهد گردید و کوکب اقبال تا اقصی مراتب کمال خواهد رسید بیت قطع این راه عروج به مقامی بخشد
که به بال و پر جبریل پریدن نتوان ٭ دل رو به یاران کرده گفت که قدم درین راه گذاشتن کار زن است
و در بحر فیبی غوطه زدن پیشهٔ دل خونین کفن است یاران از سحاب دیده باران اشک باریدند و غریق
خوناب دل گردیدند که ما را کجا طاقت اگر شهزادهٔ فرخنده فال را تنها گذاریم و چون شبنم نقش ایام
حیات رهبر آریم بهر جا که شاهزاده روان است ما نیز چون سایه خاک در راهیم و در ظل طلعت خسرو ملک
پناهیم بیت از تو نتوان که دل تیغ پر برید ٭ کودکی جهد از شیر برید ٭ بی تو نتوان سبب برگیرد دلم ٭
ور تو نتوان دلم شمشیر برید ٭ دل جواب داد که از قرار تقریر شوق درین راه رفتن نمی باید و هم صحبتی با کسی

نشاید سر شهتایی اینست و دلم با رفاقت غم جلیس و خاطرم از همراهی اندوه مسرور و شاد بیت
خو کرده به غربت دل اغم فرسایم ٭ کوتاه بود دست امید از پایم ٭ چون شهپایم هم نفسم باد کسی است
چون هم نفسم شود کسی شهپایم ٭ رفیقان کتاب ابرام را کشودند و در مراتب الحاح فرود دیدند و گفتند
قطع از حیات ممکن و از دوام ملازمت شاهزاده سررشته گسستن محال است و کوکب بخت
بی سعادت ما را ملازمت صد گونه و بال هر چند ملک زاده در مقام لجاج ایستاد و یاران مستغنی گشتند
و ارقام عجز و افتقار بر لوح خاطرش نگاشتند دل نیز در ضابر رفاقت دلداده و در مرصد رفتن ایستاد
پرواز آن نواپرواز طایر گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلزار مودت بر پر و بال نجودی
و شتافت بصوب دیار حقیقت بر سالکان مسالک حقایق هویدا خواهد بود که لذات
نفسانی و مستلذات جسمانی بی بقا و سراب است عیش فرخنده و خوشا زخارف جهان را اعتباری نیست
و عمر گذران را مداری نه غرض از وجود انسان که نورس حدیقهٔ وجود است تحصیل معارف است نه تتبع
زخارف و مطلب از خلقت بشر که نوباوه بستان وجود است شناخت واجب الوجود است نه اشتغال
لهو و لعب و قطع علایق نفسانی هر چند مشکل نماید لیکن نزد آنانکه تیغ مجاهده نفس از غلاف
ریاضت کشیده اند آسان است و دست از زخارف روزگار کشیدن هر چند سخت نماید
نزد جمعی که دیدهٔ بصیرت گشوده اند چندان است بیت سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست
چون شرر ما پا بیدانیم که همتی ورزید و رفت ٭ سوی مقصد نیست راهی از فنا نزدیکتر ٭
می توان بی منت پا چشم را پوشید و رفت ٭ نظر این بدیع صورت حال دل بی پروا است
عروج آن بی پر و بال طلب شرفات قصر حقیقت شاهد این ماجرا شنیدن مقال و تحصیل این حال انگیز

چون ذوق تپش طلب در جان دل انگیخت و دل برگ راه مهیا ساخت برابر ام هوای هوس و تمنا
و چاره را برفاقت خود اختصاص بخشید و دامن از صحبت حیله در چید و مرکب رفتار را گرم عنان نمود
و در طی طریق مسارعت فرمود بعد از دو سه روزی که سالک راه پیموده بود و می از رفتار نمی آسود شهری منظور
گشت و لاله زار از چمن عذار سمن بر ان لاله رخسار و مقامی آراسته تر از حسن دلربایان خورشید عذار
بر بساتین جنت تزئین محتوی و بعمارات عالیه منظوی پرسید که این شهر را چه نام است و چه کس درین
دیار را فی تهام است گفتند این دیار مجاز است و والی این بقعه نکته پرداز دلبریست که موج عشقش دلها را
غریق دریای وحشت ساخته و بلای چشمش شور در سینهای ریش انداخته شکیب نکند لفظش و دستها
مجرد نشان رتبه و پشت کمان ابرویش عصای سرفرازان شکسته غنچه زراک لبش خندیدن بلبل نغمه
سرست و گل عارضش بر مثال گل خورشید با ضیا بیت حسن آن شنگ شنگ شکرستان
شراب تلخ تلخ می پرستان ⁂ رسیده موج عنبر تا کمرگاه ⁂ گذشته برق حسن از خرمن ماه ⁂
همه خوبی ظاهر بحسن خلق آراسته است و گلدار احوال را از شد خوبی و زشت کوفی پیراسته است با عاشقان
مبتلا بساط صحبت می آراید و دل والهکان بیدست و پا را از رخصت همزبانی و هم نشینی میفرماید که هرگز
نشنیده ام که او ربتش نازش تیر قهر بر سینه خسته باشد و کس نشان نداده که تیر تغافلش سینه مستمندی را
خراشیده هوا و هوس گفتند بجهت آنکه از انوار حسن اثری هویدا گردید و خبر وصال آن شیرین شمایل رسید
این اندوه خوف از میان برخواست و لطف ازلی شاهد مرادش آراست دل از استماع این خبر شوری در سر
نهاده و روی تکاپو بنگاه حسن گذارد کارگذاران بنگاه بار حسن را از قدوم دل خبر دادند و او ابواب سبیل
گشاده حسن مجازی را از عزم فرستی دوست و دقیقه از دقایق مهمان نوازی فرو نگذاشت دل که مشاهد

حسن نوبهار نگاری دید آراسته تر از بهار و گلرخی برنگینی صد گلزار از آب جنبش بلند حرکات و سکناتش دلپسند
جمال اطلاع حسن را با سمع موافق و با فیش لکن از انوار بهجت لمعه بر ساحت قلبش نتافت نور یکه از رخسار یار
نخوتابان دیده و بوئی که از گل رویش تشام میکرد بمشام آرزویش رسید بنا بر این خوشت که دربن از رقم
اخلاق او برچیند و در مجلس مصاحبت او نشیند هوا و هوس نقیبانه و فسون درآمدند و تپش و وسوسه و دمدمه
در خرمن دلش زدند که این شمه خورشید عذار اطراوت از گل رخسار حسن بیش است و بصد مرحله در مراتب
صباحت در پیش و با همه جمال و کمالش در نهایت آراستگی و تهالش عشرت سرور و شادمانی بجز تحمل
زحمت راه باید نمود و در بیابان صحرا گرشته باید بود تمنا از این گفتار برآشفت و در دلسوی دل گرد کشت
از گفته عشق و راه هوس نهی و نصیحت او را اصغا نمودی و خود را از رفاقت هوا و هوس باز نمی داشت
استغنا بر صحبت ایشان نفشاندی اکنون رخ نظر بلشکر مجاز انداخته خویش را گرفتار حسن مجازی ساخته
دامن از این درگاه برچیند و دیگر در بیکان نشستن حسن مجازی ببرد دل و کرشمه درآمد و شعله حنجر و دلال در خرمن
قرار در زدند لیکن تمنا دل را مجال خودنگذاشت و نقاب بی صبری از رخ چشم او برداشت و فسون هوا
و هوس را نشنید و بناز و کرشمه حسن مجازی فریفته گردید و دست دل گرفته پرواز بسته حسن مجازی
برقیبانه پرورده بخرمیده و کمند زلف از قراک باز کشاده و رشته نگاه در بسته غمزه ولوله و زنجیر گیسو را
بدستیاری عشوه می نشانید و تیغ کرشمه را از نیام کشید و بمعاونت آن میارزان نامی دل را گرفتار
ساخت و هوس تیر تیغ صبری از غلاف حسن دل چون این حظ کرد و دلسوی تمنا آورد که چون
اصرار بر این منع ضرور است رزجدائی این بت ادا عذر است مباد پیچی بار سانه و تپش و بهار را
در لوح هستی محو سازد و چون حسن از رضای دل خبر یافت بتهیه اسباب مجلس شتافت و در یکدم برنگی

ازآب چون روضه بهشت و محفلی ترتیب داد و چون چمن صحن عنبر سرشت ساقیان سهی بالا مینای صفا زا
بر دوش شکر می آوردند و ارباب نغمه سر زلف شاهد سامعه را تار از ریز کردند بلبل بال و پر در ساحت
گلزار بزم پرواز آمد و شعله آواز مغنی آتش در خرمن الم زد چند روز اوقات بدین گونه صرف و شد و لوای
عیش و نشاط برافراشتند **بیت** گل فشانی همی کردند چون باد * همی دادند روز عیش را داد *
حسن مجازی بشیوه های ناز و فریب دل شاهزاده را در دام محبت خویش مقید و بشیرین حرکات دلاویز
دل را شیفته شهرت و هوس فریفته زر دیک شد که نقد عشق حسن حقیقی از لوح دلش زداید و اساس
علاقه آتش منهدم نماید و در توقف از پرتو شمع غیب نوری بر ساحت جانش تافت و دیده بصیرتش
نور و صفای تازه یافت **وصول همت والا نهمت بر رقت دل شاخش**
گسسته خارش از عقاب بیشه پرنده در هوا یعنی مسلم الثبوت هر کس است که طبع آن بزخارف مایل و از اغنیات
و بسر از تحصیل معارف محبت طبیعت تیان بر هوا و هوس مفطور است و نفس بهیمی بغایت قوی و غیور
بدون آنکه از فیض توفیق توسن نفس به کار راغب گشته وصول بدیار خداشناسی و خداجوئی بسیار
مشکل است و بی آنکه جاذبه توفیق نباید از سر دام تن پرستی گذشتن شجون با نواع رنج و بلا **بیت**
ما کجا راه بسر منزل مقصود بریم * گر ز لطف تو شود در ره جهان یاور ما * بدین سبب دل ابنای
در سلاسل حسن مجازی قهار و متابع و ربع و پرهیزکاری را بباد فنا داده و اگر همت بلند باز نظر یار بندی
صرصر رسوائی دامن بر شمع وجود دل کشیدی تفصیل این اجمال آنکه در وقتیکه اساس دولت روح در
دیار روحانیان شید بود حرف تزلزل و اضطراب در نظام مسحکت خطور نمینمود و دل بزور گلدار ز ایمنت
پرواز میکرد و همیشه ورق از کتاب صحبت باز میکرد و همت نام بلند فطرتی لوای مصاحبت دل برافراشت و دیده آن نیز

ارقام اختلاط بر لوح خاطرش مینگاشت و سررشته الفت استحکام تمام یافته بود و یک لحظه از بزم عشرتی او
نمی آسود و بعد از آنکه لشکر روح برشد با دو حمله عشق در نوردید و فتح و نصرت نصیب عشق گشته بود مکان گزید
همت لوای فرار برافراخت و خویشتن را بشهری از شهرهای دیار روستی انداخت و همه جا از حال دل
میپرسید و در مراتب جستجو میپوئید تا آنکه از نهضت او به محبوب و یار حقیقت مطلع گشت و از فرقت
و هجران خونناب روان از سرش گذشت و قدم طلب در راه گذاشته و همه جا پیاده تا بشهر مجاز
رسید و از گرفتاری در دام حسن مجازی وقوف گردید گفت اگر بعلانیه خویشتن را با و نمایم و ورق کتاب
نصیحت گشایم فایده نخواهد داشت و در نهان تخمیر این گرفتاری از پایش بر باید داشت این عزم را
بر خود تصمیم داد چون زمانه لباس شب رنگ در پوشید روی محبوب منزل حسن مجازی نهاد دل در آن شب
قدح راح رمانه از دست حسن کشیده از کیف باده و نشاء صحبت لایعقل گردیده و حسن را در آغوش
گرفته و بخواب بی پروائی و غرور رفته سکان آن منزل یکان یکان بست افتاده هوا و هوس و تمنا نیز در گوشه
سر بر بستر نهاده بودند همت بدستیاری کمند سلسل شکنج ببام قصر برآمده چون همت آلهی بر دل فرو
طرف گشته منضجع دل را دید آنجا و هوا و هوس را نیز مست و لایعقل دید لیکن از تمنا اثری هویدا
نگردید اول دشنه ابدار کشیده هوا و هوس را از همان خواب بخواب مرگ فرستاده و نگاه دل را
در حالت بیهوشی بدوش گرفته رخ محبوب بمکان نهاد و در وقتیکه قدم از خانه بیرون گذاشت تمنا را
آشفته و پریشان اظهار دید تمنا از دیدن همت نعره بیبابانه کشیده پروانه صفت بر گردش گردید
همت بر فاقت او دل را گرفته از شهر بیرون شتافتند و کشتی رفتار در بحر دوانیدند تا وقتی که
غراب شب از آشیانه جهان پرواز کرده شاهباز روز پر و بال گشوده لمحه ای نیاسودند و در خشت تا لک

راه حقیقت نمودند چون ید بیضای موسی روز از جیب افق نمودار گشت و تراکم ظلمات ظلم فرعون شب را
در هم شکسته بسر چشمه رسیدند مصفی و مینو زا دیدند چون چشمه چشم مقرون بنور و ضیا بر لب آن آرام
گرفتند و لمحه ارامش پذیرفتند نسیم صبحگاهی دل را از نسیم مستی شبانه بیدار ساخت و علم رفاقت
از آن حالت بر افراخت از بت رساد یاران شبانه نشان ندیدند و از زمزمه حریفان شبانه چیزی
نشنیدند انگشت تعجب بدندان گزیدند و از تماشا پرسیدند که این چه حالت و حسن زیبا روی یکجا تنها
حرف همت را پایان نموده همت تیز او را نکوهش بسیار فرموده و برشحات کلمات نصیحت آمیز از مستی
غرورش بهوش آورده و درج سامعه اش را بدرر الفاظ شیرین مشحون گردانید که ذروه پرواز قدر تو
برتر از آشیان افلاک است تو را چه کار بهر خرابات ناپاک شکوه حسن مجازی و هنگامه دلربائی او
طلسمی است که فراهم آورده **بیت** عرش است نشیمن تو شرمت بادش کامروز مقیم خطه
خاک شوی تماشا نیز از ظرفی بساط نصیحت گسترده و بموعظه خوق را انجا کش آورد و دل سالک طریق
پشیمانی گردید و انگشت ندامت بدندان عذرخواهی گزید و گفت دمدمه و فسون هوا و هوس مرا
بر این کار داشت و خس و خاشاک فنا نزد بیتان مصفی بصیرتم انباشت اکنون بمعاودت تماشا
رخ از لذات فانی تافتم و به بیابان عقیدت در استغفار شتافتم من نیز دانستم که از تحمل صحبت ایشان
بجز ندامت بری نخواهد رسید و بمقصد سر انجام بر پیشانی نخواهد کشید حال اختیار خود
بدست همت داده ام و چون سایه بعقبش افتاده بعد از اتمام این مقال دل و همت و تماشا قدم در راه
طلب گذاشتند و طریق دلجویی حقیقت بر داشتند **انجلا یافتن مرآت ضمیر خاطر دل سرگشته**
از صیقل مصاحبت ریاضت مرتاض و دام درچیدن از علایق فانی و اعراض و آئینه طبع را

بصیقل

بصیقل سلوک جلا دادن و قدم در مقام خلاف نهادن بعد از آنکه دل و همت و تماشا روزی چند
مرحله پیما و مراحل گذار بودند و آسمان صفت از رفتار نمی آسودند بصحرائی رسیدند چون ساحت
کرم ارباب همت وسیع و بیدائی مانند همت خدا فسیح ریگ فضای آن آبله پای ارباب
نیاز لاله بیدایش لخت جگر عاشقان با سوز و گداز خار مغیلانش چون خنجر محبت دامن گیر و جان
در قطع رشته های تعلق بران بر از شمشیر بعد از تفحص دانسته شد که آن صحرای سلوک است قدم طلب در
فراخی بیدا و سالک آن دشت بیکران شدند از دستیکه مرغ خورشید کمر رفتار صحرای فلک بر بسته
تا حینی که از کثرت رفتار حرکت ملول شده و در نشیمن غروب آرمید لمحه از حرکت نمی آسودند
و لحظه از رفتار نمی غنودند لیکن اثری از مطلب نمی یافتند و منزل و مقامی نمی شناختند دل را
حوصله تنگ گردید و جوشش آبله پا زور آورد و قوت رفتارش نماند و توشش دامن بر افشاند رو با
همت کرد که از منزل مقصود نشان نمی یابیم بچه جهت سرگردان درین بیدای ناپیدا می شتابیم اولی
آنست که بدیار خود معاودت کنیم و پیش ازین وجه محنت فرسود درین بیابان جو نخوا
نفرمائیم همت بالفاظ گوهربار تسلی بخش دل غمگینش گردید و این ندا بگوشش رسانید **بیت**
جهان را هر گلی بر نوک خاریست ٭ پس از فصل خزان خرم بهاریست ٭ تا سالک
تحمل محن ننماید و در دشت محنت قدم نگذارد کجا بگلستان وصال خواهد رسید و کی
محرم بزم اتصال خواهد گردید بدین نوع او را از اضطراب خاطر باز میداشت و ارقام نصیحت
بر لوح دلش مینگاشت شب و روز راه می سپردند و لحظه بی مقصود نمی بردند شبهای تار نقش پای
روشن دلان که برق صفت از آن بیابان گذشته بودند چراغ در پیش راهش میداشت و

ورو رها خوناب دل از او خاطران که در آن صحرا گرشته بجز بند ارقام نصیحت بر صفحه خاطرش
میگاشت که درین راه ترک خود نمایی و در تب و تاب خیستی فرمایی بیت تا آن روز که دل خود ببینی شد
بس روز بد و حال تبه میباشد ⁂ جویای صفای نکدورت میساز ⁂ روشنگر را دست سیه میباشد
حاصل بعد از آنکه برفاقت همت و مصاحبت تمنا یک اربعین در آن بیدا گرشته تا زنجب عاشقان
میکردید تا به بقعه ریاضت کاملی رسید سالکی دید سرتا قدم سراپایش چون نقش قدس منزه از ازدحام
و اعراض پیری تا چون موی سفید گردانیده لیکن چندین هزار صبح را بشام رسانیده و از ضعف عروق او
هویدا و اسرار سینه اش پیدا پیشانیش از کثرت عبادت چون زهره فروزان و درویش از بسیاری
طاعت چون مه بدر تابان بهوای دهانهای سجده اش مرغان ملایک در حوالی آن بقعه گرم بال و پر افشان
و از حسرت مهر سجاده اش مهر سرگرم خونی حلب فشان بیت او بعبادت شده سلطان پناه ⁂
ساخته از ترک دو عالم کلاه ⁂ ریاضت چون دل از نظر در آورد سوال کرد که ای گرشته وادی
نیاز و ای دلداده بدست مجاز کیستی و درین صحرای بی سر و بن طالب چیستی بیت چه میخواهی
ازین منزل بریدن ⁂ چه میخواهی ازین محمل کشیدن ⁂ ازین آمد شدن مقصود تو چیست ⁂ درین
صحرا که معبود تو کیست ⁂ تمنای کدام گرانمایه متاع سفر این دیار اختیار کرده و بسودای چه جنس
روی بدین جنوب آورده دل گفت من صیدی برخورده صیادم کم کرده ام و بسملی مضطرب
بی تقاتل برده بشکر گذاری دست و تیغ شکار افکن خویش سر درین صحرا نهاده ام و تا عدد گشته
خویش خواهم درین دلو می افتاده بیت کیم من داغداری در زمانه ⁂ بهر داغی خدنگی را نشانه ⁂
زخم دمی ز شهر خود غریبی ⁂ شکسته خاطری محنت نصیبی ⁂ دلی در سینه دارم شیشه مانند ⁂

کو جام جم بکاسش خورده سوگند ⁂ سپهر طفل طبع آینه رنگ ⁂ ز شوخی میزند در شیشه ام سنگ ⁂
سخن صریح آتش عشق جهان افروز از کانون دلم سر برزده و خیال و جمال آن کوکب جهان افروز بیتاب
گردیده به تمنای دیدارش رخت سفر در شهر حقیقی بربسته ام و بکشتی تر حلو پیما نشسته غرض وصال حسن عالم
آرا است و از زخم خدنگ او نشانها بر سینه ریشم پیدا است بیت ز رنگم حال دل پرس از زبان من چه پرسی
رقم گه دل احوال درد نمی میکند برسیما ⁂ پرسید حسن را به چه چیز از دیگران امتیاز است و به چه صفت اولت
با غصه دمساز دل گفت چشمش ناوک فتنه عالم گیر است و ابرویش چون مه نو دلپذیر لبش شیرین تر
از جان است و از کمرش نامی در میان است زلفش پریشان تر از بخت و آرزوی است و قدش در چمن چو
نادره موزون است بلکه نادره سرو موزون تبسمش نمک ریز است و تکلمش حلاوت انگیز با جنس گردنش
نورانی تر از نور لوله دیده حور است و ممالک خوبیش همه معمور ریاضت خندید گفته که چندین سال
از عمر من گذشته و قرنها بر من رفته از این حسنی که تو نشان میدهی و از وصفش داغ حسرت بر دل مینهی در
دیار حقیقت نشان ندیده ام و از مسافران آن خجسته ولایت نشنیده ام بلی دلبری معرا از خط و خال او در
عین حسن و جمال محجوبی منزه از چشم و ابرو در نهایت کمال در ولایت حقیقت واست و بجز او عالم فرزنی
در آن دیار نیست اگر آن حسن را خواهی در ولایت نظر بربست مجاز انداز و اگر این را میطلبی ترک سفر راه حقیقت
بساز دل بیتاب آغاز ناله و اضطراب کرد که مرا شهر حقیقی نشان داده اند و آگاه ولانم باین راه فرستاده اند
من حسن او را بشکر عشق دیده ام و صورت و لااین کشیده اند تو میگویی از چشم منزه است چشم او مرا بدین روز
سیاه انداخته و نشانده است و میگویی از ابرو مبرا است ابرویش خونم بر خاک فشانده او بجای تو این است
که زلف ندارد و کمند زلفش مرا گرفتار این دام ساخته غرض تو آنکه بی گیسوست زنجیر گیسویش مرا در زنجیر عشق

کشیده ریاضت کشف حسن ولایت مار اشیوه ایست که در هر زمانی بنوعی پرده از رخ می‌گشاید و در هر مدتی
بصورتی جلوه می‌نماید گاهی پرتوی از انوار حسن مهر بخورشید دهد و طلوع فرا صبح داغ حسرت بر دل نهد و گاهی
گل سوری را بوئی از عطر گلشن جمال بخشد و عندلیب شیدا را سرگشته و شیدا کند گاهی شراری از آتش حسنش
در دل شمع شعله‌ور شود و پروانه را دود سودا بسر رود و دمی لیلی را از جمال خویش پیرایه عنایت فرماید
و مجنون را بیابان گرد نماید و وقتی شیرین را از حلاوت خانهٔ حسن خود شیرین کام گرداند و فرهاد را از لاله بیستون
داغ سودا از گلشن جان فرهاد دواند بیت سر از جیب کنعان برآورد ٭ زلیخا را دمار از جان
برآورد ٭ خیال اوست هر جا جلوه کرده ٭ ز معشوقان عالم برده پرده ٭ اگر هوا را از خویش
جدا نمودی و از هوس قطع نظر نمودی بچشم و ابرو نمنگرستی و از نجیر زلف و رخ نمنگریستی بیت
با عشق هوس بار نخواهد بودن ٭ در باشد یار بار نخواهد بودن ٭ با مرغ هوا مرغ سرا گر پرد ٭ پیش از
دیوار نخواهد بودن ٭ حاصل اگر خواهی که بدیار حقیقت برسی مدتی درین زاویه باش و از تعب در مزرع
دل بر پاش و یاد هوا و هوس مکن و خود را بنظر رفیقان منفکن بیت پشت پا زن بر هوس آنگه هوای عشق
کن ٭ تا بت خود شکنند کافر مسلمان کی شود ٭ تو را بشرطی در محرمیت این راه اختصاص میدهم که از حرف
من نگذری و طریق اطاعت و متابعت پیری دلکش بتیغ همت سر هوا و هوس را افکندم و دل از جمله
کنده رو بحضرت تو آورده‌ام و خاک آستانت را سجده که نیاز کرده‌ام کوی هفت در خم چوگان
فرمانت سر کرده‌ام و شیوه بجز فرمان بری ندانم ریاضت اظهار نمود که در حوالی هم معمورین خاطره بسیار است
و مخاوف بسیار از آن جمله سه نوع است درین نزدیکی در آنجا خواست موسوم بطمع من زخمها کشیده‌ام تا
او را معمور ساخته‌ام و از سعادت متابعت من پیرانه چه نوعی نگنی که آنچه از غفلت از راه برده در چاه مذلت

روا

افکنده و دیگر در همین حوالی دیویست مسمی بشهوت و در ضلال بی نتیجه با صاحب قوة من نهانخورده‌ام
تا او را مغلوب کرده‌ام قسمی تمامی که بر تو مستولی گردد و بساط تمنایت را در نوردد و دیگر در فلان
وادی جادو ئیست با دمه و فسون و طنازیست با صد گونه فریب مقرون او را با نام است و در زیر شکی
بجهت ضلال مردان راه او را صد دام با نجو باش که ناگاه در دام او گرفتار نشوی و بدان سبب بجاه
شرک در نروی و جز اینها جمعی دیگر هستند که در تا تش دست سالکان قومی بنچه اند و مردان راه از دستبرد ایشان
رنجه چون حرص و جهل و شره و غیران دل گفت که از گوشه نشینان این زاویه با کدام یک راه اختلاط گشایم
و با چه کس مؤانست و مواصلت نمایم ریاضت پاسخ داد که روزها در خدمت عالم بسر آرد و شبها اوقات
خود را در ملازمت عبادت مصروف دار و از خفت و صلاح ساعتی بر کنار مباش و بامواظبت قناعت
پیوسته در وقت از کتاب حکمت می‌ورز و حرمت تقوی و پرهیزکاری زمانی بر کنار مباش و باز هد و تقطیع پیوسته
دانه انتیام و صحبت میباش دل آن سخنان را کمر مجاهده بربست و در زاویه ریاضت نشست یک قرن
روزها استفاضه انوار معارف از خدمت علم نمودی و شبها در ملازمت عبادت بجهای عبادت
بعضی از شبها هم صحبت قناعت گردیدی و برخی در لیالی نهج با سجده شریک بالین در آوردی روزها با تنعم
علم گاهی هم دم فروغ بود و دمی هم بزمی اصول مینمود و گاه با شهر لباس اشتغال میگسترد و گاهی با حکمت مجلس
انس آراسته میکرد و بعضی اوقات هم با منطق هم زبان میبود و بعضی از از منه اوقات صرف صحبت تعبد نمود
و تقوی و قناعت و زهد و صلاح و پرهیزکاری بنوعی دل بسته مؤانست او گشته بود که یک لحظه از نقش
جدائی اختیار نمی‌نمودند و بارها طمع و شهوت تیغ تذویر بفساد و فسون تیز کردند و در بی قطع رشته
آن از الفت آوردند اما بنیروی مصاحبان جانی از چنگ ایشان خلاص گشت و گردی از تکاپوی آن بر ره

کردان بر دامن پشیمانیش نشست زیادت نهاکمند شعبده را شکنج داده وسر در پی دل نهاد تا با بمعاودت
وستان بونس ضرری باو نرسید و گرفتار دام مکر او نگردید ملخص کلام آنکه در یکقرن بعنوانی منشور احوال
خود را بتوقیع کتاب معارف موقع مسفر مود و نشان جلال خود بطغرای اجتناب از زخارف
موشح نمود که در مراتب ریاضت و مجاهده نفس کامل گردید و باقصی مراتب استعداد رسید و استکمال
نفس ملکی نموده قوت بهیمی را مقهور فرمود بیت بدست همت آن در کاخ آن کو ساخت ایوانش
که کم خواری و کم خوابی و کم گویی ستار کانش * کارش بجائی رسید که در مراتب ریاضت کامل و استعداد
شهانه انوار حسن حقیقی بهم رسانید و بپای مردی همت از بوادی تعلقات جسمانی گذشت و چراغ
صفای طویت در حریم تصفیه باطن افروخت حجاب عوارض نفسانی از پیش برخواست و نقاب لذت
جسمانی از دیده برداشت ریاضت دانست که در مراتب از خود تمام است و از چاشنی سلوک شیرین
کام لهذا رخصت انصراف داده و دل نیز قدم در طی طریق نهاد **رسیدن دل بعد از قطع مراحل**
عجب و نخوت و طی منازل شک و شبهت بمنزل اخلاص رسیدن بصوب حریم خاص الخاص
چون دل از ریاضت رخصت انصراف یافت نعلین طلب بپا کرده بصوب دیار حقیقت شتافت
بعد از آنکه چند روز بوادی بادیه بقدم جستجو فرسوده و فیافی و صحاری را پیموده رباطی منظور او گشت
کهسار
ارکان این کهنه رباط در گذشته و دیوارش بکنگره عرش پیوسته بر اطراف فرشش سرهای سروران
فتاده و بر اکنافش نام آوران رخت فیتی بسته و رخ بخاک مذلت نهاده چون بنزدیکی رباط رسید
شخص مهیب منظور او گردید هر یک خونشیرا بسلاح جدال آراسته و بخونریزی روندگان برخواسته
چون دل را دیدند تیغهای بیامی از نیام کشیدند دل از نام ایشان پرسید و طلب دانستن سبب

محار

محاربان گردید گفتند ما را عجب و نخوت گویند و مبارزان بروانه از بیم صولت ما راه این بیابان را
نپویند ما را پیشه خون ریزی سالکان این راه است و کمند گزند از شرف قصر وجود ما کوتاه دل تیغ
آب دار تواضع از غلاف کشید و باندک حرکتی نقش وجود هر دو را از لوح هستی پاک ساخت از آنجا
گذشته بکبر و کبر رسید و او نیز بضرب دست مردانگیش بمبارزان سابق لاحق گردید بعد از آن
بسر منزل شک و شبهت که هر دو قاطع طریق بودند و مسافران راه را از لباس سلامت و کسوت عافیت
عاری میساختند گذر افکند و بزور بازوی یقین نهال وجود هر دو را از بن بکند و از آنجا گذشته بعد از آنکه
چند روز طی طریق نمود بکوهی رسید که فلک مینافام بر قله اش بمثال منقش تاپیکی بود و جهان نور چون
لاله بر دامنش مینمود و تیغش سپر سپهر را در هم شکافته و پنجه پلنگش دست شیر فلک را تافته بیت کشیده
بر سر چرخ فلک تیغ * نهاده پیش پای او جبین میغ * بزهم چرخ اطلس تو پیش والا * کمر بربسته و
پوشیده خارا * در هر سنگش ز خون فرهاد نشانه و در هر طرفش از شعله محبت زبانه لاله اش
داغ دل عشاق چشمه اش چشم خونبار ارباب فراق دل بر دامن آن کوه برآمده و بهر سو میگشت و از درد
شوق گامی بعلم رفتار را بر افراخته و دمی می نشست ناگاه پیری دید بر سنگی نشسته و از چشمه چشم جویهای خون
بدامنش روان گشته دل سلام داد و لب سؤال گشاد که این کوه را چه نام است و شمارا در این مقام بچه جهت
آرام پیر گفت این جبل را کوه تحمل خوانند و این مقام را مقام رضا گویند مرا اخلاص نام است و بهمین جهت
آرام در این مقام است که رهروان طریق حقیقت را چون طلا در بوته محنت گداز میدهم پرسید که تا دیار حقیقت
چند منزل است و در آنجا به مقام حسن عالم افروز با که هم محفل است اخلاص گفت راه حقیقت را هر جمله
نیست و گر اباحسن قدرت هم خانگیست آنانکه قدم طلب از روی نیاز براه حقیقت زنند باید که

وقتی بسر انولایت مقام بیایند وجمعیکه از راه رضا و رند تا ابد از و مکان نیابند اگر همه عمر بیابان
فرسایند تورا با مقام حقیقت چه کارست و از چه چیز بینات افکار دل دفتر قصه غصه تیز ابابگرد
و قانون شرح حال را باز گفت خار صحرای محنت دامنم را گرفته و دلم با درد عشق هم اغوشی پذیرفته دیر
حقیقتم از وجهان بر آورده و سیلاب شوق خانه وجودم را خراب کرده ملک و مال را پشت پا زده ام
و از لباس ننگ و نام عریان شده سالها در معموره ریاضت بسر برده ام و روزها قطع بوادی
سلوک کرده و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راه مقصود نمیدانم **بیت** در و تا یافتم هوش
ندانم زکجا * بلبلان را زچمن راه نوا بنوازند * خلاص پاسخ داد که از انوار جمال حسن بر هر کس پرتو
افکن نشود و هر خام نتواند که بشهر حقیقت رود **بیت** انجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند * این پا
دلهش نه بهر کور فروشند * این کوه را بهمین جهة کوه تحمل خوانند که مردان راه کائنات غم در اینجا در کشیده
و مقامات رنج و الم اینجا کشند بغیر ازین نیز در راه حقیقت خطرها بسیست و این راه روی نه کار هر کسی
دل گفت چه سازم و در پیش شدن با مقام غم چه نقش بازم خلاص دلالتش نمود که در مقام تدارک سکون
انداز و اسباب راه را آماده ساز و در کتاب معارف کوشش و جور غم و محنت مینوش دل سماعت خطاب
کویان در مقام رضا نشست و با اخلاص سر رشته صحبت پیوست و بهدایت آن بیهاق اعتماد نیکو نهاد
روز بروز بدرجات کمال میصعود و ساعت بساعت بدست همت برقع از رخ علوم میکشود و وجود
محنت فرسود را در آتش محبت میگداخت و دل مستمند را از نقل و غش شکوک و شبهات مصفی میساخت
تا وقتیکه طلای تجهاد و تش تمام عیار گردید و باقصی مرتبه اخلاص رسید و دانست که از مقام وقت
سفر است و منزل محل گذر قدم از انکوه بوادی گذاشت و برگ رفتار راه حقیقت ز راست وهو

دل

دل رضاجوی بعد از مرور مفاد پیر هستی و تن پرستی بساحل دیار نیستی برخاطر
مجرد منشان حق بین مخفی و پوشیده نخواهد بود که ترک لذات فانیه نمودن و روی حجاب
از مستلذات جسمانی گردانیدن و جرعه تجرد نوشیدن سعادتیست که هر کس را مقدور نیست
و مرتبه ایست که هر فرومایه را وصول باین میسور نه انانکه راه بشهر حقیقت برده اند معموره جهان را در نظر ایشان
دهمیست خراب و کسانیکه از خمخانه تجرد جرعه نوشیده اند باده کامرانی جهان پیش ایشان سراب است بی آب
جمعی کلباس عریانی از جامه قناعت پوشیده اند اطلس و اکسون را نزد ایشان قدر پلاسش و قومی
که در دیر از عزلت بسر برده اند منازل هشت آسا را نزد ایشان اساس نه و کسیکه از شهد درویشی
شیرین کام است پادشاهی دنیا در مذاق او طعم زهر است و آنرا که در صحرای انزوا مقام است کجا هوس
ده و شهر است ازینجاست که مردان راه نقش حب دنیا را از لوح دل ستروه اند و بدستیاری همت
راه بشهرستان حقیقت برده اند سالها در صحرای محنت طفره زده اند تا قطره از رشحات بحر ناشناخت
بکام جان ایشان رسیده و عمرها سیاح بیدای شفقت گردیده اند تا بزم نشین محفل حقیقی شده اند ازان
شهسواران میدان محبت و یکه تازان عرصه معرفت یکی دل اخلاص کیش است که بپای مردی سمند
همت عمرها در وادی ریاضت تکاپوی نموده و تنها در بوادی محنت قدم فرسوده تا بدان وسیله از
دام گاه مجاز گذشت و بشهرستان حقیقی پیوست مخلص مدعا آنکه چون در مقام اخلاص و رضا
مدتها توشه راه حقیقت بر بست برجله توکل نشست و از کوه تحمل بروی نشیب نهاد و عنان قضا را
بدست تسلیم داد و بعد از طی چند مرحله بشهری رسید طولش افزون از عرض اندیشه و عرضش زیاده
از طول امل غفلت پیشه اش شرح نکند دعای طلوبان بشرف عرشش بر برین رسیده و از صدمات

سیلابش مبانی اساس چرخ متزلزل گردیده قنطره بر این ترتیب بر مثال پل کهکشان بی
بر آن معین باشند منظره فلک موصوف بعظم شأن معلوم نمود که آن نهر نهر لذت است و آن پل قنطره
مجاز و آب آن ولهای عشق و کمین دل مردان در عبور آن پل شعله سوز و گداز تا از این نهر نگذرند
وصول شهر حقیقت ممکن نیست و بی عبور از آن پل باشد کوته شعله است دل گهی من قطع نظر
از لذات عالم فانی کرده ام و عبور از این نهر چرا خروش این کشمه قدم بر سر آن پل گذاشته علم رفتار
بر افراشته در وسط آن قنطره صرصری وزید در نهایت شدت و نسیمی دامن کشید در حالت حیرت
نزدیک آن شد که دل را چون کاه از جا ربوده در آب اندازد و مبنای قصر حیاتش را منهدم سازد
لیکن همت او رسیده چون برق خاطف زان گذشته و غباری از آن صرصر بدامنش ننشسته قوی
براه گذاشته بدامن کوهی رسید بنوعی رفیع که دست جوزا بکمرش نرسیدی و دامن فضا بر سرش طلا
کشیدی جبلی چنان بلند که اگر سررشته نور نظر مطلبان را بهم پیوند نمایند از وصول نیم راه آن کوتاه خواهد بود
و اگر خورشید بقدر آنچه حرکت می نماید بعلو گردی دست نور بدامنش نمی توان زد گفتند که این کوه را
گروه هستی گویند و تن پرستان کام خود را از آنجا جویند مجردان از آنجا در گذرند و مردان این کوه را
بقدم همت سپرند دل را از مشاهده آن گونه اندوه بر خاطر نشست و این حرف را در کارگاه خیال
نقش بست که چگونه از این کوه بالا روم و چه نوع مهیای گذشتن از این جبل شوم و چه وسیله برانگیزم
بعد از این کوه گشتم و بچه وسیله در جنگ در دامن صحرای نیستی زنم از این مستی تا حاصل طبعم نفور گردیده
و از این وجه پای جانم در سیده مرا که دیگر امید رجوع بدیار خود نیست چه یکباره خویشرا بهامی
نرسانم و من که بدین حالت که در هر دشت و پیدا سرگردانم چرا همت نورزیده خود را بجای نکشانم از رد

سفر وجود بسیار کرده ام چه سیرها نموده ام و در این مسکنگاه که بدیار هستی داخل شده ام چه طرف بربسته
پس از وجود خود ندارم هیچ سیر کوشش آنچه کرده ام آنچه گفتم هیچ بود اولی آنکه این محنت را
بهیچ قرار دهم و بر این کوه بر آیم و تماشای دریای فنا نمایم یقین که فنا را دام پیش از بقا است
و شاهد هستی را پیش از این هستی و زورق هستی را از امواج حادثات مصون است و کشتی فنا
در صرصر خلل مأمون آئینه طبع همیشه در جاگاه وجود و زنگ بسته است و مرآت ضمیر در کدورت
خانه جان با غبار الم سررشته الفت پیوسته بعد از چهره گشای ظهور این معارف بقلم خیال قدم
بر فراز کوه گذاشته و دل از علایق وجود برداشته فشان و حیران شعبت تمام روان گردید
و بدستیاری کمند جذبه بتائید ازلی و سررشته توفیق لم یزلی بفراز کوه رسید خود را از عزم آن
رسته دید و نوائی از نغمه سرای مرغان انس بگوشش رسید که چون این مرد آگر ده بالای
کوه برآمدی دیگر قرار مگیر و سکون و آرام مپذیر و چند قدم دیگر بردار و مرحله سه را بپای طلب
بسپار تا از کشاکش هستی برهی و دست بدامن صحرای نیستی دهی دل از خرق آن گفتار باره قرار
را شد نمود و در سرعت حرکت افزود و بانگ بساحل بحر نیستی رسید و دریای فنا منظور گردید زورق
تمهیدن دل محو بین بدیار فنا در حسرت کشیدن بمرغزار بقا حبذا سعادت
یاری که بر نیروی همت بلند دامن از این خاکدان برچیده و دست جبل المتین در توفیق ازلی بر معارج
معهود نمود و خوشا رفعت داری که بمعاونت همت ارجمند دامن بر لذات جهان فشانیده و قدم
توکل در شاهراه رضا استوار گردانیده بحریم خاص الخاص نزد دل فرموده تحفه سرمایه سعادت و جهان
انزوا و غربت است و پیرایه کمالات نفسانی قناعت که لکونه مقدار شاهد نیک بختی تجرد و گوشه

نشیمنی است و خیال انجام عروس سعادتمندی ترک دنیا و خلوت گزینی توفیق و این جریمی است که جز
بپای مردی قطع علایق تا آن دولت حاصل نتوان کرد دیده و سعادت گوزین مقامی که بغیر از معاونت ترک زخارف
بآن نتوان رسید گوهریست فرد در حقیقت در بحریست که او فنا نام است و در یکتایی حقایق صدفیست که
در بحر نیستی او را مقام است هر که را هوس شب چراغ در سر است باید که شعله وجود خود را بآب دریای فنا خاموش
سازد و هر که را آرزوی در یتیم خاطر است سزاوار آنکه کشتی تن را در لجه نیستی اندازد و این مسلم است که بقای
سرمد در فنای تن خاکی بودن است و حیات مخلد در انعدام هیکل هیولانی بزبون بیت هرگز نمیرد آنکه دلش
زنده شد بعشق ش ثبت است بر جریده عالم دوام ما ش و اگر کسیرا ازین مدعا شکی در دل باشد که نظر بر صفحه
احوال دل تسلیم خواهد انداخت و اگر کسیرا ازین گفته شبهه در خاطر باشد که زنگ این شبهه را بصیقل مطالعه
اوراق مرآت ضمیر پردازد تقریر این مطلب آنکه چون دل رضاجوی از مرحله هستی گذشت و بساحل دریای نیستی
پیوست بحری دید که فلک در جنب آن حبه نبود و حقه سپهر در برابر آن دری مینمود و سلاسل امواجش
پای کهکشان را بزنجیر کشیده و کمند موجش بکنگره عرش رسیده و اگر ملاح بحر روزگار از زورق آسمان را
بادبان افراشتی از ازل تا ابد بساحلش نرسیدی و اگر سیاح سپهر لنگر زرین قباب مهتاب بسته از بدو
فطرت تا روز قیامت در و فرو گذاشتی بقعر عمقش واصل نگردیدی نهر بتلطمه امواجش رخ افلاک را
برافروخته و شعله چراغ چشم ماهیش خرمن سپهر را سوخته بیت ز جوش نعرهایش سر بر رسیده ش خروش
گوش ماهی را دریده ش از هیبت آن بحر بیکران هوش و شعور ترک مرافقت دل نموده سوی اقلیم
اضطراب فرسودند عقل و فطانت غریق بحر حیرت گشته خرد و تدبیر در پس پرده غفلت نشستند دل
زمانی در سیاحت سیدای ناهوشی بود و مدتی در بادیه مدهوشی سر نمود بعد از مدتی افاقت ملاحظه نمود

قاطعه آن بحر بیکران نمود هر رشته که از تعلقات دنیا بر اعضای او استحکام داشت برید و مدد آن بحر بجهت گسستن
بور هستی بطنابی کرد دیده با خود گفت هرچند میدانم که بساحت این بحر بساحت شهر عدم برمی ندارد
و بخود همین دریا بغیر از گوهر مرگ دری بدست نمی آرد ولیکن تا کشتی تن را در بحر حیرت بلنگر تفکر استوار دارم
تا چند بادبان پریشان نظری در دریای اضطراب برافرازم بیت تا یکی در حرقه بند جسم غم فرسوده را
سر بطوفان میدهم این مشت خاک آلوده را ش همان اولی که غبار جسم را بآب این دریا از صفحه مدد
وجود بشوییم و بدست خلاص از بحر گوهر مقصود بجوییم بیت حجاب چهره جان میشود غبار تنم ش خوشا
دمی که ازین پرده چهره برفکنم ش مدتیست که از صحرای عدم قدم بمرحله هستی گذاشته ام و عمریست که
در سر منزل وجود ماوا داشته ام ازین سفر بجز غم سودی نکرده ام و ازین منزل بجز غصه با خود زادی نبرده
باز رجوع بوطن اصلی کردن بهتر است و این غربت را صد گونه خطر بیت جانا بغربتا چندان نه بماند
کس ش بازآی که در غربت قدر تو ندانند کس ش پیش از آنکه اجل موعود رسد جهد را ازین کهنه رباط بر بام
و قبل از آنکه صرصر مرگ دهن بر شمع حیات گشاید خویشرا از مرحله حیات برهانم بیت پیش از مرگ
راه که هستی بر هم ش ز جل بار بنمایم زین سبک کامیها ش این گفت و شنید با خود داشت و نقش
شستن نقش وجود از لوح هستی بآب دریای نیستی بر خاطر میگماشت ناگاه آوازی شنید که ای غریب گرداب
مصمم باش و دیگر بناخن اندیشه دل را مخراش و گمان مبر که چون غریق بحر نیستی شدی و قدم در دریای
فنا زدی دیگر هستی نخواهد بود و بجهت تو خاک عدم خواهد فرسود هستی آنست که بعد ازین تا آن
خواهی رسید و وجود آنکه من بعد خواهی دید دل از استماع این صدا رضا بقضا داده خود را مهیای
فنا ساخت و در بحر نیستی انداخت و در آن دریای بی پایان غوطهای بیپایان خورد و در قعر آن بحر نهاد بعد از

مدتی دیگر سر بر آورده خویش را در ساحل وچمن قرب وصل بحور استغراق تجرد عرفان یافت ولمعات انوار
شموس فیوضات بر سراچه خاطرش تافت غبار عوایق وجود از صفحات ضمیرش زدوده در آیینه خاطرش
مغیبات جلوه نمود وحجب جسمانی از نظر بصیرتش برخواست وشاهد حقیقت در دیده اش چهره آراست واز قید
زنجیر گرفتاری زلف وگیسو رست وشعله شوق در خسار درونش فرو نشست خلوتگه قلبش از خس وخاشاک
مصفی گردید وپیمانه عشقش از باده طهور لبریز وسررشته انفاسش بحبل المتین توفیق ازلی پیوست زنگار وجود
مرآت قلبش از زنگ هوس انجلا یافت وبی توجه با فضای پر ظلمت کده ضمیرش تافت شاهد لطف الهی
برقع از طرف عذار گرفته شاهد جمال عرایس مطالبش بر نورود واداراتش تجلی پذیرفت ودر بهجت جاویدانی
در حدایق امیدش شکفت شخص غم والم چهره در پس پرده نهفت ودیده اش از کحل الجواهر رحمت یزدانی
نوری تازه یافت سینه اش از بهجت فضای مقام حقیقت سروری بی اندازه یافت چه ساخت دلش
محرم اسرار خویش گردد درش مطلع انوار خویش هر چه عیان داشت برو خرج کرد هر چه پنهان داشت
در ودرج کرد شد ذره صورت معنی بهم مجمع بحرین حدوث وقدم بزم کرامت از رخش بر فروخت
هر که رخش دید براو دیده دوخت حاصل قصر رفیع الشان وجودش بمرتبه ای بلند وپایه رفیع عنایت تا فضای
سربلندی یافت که سر کوب بروج شیده سپهر گشت وبنای عالی امکان علو مکانتش بعون شفقت تا بنای
برافراشته گردید که از اوج افلاک درگذشت کارگذاران پیشگاه حقیقت که از مقدم آن گوهر یکتا آگاهی
یافتند باستقبال شتافتند براکب سعادت ومرکب مرحمت کشیدند وباعزاز تمام واکرام مالا کلام سوارش
سوار گردانیدند وبچمن قربش که در ساحل آن بحر بود فرود آوردند وشادروان جلال وسایبان افراخته گردید
وکس مدار الملک حقیقت رفته وپرده داران حریم خاص الخاص از آن دل آگاهی یافتند امر نافذ جاری شد

که دل

که دل مرحمت از برق وباد ودام گرفته بآسمان اقبال شتابد تا پرتو نیر جلال بوسیله بساطت مظاهر
جسمانی بر وجنات احوالش تابد دل بر مرکب شوق نشسته متوجه پایه سریر اجلال گشت وبساکنان
انجمن به مقام که سراپا چون نقش قدس از جوهر سرشته اند پیوست حسن جهان آرای پذیرای جهان نوازی او
گردید وپیش از رنج راه وتعب سفر او پرسیده در حوالی مکان خود که از سرحد مکان بالاتر بود مقامی
بجهت آن معین ساخت واعلام شفقت والویه ملاطفت برافراخت هر ساعت بنوازش عطای [illegible] در ازاله
ملالش کوشیده وهر دم بگوناگون نعمای بیشتر خاطرش گردید هر بامداد از سراچه وحدت ساغر شراب
طهور بر کفش نهادی وهر شبانگاه از جامه خانه قرب خلعت خاص الخاص باو دادی وهر روز ابواب
عزت بر رخش گشادی وهر دم بر بوستان فضایش فرستادی وهر لحظه دیده جانش را از جواهر شفقت
منور ساختی وهر لمحه بدست مرحمت زنگ الم از آیینه دلش برداختی دل پر خونش تشنه لب بی آب که
از خارستان شفقت بچمن جنت رسیده وآبله پای چنان که از سنگلاخ محنت بخلوتخانه ابراه تخت
خرامیده اوقات بخوشدلی وفارغبالی میگذرانید ودر چمن دل گلهای نشاط میشگفانید نه بندی از
علایق بر پایش ونه قیدی از عوایق بر اعضایش نه از بیم وهرگز انفس اثیمی دگر بندی ونه از لب
دندانش بروز هر خنده وصال منقضت زدایش محصل گشته وعیش بی طیش میسر شده [illegible]
مقرون بخلوه در وزیش گردیده واسرار الهی مشحون بی بهره باور رسیده چون مدتی از حصول دل
گذشت وسررشته انفاس استحکام پیوست روزی بفکر روح فتاده در استیصال آن مرکب بیکون
بیاد بی صبری دل او وبعرض ایستادگان درگاه جلال رسانید که روح بعوالمی ساکنان قلعه بدن
مشغول گشته واز زیر دیار رو خیابان در گذشته وچشمه مصفی وفا در انجا شاک جفا انباشته ودل از

دیار خویش بر داشته کمر زخارف بربسته و از تکمیل خویش درگذشته مدار لهو و لعب گذاشته و پرده حیا
ولهو باز دیده بر داشته هند عاقلانه ادوار این غفلت شبهای فرمایند و راه دیار روحانی پرورش گشایند
شاید که از گرد از خویش پشیمان گشته مسالک تحصیل زخارف را در نورد و حب الاستدعا ای دل متقرر گردید
که شب متوجه قلعه بدن گشته از جانب حسن عالم افروز او ارسالت فرماید و پرده دیده بصیرتش بدست
نصیحت گشاید و نشانه رفیع بنیان بنام روح صادر گشت و بری که در مضمارش بلا عشق قصب السبق
در افراز میر بلو نقرمان روح حب الاذعان بر او نوشت چون مضامین آن پرده غرور از دیده بر میداشت لهذا
قلم بدایع طراز سراپا بر صفحه بیان میگاشت حکم عالم مطیع شرف اصدار یافت که صفوه خانواده وجود و عزت
و خلاصه زبده دوحه شرف و خصائص یگانه گوهر گرانمایه دوره تتاج افسر بود و چشم و چراغ خاندان علوی عنصر با
امهات سفلی خمخانه پرداز میخانه عزت گوهر طراز بحر صفوت مربع نشین تخت خلافت صدر نشین صفه
قرب منتسبان المختص باصناف عنایات الهی العبد و انس سبوح روح تکامل الطاف شاهی و جزایل
اعطاف پادشاهی مستظهر و مستوثق بوده بداند که معماران اساس آفرینش و چابکدستان میکده دانش
و بینش مضمون حدیث شریف یا بن آدم خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجلی رواق بلند طاق
اصل وجود را بدستیاری مرحمت بی پایان بجهه خویش برافراخته و ارکان شیده بنیان ممکنات را
بجهه تو در فضای آفرینش طرح انداخته منشیان دیوان فطرت و صورت نگاران لوح قدرت
بفحوای هدایت سود ای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف پیکر بدایع آثار را
مظهر معرفت خویش نموده و بجود فایض الجود رهروان شناخت خود فرموده بمصداق انتمای حل الرد
من امر ربی گوهر وجود در بحر رحمت ایزدی پرورش یافته و کوکب عالم افروز عنایت سبحانی از مشکوه

قدرت

قدرت بر ساحت حالت تابیده غرض از ایجاد و تکوین منطوقه آیه وافی هدایه انا خلقنا الانسان
که گوهر معرفت خالق الاشباح در بحر فکرت بجوئی و غبار شرک از صفحه ضمیر بشوئی و مطلب از شادی این
تو بمدلول کریمه کافی کفایه ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون آنکه لوای عبادت و علم الارواح
بر عرصه ریاضت برافرازی و ارکان قصر طاعت معبود حقیقی شیدسازی نه پشت پا بر معارف و ادب
زنی و تحصیل زخارف فانی کنی رشته اتصال مبند به تیغ لهو و لعب منقطع نمائی و در استحکام اطناب
تعلقات جسمانی سعی فرمائی و دامن سعادت جاودانی افشانی و گریبان حیا بدست چاک
گردانی و شمع عمر را بصرصر امور بی حاصلی خاموش سازی و چراغ سودای باطل در خلوت سرای سویدا
برافروزی چیست ای رقم کرده تو حرف گناه ٭ نامه عزت از این حرف سیاه ٭ گر نه خامه
سیه کاری چند ٭ بهر هر حرف نگونساری چند ٭ چند سر در ره عادت باشی ٭ تارک تاج سعادت
باشی ٭ دیده گر نه بصنایع باشد ٭ تا دلیل ره صانع باشد ٭ منظر شاهد رعنا سازی ٭ بار خس
نرد تماشا بازی ٭ گوش کاهد پی قرآن شنوی ٭ تا بزمزمه قرآن گردی ٭ روز نا بانگ پی و چنگ
کنی ٭ بسماع غزل آهنگ کنی ٭ دست دلواده که پر رنج و ملال ٭ سازیش آبله از کسب حلال ٭
نه که از جام شوی باده گسار ٭ واریش بر کف نهی آبله وار ٭ چرخ را بین که چه پیدا و نهان است ٭ مرگ را
بین که چه پیدا و کمین است ٭ آن ز پیدا دغا بر سر کین ٭ وین زنا پیدا کنی کرده کمین ٭
تو بغفلت زمه آسوده ٭ راه بازی و هوس پیموده ٭ وای اگر عهد بقایت دهد ٭ مرگ
بر حرف تو انگشت نهد ٭ گستر دست اجل مهد فراق ٭ ور فرخ ساق تو پیچد بر ساق ٭
پیش از آن کاید این واقعه پیش ٭ به که از توبه کنی چاره خویش ٭ دامن از نفس هوا در چینی ٭

پس بزانوی ودانشینی ؛ زانچه بگذشته پشیمان باشی ؛ اشک اندوه ز مژگان بپاشی ؛ از دیار
عدم رخت هستی بر بسته به بندر وجود آمده که سود و نمائی بدر برد کالائی که زیان کشتی قلعه بدن با بار آبت
که بجهة نزول مسافران ملک هستی ساخته اند و حصن تن حصاریست که بجهة ورود مرحله نوردان شهر
ایجاد طرح انداخته معنی ندارد دگر نشیمن اصلی خود شماری و قرارگاه واقعی خود انگاری ؛ بیت ؛ عرش است نشیمن تو
شرمت ناید ؛ کامروز مقیم خطه خاک شوی ؛ اکنون بمصداق التائب من الذنب کمن لا ذنب له چون بمحفل
حضور رسد رخ از لذت جسمانی برتاب و بقدم استغفار و عذر شتاب ؛ بیت ؛ باز آ باز آ هر آنچه هستی
باز آ ؛ گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ ؛ این درگه ما درگه نومیدی نیست ؛ صد بار اگر توبه شکستی
باز آ ؛ اگر صفای این ابر نمائی و دیده بصیرت بگشائی ؛ اینک اجل در کمین است و مرگ پهلونشین حکم
جهانمطاع صدور خواهد یافت که بصدمات قهر بنیاد قلعه بدن را براندازد و اساس آن حصن را ویران
سازد و در خرابی بنیاد نهایت اهتمام لازم شناسند و در فرم خلف نورزند فان تطیعوا یؤتکم الله اجرا حسنا
وان تتولوا کما تولیتم من قبل یعذبکم عذابا شدیدا ؛ بیان تحملی از حال روح در قلعه بدن در حلول
شیب بجهة شرایط رسالت ادا کردن ؛ نواپردازان طایران بستان حقایق و نغمه سرایان
گلستان دقایق در چمن معارف بدینگونه منقار بلاغت گشاده اند و مضامین مطالب بلسان نغمه شرح
و بسط داده اند که چون روح حب بفرمان عشق بلند مکان مجاور قلعه بدن گردید و در حصار مندرس الارکان
آرمید که سبق ذکر یافت و پرتو تیر خامه بدایع طراز بر آن تافت چند روزی خار و خار و بار اهلی جای و دش
مخلید و بزلف شاهد آسایش از صرصر شد باد وطن آشفته میکرد و بالاخر الامر بسکان آن حصار انس تمام
گرفت و صحبت مقیمان آن قلعه را بدل و جان پذیرفت عنان همت با نظام مکنه آن عطوف و صمند باصت

میدان

میدان تعمیر آن مقام با تحشم عقل در دیوانخانه دماغ نشست و نظر دیده بان قلعه گشت سمع دیرین
صماخ علم استعلام اخبار برافراخت و ذائقه در سربخانه کام بانتخاب ماکولات و مشروبات پرداخت
شامه را مامور بآن ساخت که استشمام روایح نماید لامسه معین گردید که در سراپای قلعه بجهة محافظت
سیر نماید امر خزانه داری بحفظ صاحب فطنت استقرار یافت و حس مشترک بجانشینی عقل اختصاص
یافت و متصرفه بنوادی نائبه سیر تصرف امور دیوانی پرداخت و واهمه بمرجات سکنه آن مکان مامور گردید
و شحنگی آن حصن را بقوت غضبی رجوع گردانید و قوت شهوانی را در ضبط مداخل اندبار مستقل کرد
و خود با شباب نام جوانی صاحب غرور در خلوتخانه اختلاط نشست و سررشته صحبت باللهو و اللعب که
ملعبشان بر زخارف دنیوی مقطور بود پیوست و دست نام سیمین ساعدی باساغر خوش تاب تروح
راح روح بخش پرداخت ؛ بیت ؛ همه شب تا سحر با گلعذاران ؛ کشیدی باده با مهوش هزاران ؛
کارش بجائی رسید که بالکلیه حب وطن اصلی از لوح دل زدوده و بیاض دل بسواد معاصی سیاه نمود
شباب لذت جوی و نفس اماره شد خوی بر او مستولی گشت و چنان سررشته صحبت با او پیوست شد
و دست جملگی ارکان حالت را کوتاه نمودند و در هلا هلاکم جمیع زخارف فرود نمدند و مدتها
متمادی بر همین منوال جریان داشت و ارقام معاصی بر لوح روزگار مینگاشت تا آنکه خبر سرعت و حلول
شیب رسید و مبانی آسایش شباب متزلزل گردید چه شیب را با او عداوتی بود دیرینه و دل
داشت منبعث شباب پرکینه شبی روح بر بستر استراحت و شباب نیز در آغوشش آرمیده چون خوابیده
صبح سر از خواب بر داشت شباب را ندید و حرفی از زبانش بگوش او نرسید چندانکه بعلم تفحص
بر او خبری نیافت بعد از تجسس دایاکن شنید که از قوت شیب بوادی فرار شتافت

روح را از قرار شباب شباهی حاصل کرده دید و بر فقدان او قطرات اشک عقیقی از چرخ عنابی بارید
اصول اشجار دولت و غصن حجره سلطنت را مجتمع نمود و سرو بستان مشاورت گشود که اینک
باز اوقات ناپایدار هم سردی آغاز کرد و چرخ کج رفتار آهنگ نغمه مخالف ساز کرد و شنیده ام که از
جانب دیار حقیقت رسول شیب نام می آید و در ابلاغ رسالت اهتمام می فرماید شباب که باعث
شکفتگی چمن نشاط بود رخت شتاب بربست و جوانی در پس پرده ناتوانی نشست **بیت** جوانی
شد و زندگانی نماند * جهان گو جهان چون جوانی نماند * کنون چه سازم و اساس نشاط را
بدستیاری که طرح اندازم و با شیب بچه نوع سلوک نمایم و مراحل صحبت او را بچه عنوان بپیمایم

بیت پری سر راه ناهموار دارد * گلنار رخم برنگ آبی دارد * بام و در و چار رکن دیوار
دلم * ویران شده روی در خرابی دارد * اراده فرکیات (?) بتقریر سخنان دلپذیر تسلی بخش دل
شعله آتش گشتند و ارقام شکیبائی باداء کلمات بی نظیر بر لوح ضمیر خوش نوشته مقارن این حال
شیب صاحب تمکین در رسید و در قلعه بدن ماکن گردید روح قدم او را باعزاز تلقی نمود و در ابواب
اکرامش فزود شیب حکم نافذ فرمان فرمای اقالیم حقیقت را باو داد روح بوسید و بر مردمک دیده
نهاد و بر بانک (?) اظهار کرد که مالک ممالک حقیقی امر فرموده که در پی تحصیل توشه آخرت راه وطن
اصلی می باید بود و اصول اشجار تعلقات بدن از فضای روضه خاطر می باید نمود و فکر رجوع مسکن
حقیقی می باید کرد و دروی جمع معارف می باید آورد و اوان جوانی گذشت و زمان او منقضی (شباب)
گشت **بیت** دولت اگر دولت جمشید نیست * موی سفید آیت نومید نیست * تا ابد
باده پندار و غرور از دست ساقی بهجت و سرور نتوان آشامید و پیوسته چشم از راه هر آلهی (?) نمی توان

پادشاهی

پادشاهی نتوان کوشید **بیت** مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی * حنا انجم بهر موجی مده تا ناخدا
گردی * بدنبال هوای دل ز غفلت می روی اما * بجائی خواهی رسید آن بی هنر روزی که واگردی *
همیشه سالک طریق نافرمانی نباید گشت و مدام در مرصد نافرمانی نتوان نشست **بیت** غیر حق را میدهی
ره در حریم دل چرا * میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا * از رباط تن چو بگذشتی دگر معمور نیست * زاد راهی
بر نمیداری از این منزل چرا * بصحبت این یاران مغرور گردد و بسلک اختلاط این هم صحبتان در نورد که این یاران
از شیوه وفاداری بریده اند و این جوانان از لباس حق گذاری عاری تا در قدح عمر حیات باقیست سررشته
صحبت با تو پیوسته اند و چون ساغر وجود از می حیات خالی گردد در دم رشته اختلاط از تو گسسته اند **بیت**
عقل و حس و تجسم هر دو یکی کردند * روزی دو سه با تو آشنائی کردند * مغرور مشو باین رفیقان که ایشان *
یک یک در راه از تو جدائی کردند * تا دست قدرت از دامن هر ضرورت (?) کوتاه نگشته دست و پای (?) توشه
سفر پر خطر آخرت توان بست و تا پای رفتار بسنگ مرگ نشکسته تدبیری کن که بمقام رضا توانی رفت (?)
بیت ولا اسنور (?) که پای سپهر در قیدست * بناله زن سرپائی که دست تشکیرست (?) * تو طفل مهد
نیازی دگر به طلبست * کنون خوش است که پستان صبح پر شیرست * تو را آنحال فرصت که ساعات
با مبارزان مرگ توانا گردد و قوت آن نه که روی بدفع اجل توان آورد **بیت** مرگ را با خود
کور اکن در ایام حیات * در بهاران بگذران فصل خزان خویش را * روح از استماع این فصل
توسن نفس سرکش را هر چند چند روزی تلطفاتی کشید و با شیب در زاویه صحبت آرمید چون روزی چند
بر این مقدمه گذشت و سررشته لطف شیب و روح مستحکم گشت هر چند تزلزل تمام در ارکان استقلال
نفس شهوانی راه یافته بود باز آغاز وسوسه و فسون نمود و بانگ مدعی شیب و روح را از سلوک طریق

صلاح باز آورده و سالک سبیل فساد گردانید و بهمان هنگامه پیش از آنکه گردید نقاب مشرقی
دو فاتحت بر دیده بصیر کشید طلوع صبح بری از خواب غفلتش بیدار نساخت و در طباشیر صباح
شیب نیز علم انتباه نیفراخت این خبر بر مسامع پرده داران حجاب اقبال رسانیدند و صفحات ضمایر
حجاب آستان معلی بقلم عرض مرقوم گردانیدند که روح نیز بنوعی سررشته اشتغال بلهو و لعب در هوسه
که منع شیب قدم از وادی عصیان کشیده دارد و نه نقیضی در مقام نافرمانی نشسته که روی بجای
طاعت آرد دل معروض داشت که چون روح قدم از دایره ادب کشیده و سالک طریق
عصیان گردیده توقع است که بانهدام قلعه بدن امر فرمایند و مبانی آن حصار را منهدم سازند
بلکه اهل آن را به تیغ بیدریغ بگذرانند و بکام آن حصار را خاک گردانند حسب الاستدعای دل آن
مطالع از مصدر عزت صادر گردید و فرمان واجب الاذعان بنفاذ انجامید که اجل لشکر بجهت
تخریب قلعه بدن کشیده بسیلاب قهر از پیش بر دارد و همت بر استیصال نهال حیات جمهور
بلکه بمقام نگارد و این اجل فرمانده اجانب جبابره و ستمگری قهار بر کل ممالک بدن فرمان روا بود
و در اطراف و اکناف اقالیم فنا و ممالک فرماندهی می نمود حسب الفرمان قدر توامان فوجی از سپاه رستم
شیم و فرقه از لشکر ظفر اثر برگرد که سپهسالار خویش مرض که در فنون جنگ پرده نجابت و شجاعت
ساعی و جاهد و با کثرت نشینان قلعه بدن معاند بود با استخلاص و تخریب قلعه بدن روان فرمود و حمی
نام صعدری که آتش مزاج را انضباط میمنه سپاه ساخت و صداع بضبط میسره پرداخت و جمع
مقدمة الجیش سپاه گشت و بایه قدر کمالات از سرداری ساقه از خود من را ه گذشت سایر مبارزان
کینه ور تیغ و سپر بر داشتند و لوای قتال بر افراشتند و با تمام مراحل پیمودند و در قطع مقاد فرود آمدند

نظر که دیده بان قلعه بدن بود اهالی آن مکان را از آمدن لشکر دشمن خبردار نمود و باد انتقال مبادرت فرمود
که خانه چشم از غبار سم ستوران تیره گردید و لشکر گران تا نزدیک این حصار رسید بیت ای دیده رخ
وصال دیدی گریه خونبار که نوبت فراق است امروز * روح نیز با استحکام برج و فصیل حصار که
فرمود و محافظان این تعیین فرمود مرض با لشکر قیامت اثر چون هاله که ماه را احاطه کند یا دایره که مرکز را
محیط شود گرداگرد آن حصار را بجوانان رزم جوی و سواران آتش خوی گرفت و دست باستعمال آلات
حرب و قلعه گیری گشود زر غبان سپاه صرع و سرسام و مالیخولیا و جنون و سودا را امر فرمود که با حشمی
انبوه از مردان شاه برج دماغ را تسخیر نمایند و دود از دودمان عقل و اتباع او بر آرند [illegible] را
حکم نمود که با جمعی از مبارزان نامدار در دروازه دیده را از پیش بردارند صداع مامور شد که در برج سر
با فوجی از دلیران کینه ور علم بر افرازد و دکان بنا ثبات و قرار شامه را متزلزل سازد و جمعی مامور گردیدند
که با اکثر سواران شب و روز آتش پیکار و هرجه بدن برافروزند و ربع رهگذر شده که خرمن سکنان مکان
هر روز [illegible] آتش شعله پیکار بسوزد مفاصل و نقرس با انهدام فصیل و باره بدن و از جمله اشتغال نمایند
و سایر دلیران خدنگ دیده دوز روزنها از سینه محصوران گشایند و از آن جانب روح صحت
را منصب سپهسالاری دولت و رونق ضبط قلعه بها داد صحت تغییر نقش خورد و خواب از لوح دل برد
و هر یک از ارکان قلعه را بدلیری نامجو سپرد و با جمعی از لشکر باستقبال لشکر مرض بیرون تاخت و برتیب
جیش سعادت کیش پرداخت حرارت قلب افروز میمنه گشت و امساک برادر نگ تقدم بر مبارزان
نشست غذا بر میسره والا گردید و حرکت ساقه به قصد نام تیغ زنی رسید و چند روز نه
از وقتیکه تماشای روزگار شاهد صبح را بجام زرین آفتاب از خمار بیرون می آورد تا هنگامیکه

پیاله مهر و مینا شفق را در نهانخانه مغرب نهان میکردند لشکر طرفین اقداح جنگ و شین بر یکدیگر می پیمودند
و از نشهٔ شراب یکدیگر را مست و لایعقل مینمودند لیکن روز بروز لشکر مرض استیلا یافته میشدند و خیل صحت
از تاب حملات او بوادی فرار میشتافتند صحت دانست که تاب حملات متواتر مرض ندارد و باندک
فرصتی اساس ثباتش روی بانهدام می آورد بنا بر آن سر خود گرفته بگوشهٔ گریخت و علاقهٔ او علاج
نیز بسبب فرار او از شهر بند بدن گریخت و بقیة السیف در حصار تحصن نمودند و از استیلای خیل مرض
متزلزل خاطر بودند عقل که در دیوانخانهٔ دماغ ماوا داشت از استیلای صرع در شب علم فرار بر افراشت
و نظر نیز از زاویهٔ دیده بر داشت روح دانست که از آن وقت پرواز است و هنگام محنت فراق و وقت
سوز و گداز سر رشتهٔ تعلقی که عمری بود که با سکان آنجا استحکام داده بود بریده است حیات
از آن میباید چید بیت عمر بر روز و شب خوش رسید ٭ خاک بباد و آب بآتش رسید ٭ آنکه شد
دست و درم کرد پاش شیفته شد عقل و تبه گشت رای ٭ چشمهٔ او تابش سردی گرفت ٭ لاله که
آتش سردی گرفت ٭ چشمهٔ چشم بهار خوناب جگر و جامهٔ شکیبایی را بدست صرصر بیطاقتی چاک زد
و چهره قرار را بناخن بیصبری خراشید و عود طاقت را در آتش بیتابی پاشید حرف وداع دوستان را
از لوح مفارقت خواندند و در اشک روان بر ساحت دامن فشاندند و روی بعموم بکه حصار
آورده روزگار بمهر سر رشتهٔ تعشقها را گسست و بنای صحبت ما را بسنگ جفا در هم شکست اکنون
هنگام جدایی و مهاجرت است داد از وداع و مفارقت بیت خیزید تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران ٭ نمیدانم که محنت هجران را بکدام دل تحمل نمایم و داغ
تنهایی را بچه دست و دل بر رخ نشانم و بکدام حوصله پیمانهٔ لبریز مفارقت را نوشم و بکدام طاقت

جامهٔ مهاجرت پوشم تا زمان هشیار بودت بود و سالک طریق ارتداد ایام بودم قدمی از
ولای مطاوعت و متابعت ننمودم اکنون که از هر چاره بیچاره مانده ام در زمان هشیاری از دست
رفته و مرآت مرا او زنگ یاس پذیرفته بیت تا تو اشتم ندانستم چه سود ٭ چونکه دانستم تو ام نشنود
درین گفتگو بودند که خبر آمد اجل بلند محل با خیل حباب رسید و چون دایره بر مرکز محیط گردیده قرار
داد که یکی از ملازمان رکاب ظفر انتساب شعلهٔ آتشی درین دیار زند و بروج نقطهٔ اندوه را ویران
کند مرگ نام چالاکی برق صفت شعلهٔ آتشی بر پی بروج زد و اساس آن حصن حصین متزلزل شد و یک
شعله اطراف و جوانب آن قلعه فرو ریخت و فلک گرد ادبار بر سر ساکنان آن مکان بیخت روح بادلی
مجروح و سینهٔ فگار و خاطری شکسته و چشمی اشکبار بقیه اهالی آن قلعه را وداع نمود و ترک آن نشیمن حصار
فرمود و در ظلام لیل بر برگ باد پای تجرد سوار گشته فرد او حیدا راه دیار روحانیان پیش گرفت شب
و روز نیاسود تا بآن دیار نزول فرمود بعد از انهدام قلعه لشکر اجل یکایک آن انجار را تیغ بیدریغ
بگذرانیدند و عمارت او را با خاک یکسان گردانیدند و دیگر کس از قلعه بدنشان نداد و شخصی
در آن باب زبان بگرفت بگشاد بیت چنین است رسم این گنبد کبود ٭ که دارد بآید شد این راه
بکیر او در دو هنگامه تیز ٭ بکیرانه هنگامه گوید که خیز ٭ کمن زیر این لاجوردی بساط ٭ باین تقصیر
کهربا گون نشاط ٭ که رویت کند کهربا واله زرد ٭ کبود کند جامه چون لاجورد ٭ روح بعد از
اندک وقتی بدیار روحانیان رسید و دیدهٔ مهجوریان از دیدنش روشن گردید همه بقدم
اخلاص کمر خدمت او بستند و در مرصد خدمتکاری نشستند نوبت دیگر تخت پادشاهی بوجودش
زینت یافت و زیر عنایتش بر مفارق سکان آن اقلیم تافت و این فسانه از ایشان یادگار گشت

و پیکاران را تحریر و تقریر آن کاری کرفت در اوانی که دست جفای دهر دو رنگ کریبان جان این
ناتوان کرفته از بزم نشاط فرو رنصفهان آواره ساخته بجو چرخ سنکدل مینای عشرت را بسنک ستم شکسته
می نمود این شیشه دل شکسته خاطر تحریر این مقال بر وجه مبانی این دلکش بنا را طرح انداخته لیکن
از آلام سپهر شعبده پیش از انکه این قصر رفیع البنیان را باتمام رساند دست از عمارت کشیده و زنجوم محن
پذیرای تکمیل آن شو نهست کردیده و عروسان صحیح الوجه معانی که مهیای جلوه کری در ساحت مناظره
کشته بودند از رکتار محنت روزکار رخ در نقاب ضمیر نهفته شدند و مخدرات بدیع الجمال مضامین
که اراده دلبری می نمودند از استیلا افواج هموم در حجله طبع آرام پذیر شدند تا درین ایام که سپهر بی انصاف
از جمله طالب رضاجوئی خاطر نکته پرداز کردیده در ورکار جفاکار را مروتی بخاطر رسید و غنچه خاطر
از نسایم مصاحبت دیرین همدم حمیده شیم صاحب فطرت خجسته رقم شیرازه بند کتاب دوستی
و یکتا و داد کتابه نگار پیش طاق محبت و یکانگی کلچین بهارستان خلت و دو دلو و صدر نشین صفه
صداقت و اتحاد کل غنچه کلزار فضیلت و استعداد لاله کلکونه عذار صلاح و سداد دیباچه مجموعه کمال
فاتحه دیوان فضل فارس مضمار وفاداری حارس حوزه دوستی و یاری اخی الاعز الارشد
صاحب الطبع النقاد و ذهن الوقاد میرزا نجفی لازال سعید قواعد خجسته مهد شکفت و دل پریشان
از شرف ملاقات فایض السعادتش آرام پذیرفت امر شکه بر ممالک دل و جان روا است
باتمام این مجموعه نفاذ یافت و نیز حکمش بر باحت تکمیل آن تافت امتثالا لامره الشریف با همه
توزع بال علم تحریر مقال بر افراشت و این دلکش باجرا اتمام بر صفحه بیان نگاشت رجا واثق که
از شرف قبول ارباب بصارت بهره یابد و پرتو کوکب توجه اصحاب استعداد بر آن تابد بماند نها

این نظم ترتیب زمانه هر ذره کز افتاده جائی عرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحب دلی روزی برحمت کند در حق درویش دعائی اتمام پذیرفت این کتاب لطیف
نظیف بدیع در شهور بحسن و دل امید از مطالعه کنندگان آنکه کاتب را
بدعا یاد فرمایند تحریرا شهر رجب المرجب
سنه هزار و دویست و شصت و نه هجری
رقمه محمد حسین ۱۲۶۹

[illegible] سلطان [illegible] ۱۲۲۰

[illegible]